

# عشق کیمیاگر

(درجستجوی مطلق)

اثر: بالزالک



دکتر محمد علی بھٹی نور کرن



سازمان اسناد و کتابخانه ملی

خیابان رودکی نزدیک چهارراه آذربایجان تلفن ۹۶۱۹۴۶

قیمت ۱۲۰۰ ریال

بالزاك

4

# عشق کیمیا گر

(درجستجوی مطلق)

ترجمه: دکتر محمد مهدی پور کریم

4

4



سازان اشارةت میفون

نام کتاب: عشق کیمیا گر  
نویسنده: هونوره دو بالزال  
متسلم: دکتر محمد مهدی پور کریم  
چاپ سوم: تابستان ۱۳۶۹  
تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه  
چاپ: چاپخانه شیرین تلفن: ۳۱۵۴۹۰

---

تقدیم به دکتر عبدالنبی حبیبزاده  
به پاس معالجه، چشمها یم

---

## (( مقدمه ))

انورده و بالزاك نویسنده بزرگ و مقتصد فرانسه در ماه مه سال ۱۷۹۹ در تور یکی از شهرهای فرانسه چشم به جهان گشود.

با آنکه قبلاً تصمیم داشت به شغل وکالت دادگستری بپردازد، اما بدلاً ائمی از این کار منصرف گردید و از سال ۱۸۲۴ رسمًا "به کار نویسنده‌گی پرداخت و رمان‌ها و نوشته‌های زیادی در زمینه‌های مختلف آنهم مربوط به وضع اجتماعی آن زمان کشور فرانسه از آغاز انقلاب تا متلاشی شدن رژیم سلطنتی که ماه ژوئیه بوقوع پیوست از خود باقی گذاشت.

در میان کتابهای این نویسنده بیش از دوهزار شخصیت آمده است و نویسنده با ابتکار خاصی به ترسیم خصوصیات آنان پرداخت و بدین ترتیب نود رمان جالب که غالباً آنها در بارهٔ مسائل اخلاقی، فلسفی و تحلیلی دور میزند از خود باقی گذاشت و این نوشته‌ها طوری است که در خلاصه‌ها شوق شخصی و قدرت اندیشه و احساسات سرشار و وفور تصورات نویسنده به خوبی آشکار می‌شود و بدین ترتیب خواننده علاقمند را به خود جلب می‌کند. در واقع بالزاك یکی از نویسندگان واقع بین بهشمار می‌رود اما بخارط شور و شوقی که در نوشته‌ها از خود نشان میدهد میتوان او را جزو دسته نویسندگان رومانتیک هم محسوب نمود. بالزاك در ۵۰ سالگی در پاریس درگذشت و آثار مشهوری به شرح زیر از خود بجای گذاشت:

زن سی ساله (۱۸۳۱-۱۸۳۴) سرهنگ شاربرت (۱۸۳۲)

باباگوریو (۱۸۳۴-۱۸۳۵) اوژنی گراند (۱۸۳۳)

آرزوهای گمشده (۱۸۳۶-۱۸۳۷) سزار بیروتو (۱۸۳۲)

دختر عموبت (۱۸۴۶) پسرعمو پونس (۱۸۴۷)

پزشک مزدعاً (۱۸۳۵) زنبق دره (۱۸۳۳)

گشیش دهکده (۱۸۳۸-۱۸۳۹) و جستجوی مطلق (۱۸۴۶) که ترجمه آن در این کتاب تحت عنوان (عشق گیمیاگر) بخوانندگان علاقمند عرضه می‌شود.

در کوچه‌ای بنام پاریس در شهر دوئه یکی از شهرهای شمال فرانسه خانه‌ای جلب نظر می‌کند که وضع و موقعیت آن چه از لحاظ ظاهری و چه از نظر داخلی با سایر خانه‌ها و ساختمانهای این محله فرق دارد، زیرا هنوز خصوصیات ساختمانهای قدیمی استان فلاماند شمال اروپا در آن حفظ شده و رسوم و عادات خاصی که متعلق بهمان سرزمین است در آن به چشم می‌خورد. این خانه با چنین کیفیتی در اواسط کوچه قرار دارد و از دویست سال پیش بنام خانه کلائس مشهور شده است. ساکنان این خانه فرزندان و اخلاف همان کلائس‌های بزرگی هستند که قبلاً در منطقه وسیع فلاماند جزو هنرمندان و ثروتمندان محسوب می‌شدند و بخارط ذوق و سلیقه‌ای که در کارهای هنری و صنعتی از خود نشان می‌دادند، ثروت سرشاری بدست آورده‌اند و جزو افراد سرشناس شهر محسوب می‌شدند. موقعی که نیاکان این خانواده در شهر گلاند استان فلاماند زندگی می‌کردند، اولاد ذکر شان همیشه وهمه وقت یکی پس از دیگری ریاست جمعیت نیکوکاری تی سرآند آن ناحیه را که یکی از جمیعت‌های برجسته منطقه محسوب می‌شد بدست می‌گرفتند، اما وقتی حاکم وقت آن زمان شارل سکن داشت برآمد تا چنین امتیازی را از این خانواده

سلب کند، رئیس مقدر و ثروتمند دودمان کلاس‌ها بلا فاصله بموخامت اوضاع پی برد و مانند سایر افراد این جمعیت قبل از آنکه شهر بدست مخالفین بیفتد و مردم قتل عام شوند، تابع دولت فرانسه شد زن و بچه حتی دارائی خود را باین کشور اخیر انتقال داد.

پیش‌بینی رئیس جمعیت تی‌سرآنده یعنی کلاس بزرگ، به حقیقت پیوست زیرا نامبرده با آنکه شخص میهن‌پرستی بود و با استقلال سرزمین آباء و اجدادی خود علاقه داشت، اما او و یارانش بلا فاصله بعنوان یاغی بدارآ ویخته شدند. مرگ کلاس و دوستانش نتیجهٔ خود را ببار آورد و شکنجه‌های بی‌نتیجهٔ این افراد بیگناه برای پادشاه اسپانیا گران تمام شد و کم کم نفوذش در این منطقه رو بکاهش گذاشت و با پاشیدن بذرهای کینه و ریختن خون‌های بیگناه اوضاع بکلی تغییر نمود. کلاس‌ها هم به حفظ و حراست اموال و دارائی خود پرداختند و با خانوادهٔ بزرگی بنام مولی‌نا متحد شدند و همین امر سبب گردید تا سرزمین کنت‌نشین نوره را که در قلمرو پادشاهی لئون بود بازخرید نمایند. دور آغاز قرن ۱۹ پس از وقوع جریانات متعددی خانوادهٔ مشهور کلاس‌ بصورت شاخهٔ مشخصی آنهم بکمک شخصی بنام کنت بالتازار. کلاس در شهر دوئه توجه اهالی آن‌جا را بخود جلب کرد و از آن‌همه ثروت کلان خانوادگی که بکمک آن می‌توانست هزاران کارگاهها را بکار بیندازد فقط پانزده هزار فرانک بهرهٔ مالکانه داشت و یک خانهٔ پر ارزشی هم در همین کوچهٔ پاریس برایش باقی ماند. اما در مورد مالکیت منطقهٔ لئون بین کنت‌های مولی‌نا و دستهٔ دیگر این خانواده که در اسپانیا مقیم بودند، کشمکش‌هایی در گرفت در نتیجهٔ دستهٔ ساکن لئون کلیه قلمرو آن‌جا را بدست آوردند و بعنوان کنت‌های نوره معروف شدند. خانوادهٔ کلاس‌ها با آنکه از القاب کنت برخوردار بودند، اما

عنوان سرمایهداران بلژیکی را برای خود انتخاب نمودند. بنا براین وقتی وضع شهر سو و سامانی گرفت بالتازار کلاسهم بخارط علاقه‌ای که بزادگاه خود داشت از لقب اشرافی اسپانیائی خود صرفنظر کرد. احساسات میهن‌پرستی این خانواده طوری عمیق بود که تا آخرین روزهای قرن ۱۸ هم به رسوم و عادات مرز و بوم خود پای‌بند بودندو در میان شهر جز با خانوادهای سرشناس و پاکدامن آنجا نشست و برخاست نداشتند و سعی می‌کردند زنهای خود را از شهرهای اصلی قدیمی خود انتخاب کنند، اما در اواخر قرن هیجده تعداد خانوادهای کلاسهم محدود شد و به هفت و هشت فامیل اشرافی تقلیل یافت و کم‌کم اخلاقی و رفتار و لباس‌های پر زرق و برق اسپانیائی‌ها در آن‌ها اثر گذاشت. اهالی شهر به معتقدات مذهبی این خانواده بزرگ اهمیت خاصی قائل می‌شدند، تقوای دائم و کارهای معقول کلاسهم برای اهالی شهر تصویر ریشه‌داری شبیه اعتقادات مذهبی بوجود آورد و خانه‌های کلاسهم برای آنها ارزش و اعتبار زیادی داشت، کم‌کم عادات سرزمین قدیمی فلاماند در اهالی نضج گرفت و سبب گردید تا تمام مردم خانه‌های خود را شبیه خانه‌های همان منطقه بسازند، بنا براین ساختمان خانه مورد بحث داستان ما، با همان سبک و اصول در شهر دوئه بنا گردید. ترتیب اصلی در خانه، واقع در کوچهٔ پاریس دو دریچهٔ بادگیر از جنس چوب درخت بلوط بود، میخ‌های درشت و منظم آنها نظر عابرین را بخود جلب می‌کرد و بعنوان تفاخر و امتیاز در وسط آن‌ها دویخوردان شبیه بهم قرار داشت. در خانه در یک حاشیهٔ سنگی که بالای آن فانوس و صلیبی و میان آنها مجسمهٔ زیبای کوچکی بود جلب نظر می‌کرد. اگرچه این در بر اثر مرور زمان رنگ اصلی خود را از دست داده بود، اما سلیقه‌ای که صاحبان خانه برای ساختن این در از خود نشان داده

بودند، در نوع خود بی‌نظیر بود و سبب می‌شد تا باز هم توجه عابرین به زیبائی و جزئیات آن جلب شود. در کنار پیاده‌رو دو پنجره‌های مشابه هم، مانند پنجره‌های اصلی ساختمان به چشم می‌خورد روی آنها دو طاق دیده می‌شد و صلیبی را نشان می‌داد و پنجره‌ها را به چهار قسمت غیر مساوی تقسیم می‌نمود که چوبهای بالائی آن برای ظاهر ساختن صلیب‌ها بکار رفته بود. درگاه در برای اینکه زیباتر جلوه‌گر شود از سه ردیف آجرهای کنگره‌مانندی بوجود آمده بود و پنجره‌های در بصورت قطعات کوچک لوزی شکلی در میان شبکه‌های آهنی نازک و قرمز کار گذاشته شده بود. دیوارها با آجرهایی که لابلای آنها با ملاط‌های سفیدی بندکشی بود توجه افراد را بخود جلب می‌کرد. ضمناً "زاویه‌های قشنگی از سنگ، در میان آنها به چشم می‌خورد. طبقه اول ساختمان پنج پنجره و طبقه دوم تنها سه پنجره داشت و روشنی انبار زیر شیروانی بوسیله منفذ بزرگی تامین می‌شد و حاشیه، این منفذ با سنگ‌های سفیدی بوضع زیبائی جلب نظر می‌کرد. در دو طرف ساختمان پله‌های تنگی از بالا تا پائین ادامه داشت سپس بدو قسمت چپ و راست منشعب می‌شد و از روی آنها آبهای باران از دهانه ناوдан‌ها بپائین سرازیر می‌گشت. بالاخره آثار دیگری از اصول ساختمانهای قدیمی در طوفین در، میان پنجره‌ها دیده می‌شد از آن جمله وجود یک اطاک چوبی با میله‌های آهنی بود که به کم آن افراد به زیرزمین و ساختمان اصلی هدایت می‌شدند. این قسمت‌ها هر سال دوبار بدقت تعمیر و تمیز می‌شد. اگر کمی ملاط یا گچی از گوشه‌های دیوارها می‌ریخت سوراخ آنها بلا فاصله مرمت و مسدود می‌گشت. پنجره‌های جلو خان خانه طوری گردگیری می‌شد که سنگ‌های مرمری و قیمتی هیچ ساختمانی واقع در کوچه پاریس این طور تمیز و گردگیری نمی‌شد. ضمناً جلو این خانه کمترین

اثری از نقص و عیب بچشم نمی‌خورد. با وجود رنگ تیره، آجرها نمای ساختمان چون تابلوی نفیسی یا کتاب جالبی توجه بیننده را بخود جلب می‌کرد. وقتی شاعری از مشاهده، گیاهان و خزمهای لای‌سنگ‌ها دستخوش احساسات می‌شد با دیدن این خانه آرزو می‌کرد تا در خلال آجرها یا زیر طاقهای پنجره سوراخی بوجود می‌آمد و چلچله‌ای می‌توانست لانه‌اش را در میان سوراخهای قرمز آن بنا کند. بهره‌حال هوای پاک و مختصر آلوده، جلو حیاط وضع موقر و محترمانهای به ساختمان می‌داد و بدون شک یک فرد حساس و رمانتیک از مشاهده، وضع آن تحت تاثیر قرار می‌گرفت. وقتی کسی سیم آهنی زنگ خانه را که روی چهارچوب در بود می‌کشید، بلا فاصله مستخدمی از داخل خانه نزدیک می‌شد لنگه، در را بسوی طارمی کوچکی باز می‌کرد، اما اگر در از دستش رها می‌شد سنگینی خود را باز می‌یافت و دوباره بسرعت زیادی برمی‌کشت در نتیجه زیر سقف وسیع راهرو و سایر قسمت‌های خانه صدای عجیبی را مثل اینکه در از برتنز ساخته شده باشد منعکس می‌ساخت. این‌گالری مومری رنگ خنک که در کف آن ماسه‌های نرمی ریخته شده بود، بیک حیاط‌بزرگی که با آجرهای لعاب‌دار سبزی مفروش شده بود، ختم می‌شد. سمت چپ ساختمان جای لباسهای افراد و سمت راست آن انبار هیزم و ذغال سنگ بود. ضمناً درها و پنجره‌ها و دیوارها بطرز زیبائی رنگ آمیزی و تمیز بنظر می‌رسید، نور آفتابی که بدیوارهای ضخیم این‌اتاق‌ها اصابت می‌کرد به رشته‌های سفید و رنگ‌های قرمزی تبدیل می‌شد وضع اشیاء و قیافه‌های اشخاص را بطرز خیال‌انگیزی جلوه‌گر می‌ساخت. یک بنای دومی شبیه بنای اولی که در سرزمین فلاماند بنام قطعه، عقبی معروف است در ته حیاط قرار داشت و برای سکونت اهل خانه در نظر گرفته شده بود. در طبقه هم کف این بنا اتاق پذیرائی بود که روشنائی

آن وسیله، دو پنجره، کنار حیاط و دو پنجره، دیگری مشرف به باغی تامین می شد. دو درشیشهای شبیه بهم یکی مقابل با غ و دیگری مقابل در کوچه باز می شد بطوریکه هر شخص تازه واردی بمحض ورود، می توانست تمام قسمت های مختلف این بنا را ببیند. طبقه اول ساختمان برای پذیرائی اشخاص بود و طبقه دوم شامل اتاقهای می شد که در آن اشیاء و لوازم هنری و قیمتی به چشم می خورد. بطوریکه کارشناسان اینگونه اشیاء از تعیین قیمت های آنها عاجز بودند.

گنجینه هایی که در این اتاق بود قریب دویست سال می شد کمدست بدست افراد این خانواده گشته بود. کلاس بزرگ بخار آزادی شهرش جانش را از دست داد با آنکه هنرمند بزرگی بود ولی بخار افکاری که داشت مورد شکنجه های زیادی قرار گرفت با وجود این مورخین عقیده داشتند که وی شروت سرشاری داشت و تمام آنها را از راه ساختن بادانه ای کشته های ونیزی بدست آورده بود. ضمناً همین کلاس بزرگ دوست منبت کار مشهوری بنام وان هوژیوم داشت.

"تقریباً" قبل از شورش اهالی شهر گاند، هوژیوم مرد ثروتمندی بود و پس از مدتی آنهم بطور مخفی روی یک قطعه آبنوس ضخیمی نقش های زیبائی بوجود آورد و صحنه های اصلی زندگی آرتی وار آجوفروش شهر را که زمانی شخص مقدار فلاماند محسوب می شد ترسیم نمود. این نقش ها که بر شصت منظره، زیبا و هزار و یک شخصیت اصلی شامل می شد، یکی از شاهکارهای برجسته این مرد هنرمند بحساب می آمد. شخصی بنام شارل - کنت که بعدها فرماندار شهر شده بود، مأموریت داشت تا هوژیوم را دستگیر کند اما به کلاس پیشنهاد کرد اگر آن قطعه آبنوس را در اختیار او قرار بدهد، هوژیوم را فراری خواهد داد. کلاس زیر بار نرفت و رفیق هنرمند خود را به فرانسه انتقال داد.

روی آن قطعه آبنوس بخاطر احترام بروح شهدای شهر، تصاویری بصورت درختی درآمده بود و هوزیوم آنرا با چوب نقاشی شدهای کمرشتهایی از طلا درآن بکار رفته بود قاب گرفت و بصورت اثر زیبائی درآورد بطوریکه امروز کمترین قطعه آن بوزن طلا خرید و فروش می‌شود. ضمناً در بالای بخاری اتاق تصویر کلائس بوسیلهٔ تیتیان نامی در لباس رسمی بعنوان ریاست دادگاه نقاشی شده بود. بخاری اتاق که قبلاً از سنگ بود کنارهٔ آن بر جستگی داشت در قرن اخیر دوباره با مرمر سفیدی مرمت گردید و بالای آن یک حاشیه و دو شمعدان پنج شاخه‌ای بی‌ریخت اما از نقره احداث شد. تمام پنجره‌های اتاق با پرده‌های قرمزی که در وسط آنها گل‌های سیاهی با آستری سفید ابریشمی تزئین یافته بود جلب نظر می‌کرد و رویه‌های مبل‌ها از جنس همان ابریشمی که یادآور زمان‌لوئی ۱۴ بود در گوش و کنار اتاق به چشم می‌خورد.

کف جدید اتاق از قطعات چوبی پوشیده شده بود و سقف آن هم برآمدگی‌های داشت و در وسط آنها سر انسانی که وسیلهٔ هوزیوم هنرمند کنده‌کاری شده بود، جلب نظر می‌کرد. در چهار گوشهٔ این سالن ستون‌هایی که بالای آنها شمعدان‌های بود به چشم می‌خورد.

میزی در وسط اتاق برای پذیرائی افراد و میزهای کوچک‌تری هم در طول دیوارها کنار هم چیده شده بود. هنگام شروع داستان ماروی میز زردی با رویه سنگ مرمری دو ظرف شیشه‌ای پر آبی مملو از ماهی‌ها قرار داشت. این اتاق با آنکه تاریک بود ولی از هر لحظه زیبا بنظر می‌رسید، البته بالای آن روشنائی بیرون نفوذ می‌کرد ولی این روشنائی در فضای اتاق منعکس نمی‌شد. گرچه از طرف باغ نور بیشتری وارد اتاق می‌شد اما از پنجره‌ها روشنی کمتری بداخل اتاق نفوذ داشت. البته غالب اوقات رنگ‌های حنایی و خیال‌انگیز آن مانند منظره‌های جنگل‌های

فصل پائیزی زیبا به چشم می خورد. بهر حال توضیح دیگری در باره سایر قسمت های منزل کلاس که تقریباً بسیاری از آن ها در این داستان آمده است فعلاً "لزومی ندارد. بنابراین بهتر است باصل داستان پرداخت. در سال ۱۸۱۲ او اخر ماه اوتو روز یکشنبه بعد از نماز عصر، خانمی در صندلی مخصوص خود مقابل پنجره اتاق نشسته بود و در این زمان ذرات اشعه آفتاب چون شال گردنی بطور مورب وارد اتاق پذیرائی می شد و پرتو آن روی تخته کوبی های اتاق می رسید و قیافه زن را با خاطر پرده های آویخته پشت پنجره ها، ارغوانی جلوه گر می ساخت.

اگریک نقاش معمولی در این زمان قیافه این زن را نقاشی می نمود، بدون شک شاهکار بر جسته ای از قیافه گرفته و مالیخوبیائی وی، بوجود می آورد. وضع بدن پاها را جلو انداده وی کوفتگی و خستگی شدیدش را نشان می داد، زیرا در این زمان وجودش را بکلی فراموش کرده بود، به آینده دور و درازی می اندیشید.

این زن مانند کسی بود که در کنار دریا به اشعه خورشیدی که توده های ابرها را شکافت و رشته باریکش افق دور دستی را روشنی بخشیده است نگاه می کرد. دست های این زن بی اختیار کنار دسته های صندلی آویزان بود و سر سنگینش روی پشته صندلی قرار داشت. لباس سفید ساده اش مانع از آن بود تا شخص بتواند به قضاوت وضع بدنش پردازد. نیم تنه زنانه اش زیر شال گردنی که با بی قیدی روی سینه اش گره خورده بود، پنهان بود، حتی روشنائی هم نمی توانست صورتش را آشکار کند. با آنکه قیافه اش با مختصر روشنی اتاق بزحمت قابل رویت بود، ولی بنظر می آمد از تنها های خود لذت می برد و در چنین لحظاتی به وضع و موقعیت خود می اندیشد. به بجه های خود توجهی ندارد و در این خصوص آرام و خونسرد است. هیچ چیزی باندازه مشاهده وضع رنج

آور صورتش که تنها در موضع معینی با روی می‌داد و حشتناک نبود چون در چنین لحظاتی شبیه سنگ‌های منجمد شده اطراف کوههای آتشفشاں مجسم می‌شد و به صورت یک مادر محضر و دردمندی می‌گشت که بچه‌ها را بی‌آنکه حمایت کند در وضع هولناکی رها ساخته است. در قیافهٔ این زن چهل ساله که در این زمان قادر زیبائی شده بودو حتی در جوانی هم از آن بهره‌ای نداشت، هیچگونه علائم زنان فلاماندی به چشم نمی‌خورد. گیسوان انبوه سیاهش حلقه روی شانه‌ها و در اطراف گونه‌ها آویزان بود. پیشانیش برجسته و شقیقه‌های تنگش پریده بنظر می‌رسید، اما زیر این پیشانی دو چشم سیاهش بطور زیبائی می‌درخشید. قیافهٔ قهوه‌ای کم‌رنگش که بخارط وجود آبله‌ای زشت شده بود وضع بیضی شکل صورتش را حفظ می‌کرد، گاه‌گاهی زیبائی کاملش به ظهور می‌رسید.

در وهلهٔ اول در این قیافهٔ جدی یک بینی خمیده نظیر منقار عقابی بود که در وسط آن برآمدگی بدشکلی بوجود آمده بود، اما در عین حال ظرافت غیرقابل وصفی در آن برقرار بود. پرهای بینی بقدرتی شفاف و نازک بود بطوریکه در برابر روشنائی بشدت قرمز می‌شد اگرچه لب‌ها کلفت و چین‌خورده‌اش ضمن اینکه زیبائی و اصالت خانوادگیش را آشکار می‌کرد، اما حاکی از غرور فوق العاده‌اش بود، این زن نحیف‌قوزی و لنگ مدت‌ها دختر بود، و افراد کمتر به او توجه داشتند اما بارها مشاهده می‌شد که مردانی بخارط هیجانات روحی و حساسیتی که او ضمن حجب و حیا با وجود معايب از خود نشان می‌داد، تحت تاثیر قرار بگیرند. او به پدر بزرگ خود دوک کازا — رئال اسپانیولی شbahت زیادی داشت. در این اواخر حجب و حیائی که در گذشته بطور مداوم روحیه‌حساًش را فرا می‌گرفت‌ناگهان از مخیله‌اش رخت بربست، و در یک وضع یوچی

بسر می‌برد و در مورد مردان ارادهٔ مستبدانهای از خود نشان‌می‌داد اما در بارهٔ مقدرات بکلی عاجز بود.

موقعی که چشمانش ظرفهای ماهی‌های را که به آنها نگاه می‌کرد ترک نمود، با نامیدی سرش را بسوی آسمان بلند کرد و از خداکمک خواست. ناراحتی‌هایش به ناراحتی‌های کسانی شبیه بود که نمی‌توانند جز بخدا بکسی پناه ببرند. سکوت اتاق براثر سروصداهای جیرجیرک‌های باغ کوچکی که تنورهٔ آشپزخانه در آن قرار داشت هم‌چنین بخاطر سر و صداهای ظرفهای صندلی‌ها که در اتاق مجاور سیلهٔ مستخدمی برای تهییه شام جابجا می‌شد بهم می‌خورد. در این زمان، این زن اندوهگین‌گوش فرا داد و خود را جمع و جور کرد و با دستمالی اشک‌هایش را پاک نمود و سعی داشت بخندد و حتی الامکان آثار رنج و ناراحتی را که در صورتش نقش بسته است برطرف سازد و بدین‌ترتیب توجه بیننده را به تاثر خود جلب نکند. خواه بخاطر ادامه زندگی او در این خانه بود که قادر قدرت و توانائی شده بود و می‌توانست موقع چیزهای نامرئی را بلا‌فاصله تشخیص بدهد، خواه بر اثر ناراحتی‌های دیگری بود، اما در حال قبلاً همهٔ حوادث را پیش‌بینی می‌کرد. در این موقع این زن صدای پای مردی را در راه روی طبقهٔ بالا شنید. صدای پا کم‌کم مشخص‌تر شد. در چنین موقعیتی هر شخص حساسی نظیر این زن وضع خود را تغییر می‌داد و هر فرد خارجی می‌توانست صدای پای مردی را که از پله‌ها به اتاق پذیرائی پائین می‌آمد تشخیص بدهد. با انکاس این پا هر آدم بی‌دقیقی هم از اندیشیدن باز می‌ماند چون حفظ خونسردی با شنیدن این سر و صداها امکان‌پذیر نبود.

یک اقدام عجولانه و تکان‌دهنده موجب ترس می‌شود وقتی شخص از ترس آتش‌فریاد می‌کشد از جا می‌برد، صدای پاهایش نیز مانند صداهایش

تغییر می‌کند. کنده و سنگینی قدمهای درمانده این مرد حتی افراد بی‌فکر ناراحت می‌ساخت، اما یک آدم متفسر و شخص عصبی باشندین سر و صدای پاهای که در آنها آثاری از حیات احساس نمی‌شد سخت متاثر می‌گشت، چون کفهای ساختمان زیر قدم‌هایش بمثابه "دو وزنه" سنگین آهنی مرتباً صدا می‌کرد. قدمهای بی‌اراده و سنگین این پیرمرد مانند رفتار شکوهمند مرد متفسری که در عوالم خود غرق شده بود، برای شنونده قابل تشخیص بود.

وقتی این مرد به آخرین پله رسید و پاهایش را با تردید روی کف اتساق گذاشت و به دلایلی که به سالن غذاخوری راه داشت وارد شد کمی مکث کرد. در این هنگام لرزش خفیفی شبیه لرزشی که بر اثر جریان برق باسان دست می‌دهد، باین زن دست داد. با وجود این تبسمی روی لبانش نقش بست و قیافه‌اش مانند قیافه افراد معصوم بر اثر خوشحالی شکفته و بازگشت قدرتش زیاد شد و حشتمانهای درونی خود را فراموش نمود سر را بسوی دری که در کنج سالن بوضع خشنی باز می‌شد برگرداند. ناگهان بالتازار کلاس ظاهر گشت چند قدمی برداشت و بی‌آنکه به زن بینوا نگاه کند و اگر نگاه می‌کرد شاید او را نمی‌دید کاملاً در وسط سالن ایستاد و دست راستش را روی پیشانی جلوآمده خود گذاشت.

وحشت عجیبی قلب این زن بینوا را تحت فشار قوار داد و همین امر تبسمش را زائل ساخت. در وسط پیشانی قفهمای وی که غالباً هنگام غلبه احساسات چین بر می‌داشت، چین‌خوردگی پیدا کرد. اشک‌هایش سرازیر شد، اما وقتی چشمش به بالتازار افتاد بلافصله آنها را پاک کرد چون نمی‌خواست رئیس خانواده بقیافه نثارآوش بی ببرد. شوهرش که می‌بایستی به شهید بزرگوار سرسلسله خاندانش که شارل – کنت حاکم

وقت او را تهدید بمرگ کرده بود، شباخت می‌داشت، متأسفانه با او فرق می‌کرد.

بالنماز که در این زمان شصت ساله بنظرمی‌رسید بیش از پنجاه سال نداشت. این‌هم بخاطر این بود که پیری زودرس قیافهٔ نجیب‌زادگی وی را بکلی از بین برده بود. قد بلندش کم‌کم خمیده می‌شد این موضوع هم یا برای کارهای زیادش بود، یا ستون فقراتش بر اثر سنگینی سرش کچ شده بود، او سینهٔ پهن و ستبری داشت اما قسمت پائین بدنش باریک و ضعیف بنظر می‌رسید و این اختلاف فاحش آن‌هم در یک بدن سبب می‌شد تا شخص در بارهٔ زندگی گذشته و غرابت این وضع غیر قابل تصور کمی دقت کند. موی بلوندی آشتفتاش روی شانه‌ها یش بسبک آلمانی‌ها ریخته شده بود و با شخصیت عجیب‌ش مناسب بود. ضمناً "پیشانی وسیع‌طوری برجسته بود که گال پزشک آلمانی چنین پیشانی‌ها را در ردیف پیشانی‌های شуرا قلمداد می‌کرد. چشمان آبی وی نظیر چشمان دانشمندان بزرگی بود که به تحقیق مسائل علمی پرداخته‌اند بینی بی‌نقص کمانی وی کشیده بود، پره‌های آن بر اثر انبساط طبیعی شامه‌بسرعت باز و بسته می‌شد. گونه‌های پرزدارش برآمدگی داشت و صورت پژمردهٔ وی فرو رفته بنظر می‌رسید، دهان قشنگش که در میان بینی و چانهٔ تنگش تحت فشار بود کاملاً "بالا زده بود. صورتش بجا اینکه بیضی باشد دراز بود و در قیافه‌اش نشانه‌های وجود داشت که با صورت اسب مطابقت می‌کرد.

پوست بدنش روی استخوانها چسبیده بود، مثل اینکه آتش‌پنهانی مرتب‌با" آن راخشک می‌کرد، و گاه‌گاهی در فضا نظر می‌دوخت. شاید می‌خواست به امیدش دست یابد. احساسات عمیقی که به شخصیت بزرگی دست می‌دهد روی چهره و پیشانی چین‌دار او نیز منعکس بود، بخصوص

در خلال دیدگانش جرقه‌های می‌زد که بنظر می‌رسید ایده‌ها و کانون نبوغ او در حال غلیان است. چشمان گود رفته‌اش در کاسه چشم‌ها سوسو می‌زد و نشان می‌داد صاحب آن بخاطر بیداریها و بر اثر یک سلسله عدم موفقیت‌ها شدیداً در عذاب است. نیروئی که او را به علم و تحقیق علاقه‌مند می‌ساخت در برابر این مرد بخاطر شگفتی‌های که از وضع نگاه‌هایش برمی‌آمد بی‌نتیجه بنظر می‌رسید. دست‌های بلند پرمویش کثیف بود نوک ناخن‌های بلندش سیاهی زده‌بود، کفش‌هایش بی‌بند و کثیف بنظر می‌رسید شلوار ماهوتی وی لکه‌های زیادی داشت و دگمه‌های جلیقه‌اش همیشه باز بود، کراواتش کج بسته می‌شد و لباس سبز رنگش جابجا شکافهای بزرگ و کوچکی داشت بطوریکه هر بیننده آنها را جزو عیوب می‌دانست و صاحبش را جزو بیچارگان قلمدادمی‌کرد. باوجود این خود بالتازار باین مسائل کمترین توجهی نداشت و همه آنها را جزو نبوغ خود تصور می‌کرد. "معمولًا" عیب ظاهری و نبوغ شانه‌های مشابهی دارند، و همین امر مردم عادی را دچار شکمی‌کند. آیا نبوغ یک نوع زیاده‌روی دائمی نیست که وقت، پول، جان و جسم شخص را از بین می‌برد و صاحبش را نظیر شهوات زیان‌آوری بسرعت به بیمارستان انتقال می‌دهد؟

بهمین دلیل مردم به نبوغ و معایب ظاهری احترام می‌گذارند. مثل اینکه منافع کارهای مخفی یک دانشمند مانند کارهای سری‌دولت‌هاست، که مایل نیستند کسی در کارهایشان دخالت نماید، بنابراین دانشمند هم ترجیح می‌دهد به تنهایی کارهای خود را انجام بدهد و تمام بدبختی‌ها را متحمل شود. در واقع اگر بالتازار بررسی‌های مخفی خود را کنار می‌گذارد، اگر موضوعات علمی ایر قیافه، متفسر را تحت تاثیر قرار نمی‌داد، اگر باطرافش نظر می‌دوخت و زندگی عادی و حقیقی را

پیش می‌گرفت، آنوقت مشکل بنظر می‌رسید که شخص باین قیافه، فریبینده و دلچسب و روحیه، ظریف احترام نگذارد. اما در چنین وضعی هر کسی پی می‌برد که این مرد بدینای اطرافش کمترین توجهی ندارد، شاید پیش خود می‌گفت، "حتما" در جوانی از قیافه، جذابی برخوردار بوده؟ چه اشتباهی؟ بالتازار در گذشته هم مثل زمان حاضر قیافه، جذابی نداشت. لاواتر دانشمند سوئیسی می‌توانست جممجه، این مرد را از لحظه صبر و بردباری و اخلاق سلیم مورد مطالعه قرار بدهد، چون سرگنده و پنهان وی فاقد هوی و هوس بود و رفتار این مرد از هر لحظه بی‌شایبه بود گفتارش بی‌ریا و دوستیش بی‌آلایش بنظر می‌رسید. در فدایکاری نقصی نداشت، اما تمام این صفات بجای اینکه بنفع کشور یا اطراقیانش تمام شود ندانسته صرف کارهای دیگری می‌شد. این فرد مسئول، وظایف خانوادگی را بهمی‌جوه انجام نمی‌داد و از تامین سعادت کلیه افراد خانواده‌اش چشم پوشیده بود و خارج از تکالیف ضروری بخاطر علاقه به سوداگری و شهرت، در میان نیوگ خود دست و پا می‌زد. او در نظر یک کشیش مانند یک شخصیت مذهبی و در برابر یک هنرمند یک استاد، و در برابر یک آدم معمولی بمنزله، یک جادوگر بشمار می‌رفت. در این هنگام لباس ژنده و نامرتبی که این مرد به تن کرده بود با سرو وضع زیبای زنی که او را با تاثیر می‌نگریست خیلی فرق می‌کرد. زنان زشت که از افکار عالی برخوردارند در آرایش خود سلیقه خاصی بکار می‌برند، و به فراگیری مسائل اخلاقی می‌پردازند تا ضمن معاشرت با اشخاص با نوعی ظرافت و تیزهوشی که نگاهها را جذب می‌کند و روح‌ها را بخود مشغول می‌دارد بتوانند رشتی‌ها و معایب جسمی خود را بدست فراموشی بسپارند.

خانم کلاسنه فقط از یک روحیه عالی برخوردار بود، بلکه شوهرش

را با چنین غرایز و احساس زنانگی بخود جلب می‌کرد.  
این زن در میان یک خانواده، مشهور بلژیکی تربیت گردید و از ذوق و سلیقه خاصی برخوردار بود. گرچه در این زمان در محیطی زندگی می‌کرد که از چنان سلیقه‌ها خبری نبود اما بخاطر خوشحال ساختن شوهرش که بتوی علاقه، زیادی داشت ظاهراً راضی بنظر می‌رسید. و بی آنکه زیبائیش بخاطر وجود معایب جسمی از بین برود، لباس‌های مناسبی بین می‌کرد. بهمین جهت نیم تننه، زنانه‌اش طوری بود که معایب پشتیش را ترمیم می‌کرد و برآمدگی آنرا بر طرف می‌ساخت.

زن از پشت پنجره به حیاط خانه و باغ نگاهی کرد تا نشان بددهد با آنکه بالتازار در اتاق است ولی باز هم احساس تنها می‌کند.  
پس از آنکه نگاهش را از روی فرمانبرداری به او انداخت بالحن ملایمی که مخصوص فلاماندی‌هاست پرسید:

— بالتازار مثل اینک سرت خیلی شلوغ است؟ الان قریب سی و سه هفته است که تو نه در مراسم مذهبی حاضر می‌شوی و نه در نمازهای عصرانه، کلاس‌جوابی نداد.

زن سر را پائین‌انداخت دست روی دست گذاشت و منتظر ماند، چون می‌دانست سکوت شوهرش نه دلیل تحقیر و نه دلیل بی‌اعتنایی است بلکه حاکی از اشتغال فکری زیاد است.

بالتازار یکی از افرادی بود که امکان داشت مدت‌ها نقشماش را برای کسی بازگو نکند. ضمناً کوچکترین تحقیری هم به زن در نمازهای که از نقص جسمی خود آگاه بود روا نمی‌داشت، چون اینکار را ظالمانه فکر می‌کرد، و در میان مردها شاید تنها کسی بود که می‌دانست یک کلمه یا یک نگاه تند ممکن است سعادت سالیان دراز خانوادگی را از بین ببرد بهمین جهت از خشونت و تندی همیشه پرهیز می‌کرد.

چند لحظه بعد مثل اینکه بالتازار بخود آمده باشد با عجله به اطرافش نگریست و گفت:

– نمازهای عصرانه؟ ها! بچهها که در نمازها شرکت می‌کنند.  
سپس چند قدمی برداشت و نگاهش را به باغی که درمیان آن لالههای زیبائی به چشم می‌خورد متوجه ساخت، اما مثل اینکه بدیواری برخورده باشد ناگهان ایستاد و فریاد زد:

– چرا این اجسام در یک زمان معینی با هم ترکیب نمی‌شوند?  
زن بینوا با وحشت فوق العادهای با خود گفت:

– آه، مثل اینکه عقلش را از دست داده است!  
برای اینکه باین صحنهها بیشتر آشنا شویم بهتر است به زندگی گذشته آقای بالتازار و خانمش که دختر کوچک دوک کازا – رئال بود کمی دقت کنیم.

در سال ۱۷۸۲ آقای بالتازار کلائس ۲۲ سال داشت و نظیر سایر جوانان شایسته، بزندگی خود ادامه می‌داد. او بر اثر تماس بالانجمن‌ها و اشخاص سرشناس و نجیبزادگانی که از نظر نجابت نمونه، کاملی محسوب می‌شدند، روش‌های بسیار مناسبی اتخاذ نمود. کلائس جوان در پاریس با عده‌ای از خانواده‌ها و اشخاص دوست شد و به کمک آنها به دنبیای تازه‌ای که در حال تکوین بود راه یافت و در نتیجه مانند جوانان به علم و شهرت علاقمند گردید. با عده‌ای از داشمندان آن عصر از جمله لاوازیه شیمی‌دان معروف که در آن زمان بر اثر حمایت یکی از ثروتمندان در علم شیمی به کشف تازه‌ای نائل شده بود رفت و آمد داشت. وقتی هم شیمی‌دان بزرگ حامی خود را از دست داد بالتازار به لاوازیه نزدیک شد و جزو شاگردان صمیمی او محسوب گردید اما محیط پاریس بخصوص و زنان آنجا نمی‌گذاشت تا این جوان تازه‌کار رشتهٔ

مورد نظرش را ادامه بدهد. گرچه در ابتداء، رشتهٔ شیمی را با علاقه فراوانی تعقیب می‌کرد و لاوازیه هم چندین بار او را مورد تحسین قرار داد اما پس از مدتی استادش را رها ساخت و با افراد دیگری رفت و آمد نمود، تا خود را برای شرکت در مجتمع بزرگ‌تری که در آن‌زمان در اروپا متداول بود آماده سازد. رؤیای فریبندۀ این زمان هم‌چندان نیایید. وقتی با محیط پاریس کمی آشنا شد، از یک‌زندگی توخالی که نه با روحیه و نه با تمايلاتش هم‌آهنگی داشت خسته گشت. زندگی خانوادگی آرام و راحتی که او تنها نام آنرا در فلاماند بخارط داشت با موقعیت و وضع روحی و قلبی وی از هر لحاظ مناسب بود. زیبائی‌های هیچیک از سالن‌های مجلل پاریس نمی‌توانست خاطره دلنواز اتاق نشیمن و باغ کوچکی را که دوران کودکی خود را در آن‌گذرانده بود از ذهن‌ش خارج کند. بعلاوه در پاریس احساس تنهاش می‌کرد. پاریس یک شهر مهاجرین و افراد مختلفی بود که با زمینه‌های آشنایی داشتند و بخارط علم و هنر یا بدست آوردن قادری باین شهر روی می‌آوردند، بچه‌فلاماندی مانند کبوتری که به لانه‌اش برمی‌گردد می‌باشند بشهر خود برمی‌گشت. بهمین دلیل وقتی بشهر خود رسید و به‌گردش پرداخت از شدت شوق بگریه افتاد اما این موهوم پرست خوشبخت که با خود خاطرات زیادی داشت، هنگام ورود به دوئه متوجه شد که خانواده‌اش آنجارا ترک کرده‌اند و بر اثر مرگ پدر و مادر، خانهٔ پدری او خالی مانده است و عده‌ای هم آنرا تصرف کرده‌اند.

وقتی ناراحتی‌های وی کمی برطرف شد، احساس کرد باید ازدواج کند تا ضمن تامین سعادت خود بتواند با اشخاص مختلف در تماس باشد.

اوی خواست همان روش معمولی پیش‌نیایان خود را در پیش‌بگیرد،

بنابراین در جاهای مختلفی به انتخاب زن موردنظر خود پرداخت ولی هیچیک از آنها نظر او را جلب نکرد، بدون شک در مورد ازدواج نظر خاصی داشت چون از آغاز جوانی متهم بود که در راه معمولی قدم برنمی دارد. یکی از روزها در منزل یکی از فامیل‌ها در شهر گاندھاضر شد. در آنجا در بارهٔ یکی از دخترخانم‌های بروکسلی گفتگوهای مفصلی درگرفت. بعضی‌ها عقیده داشتند که زیبائی و وجاhest دخترخانم زوژفین تم تینک بر اثر معایب جسمی مورد توجه کسی قرار نمی‌گیرد. عده‌های دیگر هم اورا با داشتن چنین معایبی دختر شایسته‌ای می‌دانستند. پسرعموی پیر بالتازار به مهمانانش گفت، غیر از مطالبی که در بارهٔ قیافهٔ دختر خانم بیان آمد، او از یک روحیهٔ بسیار عالی برخوردار است و همین امر ممکن است افراد را وادار سازد تا با او ازدواج کنند. سپس توضیح داد دختر خانم در نظر دارد از کلیه مزایای ثروت والدینش صرفنظر کند، تا مقدمات ازدواج برادر جوانش را فراهم سازد. چون سعادت، برادرش را بر سعادت خود ترجیح می‌دهد و زندگی خود را وقف او کرده است بنابراین بنظر می‌رسد که مادمواژل تم تینک در صدد است تا با شخص شایسته‌ای ازدواج کند.

چند روز بعد کلاس مادمواژل تم تینک بیست و پنج ساله را که با علاقمند شده بود، ملاقات کرد. زوژفین تم تینک آنرا یک مساله بله‌وسانه دانست و تقاضای کلاس را رد نمود اما عشق هر دو طوری شدید بود که دختر چلاق و ناقص‌العضو تحت تاثیر مرد جوان قرار گرفت و کم‌کم با ازدواج او تن درداد.

آیا باید کتاب مفصلی در بارهٔ یک دختر جوانی که از روی حقارت برشتی خود آگاه است، اما در وجود خود یکنوع فریفتکی غیرقابل مقاومتی را احساس می‌کند، تهیه دید؟ شاید این کار بر اثر حسادت

زنها و برای تامین خوشبختی آنها انجام می‌گیرد، یا نتیجهٔ اعمال سبک—سرانه و انتقام جویانه آنها در برابر رقیب است و از هیجانات و واهمهای ناشناخته عالی زنان است که قادر نیستند از چنین روش‌ها جلوگیری کنند. شک در عشق مهیج و مهم است، و اسراز عشق و دوستی را تحلیل می‌کند، و بر اثر رفت روحی نعمت‌های جالبی ساز می‌نماید و ضمن فراموش شدن اضطرابات اولیه، هیجانات عالی‌تری در دلها بوجود می‌آورد که آثار آنها در قیافه‌ها بظهور می‌رسد. این وحشت‌های ناشناخته و این هیجانات نامحدود این تردیدهای روحی که انعکاساتی در خود بوجود می‌آورد، این نگاههای لرزان که تهور عجیبی را ایجاد می‌کند، این گفتگوهای دوستابه که با عبارات معمولی اما با وضع مضطربانه‌ای اداء می‌شود، نشانه‌های اسرازآمیز این حجاب روحی و این خودداریهای ملکوتی است که در تنها بروز می‌کند و مقدمات فداکاریها را بنیان می‌گذارد. بالاخره تمام زیبائی‌های جوانی و ناتوانی‌های هم از شک و تردید سرچشم می‌گیرد. مادمواژل ژوزفین تم‌تینک هم بخاطر داشتن چنین روحیهٔ بزرگی حذاب بینظر می‌رسید، در نتیجهٔ معایب جسمی وی سی‌اهمیت تلقی می‌شد.

از اینکه فکر می‌کرد در یکی از روزها غرورش جریحدار می‌شود، اعتنایش را از دست می‌داد و در صدد می‌شد تا در اعماق قلبش لذا یاد ظاهری زندگی را مانند سایر زنها بپذیرد. بعلاوهٔ علاقهٔ شدیدی او را بسوی بالتازار راغب می‌کرد. اما جرات نداشت احساساتش را برای او بازگو کند. حرکات و نگاهها، سوالهای جوابها، در نظر غالب زنان جزو تملک‌گوئی‌ها و بخاطر جلب مردان است، اما در نظر این زن جزو تصورات تحقیرکننده‌ای بشمار می‌رفت. هر زن زیبا می‌تواند هر طوری که صلاح می‌داند رفتار کند، محیط هم سادگی و حماقت او

رامی پسندد، اما یک زن زشت در برابر یک نگاه وضع معنی‌داری روی لباسش نقش می‌بندد، چشمانتش مضطرب می‌شود حرکاتی از خود ظاهر می‌سازد، تعادل بدنی وی سست می‌گردد، چون فکر می‌کند تنها اوست که چنین خطاهای را مرتكب می‌شود و ازاین لحظه خود را غیرقابل بخشش می‌داند. اما اگر کسی در دوران زندگیش بی‌نقش باشد آیا استعدادهایش از بین نمی‌رود و وظایفش سست نمی‌شود؟ یک همچوزنی فقط می‌تواند در یک محیط ملکوتی و بخاشایشی زندگی کند. کجا هستند قلب‌هایی که از آنها اغماض و بخاشایش سرچشمه می‌گیرد اما با ترحم تحقیرآمیز موافق نیستند؟

به حال چنین ملاحظات ظالمانه‌ای بدبهختی مادموازل تم‌تینکرا تشید می‌کرد واورا زجر می‌داد و سبب می‌شد، تا احساسات لذت‌آور زندگی از او دور شود و ضربات مهلکی به موقعیت و گفتار و توجموی وارد گردد.

او شیفته و دلدهه تنها بود و فقط در جاهای خلوت به‌آرایش و زیبائی خود می‌پرداخت بدبهختانه در طول روز دلرباتر می‌شد با وجود براین در لحظاتی که می‌خواست از سعادت شخص خود بربخوردار شود وضعش بخاطر عدم اعتماد و تردید و خیم‌تر می‌گشت. در این اواخر مرتبه "از خود می‌پرسید کلاسیس با او ازدواج کرده تا در خانه کلفتی داشته باشد، والا اگر مسائل دیگری در کار نبود مجبور نمی‌شد بایک دختر علیل از نظر افتاده‌ای ازدواج کند. این اضطرابهای همیشگی‌گاهی وضع ناراحت‌کننده‌ای برای وی بوجود می‌آورد. او گاهی بحث‌های رقت انگیز و مبالغه‌آمیزی در مورد زشتی خود بمبیان می‌کشید تا بدین وسیله به چگونگی افکار عاشق خود پی ببرد، وقتی هم از بالتازار صحبت‌های مداهنه‌آمیزی می‌شنید خوش می‌آمد. شوهرش را وادار می‌ساخت تا صریحاً

اعتراف کند که افراد قبل از هر چیز از یک زن چه انتظاری دارند، تا در صورت ازدواج زندگی آنها مقرن به سعادت گردد. چون پس از یکی دو سالی که از ازدواج زن و شوهری بگذرد، قشنگ‌ترین رن روی زمین برای یک شوهر، با زشت‌ترین زنان دنیا برابر خواهد بود. آنچه از مجموعه عبارتش احساس می‌شد کم کردن ارزش زیبایی ظاهری بود، اما گاهی بالتأزار احساسات قلبی خود را در لطافت گفتارش کشف می‌کرد و متوجه می‌شد که بکمک آن توانسته است به مادموازل تمثیل بفهماند که مادموازل در نظر اوزن شایسته و بی‌نقصی است. فدایکاری ممکن است در نظر یک زن شالوده<sup>۱</sup> یک عشق باشد اما نزد این دختر بحد کمال بود زیرا می‌ترسید بر اثر گذشت زمان علاقهٔ مردش نسبت به او کم گردد.

این تردیدها این کشمکش‌ها و جذبه‌های غیرمنتظره که مرتباً<sup>۲</sup> با روحیهٔ عالی دختر ارتباط داشت کم کم زمینه عشق کاملی را در بالتأزار بوجود آورد. ازدواج آنها در آغاز سال ۱۷۹۵ انجام گرفت. این زوج پس از مراسم ازدواج به دوئه برگشتند تا روزهای اول زندگی خود را در خانه<sup>۳</sup> پدری بالتأزار بگذرانند. وسائل پر ارزشی برای آنها فراهم گردید، از جمله چند تابلوی نفیس و چند قطعه الماس و چندین کادوی جالبی بود که وسیلهٔ مادر و برادر مادموازل به آنها هدیه شد. در آن زمان کمتر زنی به اندارهٔ مدام بالتأzar خوشبخت بمنظور می‌رسید بنابراین، این زندگی با سعادت بدون کمترین کدورتی قریب ۱۵ سال تمام سراسر زندگی آنها را شیرین می‌کرد، غالب افراد وقتی در زناشوئی با اختلافاتی روپرتو می‌شوند وضع داخلی آنها کم کم بر اثر عدم هم‌آهنگی از کمال و حسن ادارهٔ خانوادگی بی‌بهره می‌شود. زیرا بسیاری از اشخاص دچار عقدهٔ حقارت هستند، حقارت نیز موجب آزار

رسانی و گرفتاری است. یکی درستکار و فعال ولی سختگیر و تند است دیگری خوب اما لجوج است این زنش را دوست دارد اما در کارهاش تردید دارد آن یکی سرگرم جاهطلبی‌های خویش است و بهتمایلات و ارضاً شخصی پرداخته است. اگر به کارهای ظاهری خود سر و صورتی می‌دهد تمام روز خوشحال و بشاش است. بهر حال انسانهای اجتماعی بی‌آنکه قابل سرزنش و ملاحت باشند هرگدام عیب و نقصی دارند، اشخاص متغیر مانند میزان‌الهوا دائمًا "تغییر می‌کنند و تنها نبوغ در نظر آنها مطلوب است. حیوان سودمند و انسان متغیر برای خوشبختی برازندگی دارند یکی بخاطر ناتوانی و دیگری بخاطر قدرت فکری، چون از یکسانی خلق و خوی و از ملایمت دائم، اصول زندگی پایه‌گذاری می‌شود. زندگی پیش یکی به بی‌قیدی و تاثرپذیری، نزد دیگری اغماض و ادامه‌اندیشه‌های عالی است. از لحاظ انطباق شاید هر دونظیرهم باشند، منتهی پیش دسته، اول زندگی پوچ و بی معنی است اما در نظر دسته دوم عمیق و پرژرف، حتی زنهای زیرک هم بی‌میل نیستند که مرد احمق را بجای یک مرد زیرک انتخاب نمایند.

بنابراین بالتازار قبلاً "برتری خود را در تمام شئون زندگی گسترش داد و خوشحال بود از اینکه در زندگی شخصی خود با اوضاع جالبی روبروست و نظیر مردان شایسته‌ای از نقاеч و ناتمامی چیزها و حشت‌زده نیست.

او می‌خواست در زندگی خود تحولات بهتری را بوجود بیاورد فکرش مرتباً در مورد سعادت خانوادگی دور می‌زد و طبیعت عالی وی، دقت و دلسوزی او را در مورد نیکی و احسان آشکار می‌ساخت. اگرچه او با اصول فلسفی قرن ۱۸ کاملاً موافق بود اما تا سال ۱۸۰۱ برخلاف مقررات انقلاب، یکی از کشیش‌های کاتولیک را در خانه‌خود

نگهداشت تا با اصول مذهبی اسپانیائی زنش که از کودکی به اوتلقین شده بود. مخالفتی نکرده باشد. اما وقتی بحا آوردن آداب مذهبی "مجدها" در فرانسه معمول گردید او هم روزهای یکشنبه بهمراه زنش در مراسم مذهبی کلیسا شرکت می‌جست. همیشه به جنبه‌های روحی علاقمند بود، هیچوقت بخود اجازه نمی‌داد تا در باطن خود جنبه‌های قدرت‌آبا نهاد که زنها به آن علاقه دارند بوجود باید زیرا زنش وضع ترحم‌آمیزی داشت.

بهر حال از لحاظ مهارت در زناشوئی او با زنش بصورت یک‌فرد هم‌شان و رفیق رفتار می‌کرد و سعی داشت دچار خشم نشود و از ترشوئی بپرهیزد و مانند مردی که زن زیبائی را دوست دارد او هم بزنش شدیداً علاقمند بود. همیشه روی لباس تبسی حاکی از سعادت نقش می‌بست و گفتارش در تمام موارد ملایم بود. او ژوفین را برای او و بخاطر خودش دوست داشت و این دوستی بصورت یک تحسین دائمی از صفات و زیبائی‌ها و وفاداری زنش که سرشار از اعتماد و اعتقاد بود انجام می‌گرفت و این دوستی‌ها هرگز بصورت جنبه‌های تعلق‌آمیز دوران آشنائی آنها ظاهر نمی‌شد، زیرا انتظارات بالتازار بوسیلهٔ زنش بطور کامل و دائم برآورده می‌شد، قلبش همیشه راضی و فاقد رنج و ملال بود. این مرد اسپانیائی به زنش هرگز دروغ نمی‌گفت و با وسائل مختلف خوشحالی وی را فراهم می‌ساخت زنش نیز فدایکاری‌های زیادی که جزو سرشناس بود از خود نشان می‌داد، زیرا زن بسیار متعصی بود و یک اشاره سر ممکن بود او را به استقبال مونگادارد. کارهای ظریف بالتازار در برابر همسرش احساسات او را برمی‌انگیخت و در او غرور فوق العاده‌ای ایجاد می‌کرد.

این تبادل خوبختی‌ها ظاهراً اساس زندگی او را پی‌ریزی می‌کرد

و عشق زیادی در گفتارها و اعمال و نگاهها بوجود می‌آورد و حق‌شناشی‌های دو طرفه بارور می‌شود و زندگی صمیمانه آن دو متنوع می‌گشت. حقارت‌ها بصورت زواید زندگی از میان می‌رفت. اما بهر حال زن ناقص‌العضوی که شوهرش او را سالم می‌داند و زن چلاقی که همسرش او را بوضع دیگری نگاه می‌کند یا زن مسنی که بنظر شوهرش جوان جلوه‌گر می‌شود، آیا چنین موجوداتی در زندگی زنانگی خود زنان خوشبختی هستند؟ یا اینکه هوی و هوس انسان‌خطاکار است آیا شان زن ایجاد می‌نماید با آنکه نقص‌عضوی دارد دلباختگی ایجاد کند؟ فراموش کردن از اینکه زن چلاقی درست راه نمی‌رود یک نوع جذبهٔ موقتی است، اما اگر کسی زنی را دوست بدارد بخاطر اینکه چلاق است، یک نوع جذبهٔ روحانی نیست؟ آیا لازم نبود در کتاب انجیل این جملهٔ حکمت‌آمیز در بارهٔ زنان ذکر می‌شد؟ زنان ناقص‌العضو جزو خوشبختان بهشتی هستند، و همهٔ آنها بملکوت آسمانی تعلق دارند؟

بدون شک زیبائی تنها برای هر زنی موجب بدبهختی است، زیرا این گل‌گذرا او را احساساتی بار می‌آورد، اما مگر مردها این زیبائی‌ها را چون سعادتی برای خود نمی‌پسندند؟ عشقی که متضمن ناراحتی‌ها باشد و از طرف زنی که از لطافت و کشش ظاهری محروم است ظاهر شود، این چنین عشقی با شورو و هیجانات روحی توازن خواهد بود، و زمان کدورت و تیرگی آن هرگز فرا نخواهد رسید. شور و هیجان مشهور ترین مردان تاریخ تا حدودی وسیلهٔ زنانی فراهم شده است که اکثر مردم آنها را ناقص می‌دانستند مانند:

کلئوپاترا، زان دوناپل، دیان دو پواتیه، مادمواژل دولوالیر، مادام دو پومپادور، حتی بسیاری از زنان دیگری که در جهان معروفیت دارند. تمام این زنان ضعیف و ناتوان بودند در حالیکه بسیاری از زنهای که

زیبا بنظر می‌رسیدند متناسفانه پایان عشقشان به بدیختی‌ها و محرومیت‌ها منجر شده است. این وضع عجیب بی‌دلیل نیست آیا ممکن است شخصی در، تمام عمر تنها با خاطر احساسات زندگی کند نه با خاطر سعادت؟ آیا ممکن نیست جاذبهٔ جسمانی یک زن زیبا محدود باشد ولی جاذبهٔ اخلاقی زنی که از زیبائی کمتری برخوردار است بی‌انتها باشد؟ آیا داستانهای هزار و یکش برعسائل اخلاقی متکی نیست؟ مادام بالتأذار علاوه بر نقص جسمانی با خاطر سهل‌انگاری خانوادگی سواد چندانی نداشت.

البته می‌توانست بخواند و بنویسد اما ناسن بیست سالگی یعنی هنگامیکه خانواده‌اش او را از دیسر خارج کردند، او جز به کتابهای مخصوص دیرنشینان به کتابهای دیگری علاقه‌ای نداشت. موقعی که او وارد اجتماع شد قبلًا" به مسائل پیش‌پا افتاده محیط سرگرم گردید، اما برادر بی‌اطلاعی طوری از جهالت خود شرمنده بود که جرات نمی‌کرد در مباحثات شرکت کند. با این‌همه تربیت عرفانی قبلی وی بی‌نتیجه نبود. تصوراتش قوی بنظر می‌رسید و افکارش عالی بود. زن زشت و ساده‌ای که پس از مدتی ثروتمند شد، زن خوب و شایسته‌ای برای شوهرش بحساب می‌آمد. بالتأذار سعی داشت تا در سالهای اول ازدواج خود چیزهایی به همسرش یاد بدهد، اما بدون شک دیر شده بود، زیرا حافظه‌اش قوی نبود. ژوزفین آنچه را که شوهرش در بارهٔ مسائل زندگی بیو می‌گفت، با خاطر می‌سپرد و با جزئیات آن خود را دلخوش‌می‌داشت، ولی فردای آنروز همهٔ آنها را فراموش می‌کرد. البته اینکونه نادانی‌ها ممکن بود مقدمات جدائی‌ها را بین زنان و مردان بوجود بیاورد. اما خانم بالتأذار طوری از سادگی روحی برخوردار بود که شوهرش را صمیمانه دوست داشت و همین علاقه و صمیمت سبب شد تا خود را برای درک

او آماده سازد و کمتر اتفاق می‌افتد که نادانی او علناً "بظهور برسد، از طرفی هنگامیکه دو شخص تا این حد بهم علاقمند باشند و هر روز آنها مانند نخستین روزهای زندگی آنها محسوب شود، در چنین محیطی وضع آندو شرایط زندگی را تغییر خواهد داد آنوقت بصورت کودکانی خواهند بود که به چیزهای خندهدار و شادی‌آفرین توجه خواهند نمود. بعلاوه وقتی زندگی پرشور باشد، وقتی کانون خانوادگی هیجان دارد، افراد به مسائل کوچکی توجهی ندارند. مهم‌تر اینکه در آن زمان کمتر زنی دیده می‌شود که از لحاظ شایستگی مانند مادام بالتازار باشد. او این‌گونه فرمانبرداری‌ها را از خانواده‌اش به ارت برده بود و بدین ترتیب کانون خانوادگی را جذاب می‌نمود و بکم غرور اسپانیولی آنرا دلپذیر می‌ساخت. او زن موقری بود، می‌دانست چگونه برای نگاههایی که حاوی احساسات با ارزشی است احترام بگذارد. اما در برابر شوهرش بخود می‌لرزید و غالباً برای او احترام بیشتری قائل می‌شد و تمام اعمال زندگی حتی کوچک‌ترین افکارش را برای او بازگو می‌کرد، در چنین صداقتی عشق و علاقهٔ وی وضع محترمانه‌ای بخود می‌گرفت و شور و هیجان آن بیشتر می‌شد. او با کمال افتخار تمام عادات سرمهای داری فلاماندی را در خانه بمرحلهٔ اجراء می‌گذاشت و وجودش را برای سعادت افراد خانواده‌اش وقف می‌کرد و جزئی‌ترین کارهای خانه را بطرز شایسته‌ای انجام می‌داد و چیزهای زیبائی برای خانه در نظر می‌گرفت و بدین ترتیب در محیط خانه یک هم‌آهنگی جالب توجهی بوجود می‌آورد. این زن و شوهر دو پسر و دو دختر داشتند، بچهٔ بزرگشان مارگریت بود و در سال ۱۷۹۶ بدنسی آمد و بچهٔ آخری نیز پسر سه‌ساله‌ای بنام زان بود.

احساسات مادرانهٔ خانم کلائس در بارهٔ بچه‌ها عیناً شبیه

احساساتی بود که او نسبت به شوهرش ابراز می‌داشت، حتی در روزهای آخر عمر هم، یک کشمکش وحشتناکی بین این دو احساسات در روحیه‌اش درگرفت، بطوریکه یکی از دو طرف دشمن طرف دیگر شده بود. اشکها و شانه‌های وحشت روی صورتش نقش می‌بست. هنگامیکه این داستان هیجان‌انگیز خانوادگی در این خانه، آرام بوجود می‌آمد، علش بخارط این بود که این خانم بچه‌هایش را فدای شوهرش کرده بود. در سال ۱۸۰۵ برادر خانم بالتازار بی‌آنکه اولادی از خود باقی بگذارد فوت کرد. قانون اسپانیولی مانع می‌شد از اینکه خواهر شخص مردۀ زمین‌هائی را که بعنوان محل سکونت به ثبت رسیده است مالک گردد، اما موجب وصیتناهای، برادرش قریب ۶ هزار دوکات که معادل ۷۲۰/۰۰۰ فرانک آن زمان می‌شد در اختیار خواهرش گذاشت. گرچه بر اثر حسن تفاهمی که بین این زن و شوهر بود هرگز تصور نمی‌رفت که اختلافی، آنهم بخارط مسائل مادی بین آن دو بوقوع پیوندد، اما بر اثر بدست آوردن چنین سرمایه‌ای خانم کلاس رضایت خاطری در خود احساس می‌کرد، زیرا پس از آن همه هدایائی هم به او هدیه کند. همین عمل سبب شد تا این ازدواج که اشخاص آن را منطقی نمی‌دانستند بخارط چنین مناسبات مادی بصورت مطلوبی جلوه‌گر شود بدین ترتیب پس از مدتی خانه کلاس با مبل‌ها و تابلوها و کارهای هنری نفیس جلوه خاصی بخود گرفت و در نتیجه توجه افراد را بخود جلب کرد.

در واقع خانه آنها جایگاهی برای آثار هنری و تابلوهای نفیس شده بود و بر اثر کامل شدن کارهای با ارزشی تابلوهای موروثی قدیمی آنها اعتبارش را از دست داد. قریب صد تابلو زینت بخش گالری شده بود، و تابلوهای نفیس دیگری هم در سایر قسمت‌های خانه به چشم

می خورد وهمه آنها آثار با ارزشی از شاهکارهای بزرگ نقاشان جهان محسوب می شد. البته تعداد تابلوهای ایتالیائی و فرانسوی زیاد نبود اما تمام آنها اصلی و اساسی بنظر می رسید. در جایگاه دیگری شاهکارهای نفیسی از جمله سرویس‌های پرسلین ژاپنی و چینی چیده شده بود، و ظرافت و زیبائی آنها نظر علاقمندان را بخود جلب می کرد. همان طوریکه کلاسیس شیفته مبل‌ها بود، زنش نیز به ظروف نقره‌ای علاقه‌های عجیبی داشت بهرحال هر دوی آنها به کارهای بر جسته فلاماندی علاقمند بودند. پدر بالتازار که آخرین فرد مشهور هلندی این خاندان محسوب می شد، مجموعه‌هایی از لاله‌های مشهوری را از خود باقی گذاشت. بهر حال همه آین‌ها از سومایه‌های موروثی زیادی تشکیل شده بود و بطرز باشکوهی این خانه قدیمی را که در خارج بصورت صدف ساده و در داخل از وسائل پر ارزشی زینت یافته بود در نظر افراد جلوه‌گر می‌ساخت، ضمناً "بالتازار در منطقه اورکی یک خانه بیلاقی هم در اختیار داشت.

بالتازار بی‌آنکه خرجش را بر اساس درآمدش تنظیم نماید، همان روش هلندیها را در پیش گرفته بود بیش از اندازه خرج می کرد، و بدین ترتیب مخارج وی در عرض سال به یک‌هزار و دویست دوکات می رسید. یعنی معادل همان هزینه‌ای که بزرگترین ثروتمندان شهر انجام می‌دادند. نشریه قوانین شهری این بی‌احتیاطی را جایز نمی‌شمرد و دستور تقسیم عوائد یک‌ساله افراد راتعیین می‌کرد. طبق قوانین ارث، می‌بايستی برای هر بچه صغیری چیزی در نظر گرفته می‌شد و بقیه آن هم روزی برای موزه، قدیمی شهر مورد استفاده قرار می‌گرفت. بالتازار با توافق خانمش دارائی او را طوری تنظیم کرد، تا ثروت مادری هریک از بچه‌ها معادل ثروت پدری باشد. خانم کلاسیس جنگل‌هایی هم خربیداری نمود،

گرچه در این خصوص رزمات زیادی متحمل گردید، اما با خرید این جنگل‌ها ثروت هنگفتی بدستش رسید. اشراف شهر روش‌های خانم‌کلاسی را می‌پسندیدند و کم کم متوجه شدند که خانم مزبور طبق قراردادی تمام اختیارات مالی خود را در اختیار شوهرش قرار داده است. در زمستانها که این خانم اوقاتش را در شهر می‌گذراند، در اجتماعات ظاهر نمی‌شد، روزهای چهارشنبه از دوستان و آشنایان خود درخانه پذیرائی می‌کرد علاوه بر آن در عرض ماه، سه مهمنانی باشکوه دیگری در خانه بربا می‌ساخت، اشخاص کم‌کم پی بردند، که او در خانه‌اش از هر لحظه راحت است و در آن محیط علاقهٔ وی نسبت به شوهر و بچه‌ها بیشتر حفظ می‌شود. تا سال ۱۸۵۹ روش این خانواده چنین بود، ظاهراً تغییری در آن بوجود نیامد. زندگی این دو نفر بر پایهٔ خوشی و عشق استوار بود و در خارج به زندگی دیگران شباخت زیادی داشت. علاقهٔ دائمی بالتازار نسبت به زنش همانطوریکه خانمش به آن آگاهی داشت و مرد هم برای آن احترامی قائل بود، سبب گردید تا به تعلیم و تربیت و سعادت افراد خانواده توجه زیادی داشته باشد و وضع او نسبت به آنها بعض لاله‌های سیزی شباخت داشت که او در هنگام کودکی روی آنها خم می‌شد و مانند نیاکانش بطرز جنون‌آمیزی با آنها عشق می‌رزید. در پایان همین سال تفکر و روش‌های بالتازار ناگهان تغییر کرد و اخلاقش دگرگون شد اما این وضع طوری طبیعی بود که در ابتداء خانمش احتیاجی نداشت تا بعلت آن پی ببرد.

شب‌ها بالتازار بطرز مضطربانه‌ای روی تختش دراز می‌کشید و زنش مجبور می‌شد تا نسبت باو روش احترام‌آمیزی در پیش بگیرد. ملاحظت زنانگی و رفتار فرمانبری در همسرش او را وامی داشت تا منتظر رازگوئی بالتازار باشد، چون اعتمادی که بر اثر محبت صادقانهٔ شوهرش برای

او بوجود آمده بود، محال بود حسادتش تحریک شود، اما موقعي که زن سؤال کنچکا و انداش را مطرح می‌کرد و مود هم جواب درستی به‌آن نمی‌داد انا چار زن بخاطر این موضوع شدیداً" متأثر می‌شد، بعلاوه تغییر اخلاق شوهرش مدام شده بود و به مرحلهٔ حساس و غیر قابل تحملی رسیده بود، بطوریکه اساس سعادت خانوادگی را متزلزل می‌کرد.

از زمانی که بالتازار به کار پرداخته بود همیشه مهربان و صمیمی بنظرمی‌رسید و تغییر اخلاق وی جز در موقع حواس پرتی ظاهرنمی‌شد اما مادام کلاس می‌کوشید تا با سرار کارهای شوهرش پی ببرد درصورتی که بالتازار نمی‌خواست باین زودی و بدون گرفتن نتیجه‌های جریان را برای کسی بازگو کند، زیرا او هم مانند سایر مردها غرور عجیبی داشت و تا زمانی که موفق نمی‌شد می‌کوشید تا اسرار آن برای زنش فاش نشود. بنظر بالتازار نتیجهٔ کار بسعادت خانوادگی منجر می‌شد و وضع پر شوری در میان خانواده بوجود می‌آورد.

ژوزفین یا همان طوریکه شوهرش او را پی‌پی تا صدا می‌زد، بروحیهٔ بالتازار کاملاً" واقف بود و می‌دانست فقط چندماهی ممکن است شوهرش پی‌پی تای خود را از سعادت خانوادگی محروم سازد، بنابراین سکوت می‌کرد و برای خود و شوهرش یک نوع شادی توأم با رنج و ناراحتی نوید می‌داد. بعلاوهٔ علاقهٔ او همیشه با شفقت و رافت اسپانیولی همراه بود و با عشق و ناراحتی ظاهر می‌شد در نتیجهٔ به عادی شدن عشق‌شوهرش چشم دوخته بود و همیشه بخودش می‌گفت، بهمین زودی اوضاع روپراه خواهد شد. او در میان چنین ناراحتی‌ها، آخرین بچه‌اش را حامله‌شد و در وضع وحشتناکی قرار گرفت. غرور زنانه‌اش برای اولین بار ضربه‌دید و همین امر سبب شد تا به عمق پرستگاهی که او را برای همیشه از شوهرش جدا می‌کرد پی ببرد. از این زمان وضع بالتازار رو به وحامت گرائید این

مرد که قبلًا در خوشی‌های خانوادگی شرکت می‌جست و با بچه‌های خود به بازی‌می‌پرداخت و با آنها روی فرشهای اتاقها یا در میان چمن باعترفیح می‌کرد و بنظر می‌رسید که شور زندگی وی تنها در برابر چشمان جذاب پی‌پی‌تای عزیزش بوجود خواهد آمد، ناگهان همه این‌ها از بین رفت حتی در این اواخر به حامله شدن زنش پی‌نبرد و زندگی خانوادگی را بکلی فراموش کرد و به خودش هم توجهی نداشت. مهمتر اینکه مادرام کلاس هم جرات نمی‌کرد در مورد استغلال فکری چیزی از شوهرش بپرسد اینهم یک‌اشتباه بزرگی بود. زن بینوا مرتباً غصه‌می‌خورد و ساكت‌بنظر می‌رسید. بالاخره احساس کرد از تامین خوشی‌های شوهرش عاجز شده است و وضعش خطرناک می‌شود وحشت زیادی بوی دست‌می‌داد و لحظات حزن انگیزوشومی در محیط خانه بوجود آمده است. سپس فکر جدیدی‌بنظرش رسید اما موجب سرافکنندی وی بود زیرا در صدد برآمد تا از شوهرش جدا شود شاید بدین‌ترتیب بتواند سعادت خود و خانواده‌اش را فراهم سازد. با وجود بر این قبیل از اینکه زندگی زناشوئی را وداع کند، سعی داشت به قلبش مراجعه‌نماید ولی در این‌خصوص چیزی عایدش نشد. کم‌کم بالتأzar را می‌دید به تمام چیزهایی که قبلًا علاقه داشت بی‌تفاوت شده است، حتی به لاله‌ها و بچه‌های خود نیز توجهی ندارد، بدون شک این مرد خود را به مسائل دیگری غیر از علاقمندی‌های قلبی مشغول می‌کرد، اما بعقیده زنها چیزهایی هست که هیچ وقت از قلب انسان خارج نمی‌شود.

عشق زنش در قلبش بود هنوز خللی بر آن وارد نشده بود اگر این یک دلداری محسوب می‌شد افلًا "بدبختی هم نمی‌بايستی در آن به‌چشم می‌خورد. در لحظاتی که زن بینوا از یک جا مایوس می‌شد ناگهان بخاطر سوالات شوهرش قدرت خود را باز می‌یافت حالت بهتر می‌گشت و در چنین لحظاتی بالتأzar بوی می‌فهماند اگر او گاهگاهی با فکار مودیانه‌ای پرداخته

است اما غالباً مشاهده می شود که بحال عادی خود برمی گردد . در طول چنین لحظاتی وقتی قیافه بالتازار بهتر می شد ، زنش نیز می کوشید تابجای ناراحتی ها از این موقعیت استفاده کند و گاهی هم جراتی بدست می آورد تا از بالتازار چیزهایی بپرسد ناگهان شورش او را ترک می کرد ، در نتیجه زن بینوا باز هم در میان افکار شومش دست و پا می زد ، بطوریکه هیچ چیزی نمی توانست او را از چنین وضعی نجات بخشد . بلا فاصله عکس العمل اخلاقی شورش اثرات خود را ظاهر می ساخت البته در آغاز کار چندان محسوس نبود اما در برابر دیدگان زن علاقمندی که در صدد بی بردن به افکار شورش حتی در کمترین تظاهرات بود ، این وضع کم کم به ظهور می رسید . خانم بالتازار با وحشت فراوانی تغییرات محسوس قیافه اش را که عشق و محبت آنرا قبلاً بشکل باشکوهی جلوه گر می ساخت از نزدیک می دید و هر روز آثار شوق و علاقه از آن محو می شد و زمینه شادابی و طراوت آن از میان می رفت . گاهی رنگ چشمانش کدر می گشت بنظر می رسید که دیدش بخطر افتاده و تغییراتی در داخل چشم وی بوجود آمده است . زمانی که بچه ها می خوابیدند و بالتازار هم گرفته بنظر می رسید اگر بی بی تای بینوا گاه گاهی از شورش می پرسید :

— "عزیزم مگر ناراحتی؟"

بالتازار جوابی نمی داد اگر هم جوابی می داد مانند کسی که از خواب پریده باشد متشنج می شد . آنگاه با صدای گرفته و خفه ای کلمه (نه) را که روی قلب لرزان زنش اثر عمیقی می گذاشت بزیان می آورد . اگرچه اومی - خواست وضع عجیبی را که با آن رویرو شده است از دوستانش مخفی سازد اما بعضی وقت ها مجبور بود تا این حریان را با افراد دیگری در میان بگذارد .

طبق قاعده شهرهای کوچک ، بسیاری از خانواده ها در باره بهم

پاشیدگی زندگی بالتازار بحث می‌کردند، اما در بارهٔ خانم کلائس اطلاعات چندانی نداشتند، با وجود بر این برخلاف اصول ادب، وقتی چندتن از دوستان که به ناراحتی‌های خانم کلائس که سعی داشت کارهای عجیب شوهرش را عادی‌جلوه‌گر سازد به جریان پی‌بردند، مدام کلائس بآنها گفت:

— آقای بالتازار بکار فوق العاده‌ای دست زده است و همین موضوع تمام حواسش را بخود جلب نموده، اگر در این مورد موفق شود بدون شک اینکار ممکن است برای خانواده و کشورش افتخار بزرگی باشد.  
این توضیح‌مرموز، غروراً هالی این شهر را بیش از سایر جاهات‌حریک می‌کرد، چون عشق به کشور و علاقه به مملکت مورد توجه همه افراد می‌باشد پرست بوده است و این کار هم در افکار آقای بالتازار بصورت مطلوبی به ظهور می‌رسید. تصورات زنش از یک لحاظ منطقی بود زیرا افراد زیادی در انبار ساختمن جلوئی، همان جائی که بالتازار صبح‌ها در آنجا حاضر می‌شد بکار پرداخته بودند.

وقتی اشیاء مختلفی در خانه جمع می‌شد همین موضوع باعث می‌گشت تا افراد خانواده‌کم بدبین این اشیاء عادت کنند. از طرفی مدام کلائس بوسیلهٔ دوستان صمیمی خود بمسائلی برخورد نمود و از این لحاظ غرق در حیرت شد چون شوهرش از پاریس مرتبًا "وسائل کار آزمایشگاهی و مواد معدنی و کتاب‌ها و ماشین‌های متعددی را خریداری می‌کرد و طبق گفته‌آنها آقای بالتازار به تحقیق علم کیمیا و اکسیر اعظم پرداخته بود، بنابراین وظیفه این زن بود که در بارهٔ بچه‌ها و آیندهٔ افراد خانواده‌اش فکر می‌کرد و وسائلی فراهم می‌ساخت تا شوهرش را از این کار منصرف می‌نمود، در غیر اینصورت ظلم فاحشی را مرتکب می‌شد.  
با آنکه خانم کلائس ظاهراً بی‌قید بنظر می‌رسید و در برابر گفته‌های

مردم سکوت می‌کرد ولی در باطن به وحشت سختی دچار گردید و تصمیم گرفت بعدها دست بکار شود . این وضع موقعی از وی بظهور رسید که او هم مانند سایر زنان ، خود را در کارهای شوهرش سهیم می‌دانست بنابراین در یکی از شب‌ها با تشنجه مختصری جرات کرد تا دلیل این تغییرات و گوشمگیری‌های دائمی را از شوهرش بپرسد .

مرد فلاماندی بلا فاصله ابروها را در هم کشید و گفت :

— عزیزم ! تو که در این خصوص چیزی درک نمی‌کنی بنابراین چرا در کارهایم کنچکاوش‌دی . یکی از روزها زوزفین در صدد برآمد تا به اسرار و افکار شوهرش بی ببرد و شوهرش نیز در حالیکه موهای سیاه سرش را نوازش می‌داد ، گفت :

— حالا که این موضوع توجهات را بخود جلب کرده است ، باید بگویم که من به تحقیق علم شیمی پرداخته‌ام و از این لحاظ احساس غرور می‌کنم . اما پس از یک سال از همان زمانی که آقای کلاس شروع بکار کرده بود ، وضع داخلی منزل از هر لحظه شفته بمنظیر می‌رسید ، اشخاص کمتر به ملاقات افراد خانواده می‌آمدند ، دلیل اینکارهایم یا بخاطر اشتغال فکری دائمی این مرد بود یا بخاطر ناراحتی‌هایی بود که مدام کلاس از خود نشان می‌داد .

بالناظار جائی نمی‌رفت ، روزها وارد آزمایشگاه‌ش می‌شد و تاشب در همان جا بسر می‌برد تنها هنگام شام پیش خانواده‌اش بر می‌گشت حتی در آغاز سال دوم از رفتن به ویلای بیلاقی خود که زنش می‌خواست بهمراه او حرکت کند امتناع ورزید . نازه بعضی از شب‌ها از خانه خارج می‌شد و در میان شهرتنهای قدم می‌زد و نزدیکی‌های صبح به منزل بر می‌گشت و بدین ترتیب زن بیچاره را در وضع اندوه‌باری قرار می‌داد . بعضی از شب‌ها هم در بیرون خانه بسر می‌برد و هیچکس هم نمی‌دانست بکجا هارفت‌هاست . زن ،

بینوا دچار وحشت می شد و تا فردای آن شب در رنج و اضطراب بسر می برد . بالთازار حتی هنگام حرکت درها رانمی بست وقتی هم بخانه اش برمی گشت قیافه اش و حشتناک بنظر می رسید ، و همه افراد را بیش از پیش ناراحت می ساخت . مدام کلاس باز هم سکوت می کرد احیاناً "اگر در این مورد چیزی می پرسید ، شوهرش با قیafeء برا فروخته ای می گفت :  
— مگر من حق ندارم قدم بزنم !

کم کم مدام بالთازار بین گونه مسائل عادت نمود . زن بینوا بطرز عجیبی خود را در چهار دیواری خانه اش اسیر می دید ، بطوریکه تمام افراد خانواده و حتی دوستان بسیار نزدیکش نیز با وی رفت و آمد نداشتند . بالთازار در پوشیدن لباس هم سهل انگار شده بود ، زنش که در میان تمام ناراحتی ها به خوشبوشی و سلیقه ظاهری وی در امر پوشان دلبسته بود ، از این لحظه هم رنج می برد . ژوفین با مسوی کین نیه مستخدم اتاق بالთازار مدت ها در مورد تعویض لباس های شوهرش مذاکره کرد ، ولی از این کار نتیجه های نگرفت . وقتی هم برای بالთازار لباس های تازه ای تهیی می دید بلا فاصله آنها را کثیف و پاره می کرد ، این زن که مدت ۱۵ سال ، خود را خوشبخت ترین زنان دنیا می دانست و در این مدت هر گز حساب داشت تحريك نشده بود ، ناگهان احساس کرد برخلاف گذشته قدرتش را ازدست داده است . این اسپانیولی اصیل که مانند سایر اسپانیولی ها از شور و هیجاناتی برخوردار بود ، وقتی اسراری را که شوهرش در مورد علم از او مخفی می داشت شدیداً رنج می برد در نتیجه دگرگونی تازه ای در وی بوجود آمد . اما در برابر علاقه شوهرش به مسائل علمی چه می توانست بکند ؟ چطور می بایستی با قدرت دائمی علم مبارزه می نمود ؟ و چگونه می توانست این رقیب سرخست را از میان بودارد ؟ چطوریک زن بینوا که قدرتش محدود شده بود ، می توانست با ایده ای که استفاده از

آن نامحدود بود و جذابیت آن تازگی داشت مقابله می‌کرد؟ دربرابر تجلیات تصویری که مردی را وامی داشت تا عزیزترین افرادش را فراموش نماید چه کاری از دستش برミ‌آمد؟ بالاخره در یکی ازروزها با وجود دستورهای اکیدی که بالتأzar داده بود، زنش خواست داخل کارگاه شود و در حضور شوهرش چند ساعتی در آنجا بماند و رقیب سرخشن را از نزدیک بهبیند. بنابراین در صدد شد تا رضایت مولکین نیه مستخدم شوهرش را برای ورود آزمایشگاه قبلاً جلب کند، اما برای اینکه دعوائی بوجود نیاید منتظر ماند تا بهمراه مستخدم وارد شود. مدتنی به رفت و آمد این مستخدم چشم دوخت مستخدم هم نمی‌دانست منظور این زن چیست و شوهرش چه چیزی را از او پنهان داشته است. بهر حال مadam کلائس مستخدم را با خود موفق نمود، ضمناً "برای ورود به کارگاه با آنکه خوشحال بود بخود می‌لرزید. به محض اینکه در را باز کرد ناگهان با خشم بالتأzar روپرورد و شوهرش بطریش هجوم بردا او را گرفت و بسوی پله‌ها پرت کرد نزدیک بود زن بینوا از روی پله‌ها به زمین سقوط کند.

اما بالتأzar ضمن اینکه او را بلند می‌کرد گفت:

— خدا را شکر که زخمی نشدی!

یک ظرف شیشه‌ای از روی میز به زمین افتاد و شکست او هم شوهرش را دید که رنگش پریده و وحشت‌زده است. بالتأzar در حالیکه بوضع پریشانی روی پله‌ای نشسته بود گفت:

— عزیزم منکه بتو گفتم حق نداری اینجا بیائی! نمی‌دانم چطور شد چشم بدر افتاد و با دیدن تو کنترلم را از دست دادم.

زنش گفت:

— اگر اتفاقی می‌افتد خوشحال‌ترمی‌شدم.

بالتازار در جواب گفت:

— چرا عزیزم مگر می خواستی تمام زحمتم بهدر می رفت اگر ناراحتت  
کردم بخاطر این بود که خیلی عصبانی شدم نزدیک بود تمام ازت‌ها  
نابود شود حالا برو بکارهایت برس.  
بالتازار به آزمایشگاه برگشت.

زن بینوا بماتاقش رفت ضمن اینکه اشک‌هایش را پاک می‌کرد، آهسته  
بخودش می‌گفت حق با او بود، نزدیک بود ازت‌ها نابود شود. البته این  
جمله برای او مفهومی نداشت. مردانی که بطرز خاصی ترتیب شده‌اند،  
نمی‌دانند چه چیزهایی برای زنها اهمیت دارد حتی بی نمی‌برند چه  
مسائلی توجه آنها را بخود جلب می‌کند. زنها بیش از مردها گذشت  
دارند، این موجودات ملکوتی وقتی روحشان از درک چیزهایی قاصر  
شد، غالباً "در سکوت بسرمی‌برند و از اینکه تفوق فکری خود را به مردها  
تحمیل نمایند وحشت دارند، دردها و خوشی‌های خود را از مردها  
پنهان می‌نمایند، اما بیش از مردها هوادار عشق و محبت هستند و غالباً  
می‌کوشند تا قلوب مردها را تسخیر نمایند و به افکار آنها دست‌یابند.  
برای مدام کلاس‌کش مسئله‌ای که تمام حواس شوهرش را بخود  
مشغول کرده بود چندان مهم نبود، اما همین کار در روحیه‌اش تنفری  
بمراتب شدیدتر از تنفری که یک رقیب زیبائی بوجود می‌آورد ایجاد  
می‌کرد.

مبازه یک زن علیه یک زن به نفع زنی تمام خواهد شد که قدرت  
وی در جلب دوستی بیشتر باشد، اما این گونه تنفرها زن را ناتوان  
و خسته می‌کند و احساساتش را از بین می‌برد. برای ژوژفین وضعی بیش  
آمده بود که بر اثر جهالت کم کم از شوهرش فاصله می‌گرفت، سپس آخرین  
شکنجه و شدیدترین ناراحتی بصورتی جلوه‌گر شد که این زن در میان

مرگ وزندگی دست و پا می‌زد بی‌آنکه به علل آن پی‌ببرد با خطرات بیشتری مواجه می‌شد. این چنین زندگی جهنمی قدرت و توانائی وی را از بین می‌برد.

مادام کلاس درصد شد تا منافع علم شیمی و کیمیا را بداند بهمین جهت بطور خصوصی و پنهانی در میان کتابها به مطالعهٔ شیمی پرداخت، بدین ترتیب تکنگ افراد خانواده گوشگیر شدند، درنتیجه تحولات و دگرگونی‌های عجیبی در خانه کلاس بوجود آمد و بهمراه آن محرومیت‌های دیگری این زن بینوا را در زمانی که این داستان شروع می‌شد مورد حمله قرار داد. این حالت شدید، روزبروز پیچیده‌تر می‌گشت چون مادام کلاس هم، مانند سائر خانم‌های احساساتی به مسائل مادی چندان توجهی نداشت.

کسانی که عاشق باشند می‌دانند چقدر پول در برآبر احساسات فاقد ارزش و اعتبار است و هم‌آهنگی این دو مساله چه مشکلاتی در زندگی بوجود می‌آورد. ژوزفین پی بردن که شوهرش با گرو گذاشت املاکش، سیصد هزار فرانک بدھکار شده است. و این موضوع بوسیلهٔ قراردادها و شایعات و اظهارات دیگری نائید گردید. مادام کلاس که وحشت‌زده شده بود، مجبور شد با وجود غرور زیاد با مباشر ثبتی شوهرش مذکوره کند و او را در جریان ناراحتی‌های خود قرار بدهد و وادارش سازد تا به این سؤال تحقیرکننده پاسخ بدهد.

– چرا آقای بالتازار در این مورد چیزی بشما نگفته است؟  
خوشبختانه مامور ثبت فامیل بالتازار بود و همین موضوع مشکلات را تا حدودی حل می‌کرد.

پدر بزرگ آقای بالتازار با یکی از خانواده‌های دوئه ازدواج کرده بود، گرچه این فامیل با هم رفت و آمد نداشتند، اما مثل پسرعموها

و فامیل‌های نزدیک رفتار می‌کردند. در میان آنها آقای پیرکین تنها جوانی بود، که جانشین پدرش شده بود و عنوان پسرعمو و مباشر ثبتی آقای بالتازار در خانه آنها رفت و آمد داشت.

مادام کلائس که از مدت‌ها پیش گوشدگیر شده بود، بکمک همین مامور ثبت توانست به مسائل ناگواری پی ببرد.

پیرکین به خانم کلائس گفت، شوهرش مبلغ قابل توجهی به بنگاهی که برای وی مواد شیمیائی تهیه می‌نماید بدھکار است، این بنگاه پس از تحقیقاتی که از ثروت و موقعیت آقای کلائس عمل آورد، تمام تقاضاها یش را پذیرفت و اجناس را با وجود بهای زیاد آنهم بدون کمترین وقفه‌ای برای وی فرستاد. مادام کلائس، پی‌برکین را مامور نمود تا از بدھکاری شوهرش صورتی تهیه کند. دو ماه بعد آقایان پروتز و شیفروویل فروشنده‌گان مواد شیمیائی در پاریس، صورت حسابی بالغ بر صد هزار فرانک برای خانواده کلائس ارسال داشتند. این صورت حساب مادام کلائس و پیرکین را غرق در تعجب ساخت. با آنکه اسمی کالاهای علمی و تجاری برای آنها مجھول بود، اما برخورد با چنین اجناسی وحشت آنها را چندین برابر نمود، زیرا قطعاتی از فلز و الماس آنهم بصورت اقلام ریزی بحساب منظور شده بود.

جمع بدھکاریها با ضرب کردن بهای موادی که در ستونها آمده بود برآحتی روشن می‌شد. با احتیاطهایی که برای هزینه حمل و نقل و ارسال پاره‌ای از ماشین‌های پر ارزش و اجناس کمیاب در نظر گرفته شده بود، باز هم مبلغ آن تعجب‌آور بمنظور می‌رسید.

بهرحال جمع بهای اجناسی که بدستور آقای کلائس ارسال گردید کاملاً "مشخص بود، با وجود این آقای پیرکین در باره بنگاه پروتز و شیفروویل تحقیقاتی عمل آورد در نتیجه صداقت و درستکاری صاحب

آن از هر لحظه بخصوص در مورد معامله با آقای کلائس بخوبی روش شد.

بعلاوه آنها همیشه همان بهائی را برای اجناس در نظر می‌گرفتند که در پاریس اعلام می‌شد و هیچگونه هزینهٔ اضافی به مشتریان خود تحمیل نمی‌کردند. مادام کلائس از مامور ثبت خواست تا موجودیت این کالاهای را که بهای آنها سراسم آور است از مردم شهر دوئه مخفی دارد، بی‌یرکین هم جواب داد، که قبلاً "برای حفظ موقعیت کلائس به این کار دست زده است ضمناً" تا آنجا که امکان داشت از مقررات ثبتی بنفع آقای بالتازار استفاده شده است.

سپس به خانم کلائس تأکید کرد اگر او راه حلی پیدا نکند و جلو شوهرش را که با چنین وضع سراسم‌آوری دارائیش را از دست می‌دهد نگیرد، پس از مدتی بهره‌های املاک گرو رفته از درآمد خانوادگی آنها هم بیشتر خواهد شد.

ضمناً" یادآوری نمود، با آنکه توضیحاتی در این مورد به پسرعمو بالتازار داده است و او را به رعایت کردن امور خانوادگی که وظیفهٔ اصلی یک مرد است راهنمایی نمود، ولی این حرف‌ها کمترین اثری در او نبخشید، تنها در جواب گفت، که او برای افتخار کشور و سعادت خانواده‌اش به تحقیق کیمیا پرداخته است.

با وجود تمام ناراحتی‌هایی که مادام کلائس از دو سال قبل متهم می‌شد، باز هم هر روز یکی بر دیگری می‌افزود و رنج‌های گذشته را تشدید می‌کرد. در این اوآخر ترس عجیبی بخاطر وضع آیندهٔ خانواده‌اش بوی دست داد.

زنها نوعی احساس قبل از وقوع دارند، و پیش‌بینی آنها به معجزه بیشتر شbahت دارد. اما چرا معمولاً در جریان زندگی ترس‌شان بیشتر از امیدشان

است؟ چرا زنها تنها به مسائل آینده می‌اندیشند؟ چرا سوانح و اتفاقات و سرنوشت‌ها را از پیش حدس می‌زنند؟ شاید بخاطر احساساتی است که آنها را با مردانی که دوستشان دارند متعدد می‌سازد و همین‌امر سبب می‌شود تا استعدادها و سلیقه‌ها را تشخیص بدهن، علاقه‌ها، بدی‌ها، پرهیزکاریها را بشناسند و جریاناتی که پی‌درپی روی می‌دهد مطالعه نمایند، همین‌امر قدرت فوق العاده‌ای برای آنها فراهم می‌سازد و بدین وسیله اوضاع را قبلاً "پیش‌بینی" می‌نمایند. ممکن است این موضوع بخاطر ساختمان اعصاب آنهاست که اجازه می‌دهد علامات مشخصه، افکار و اندیشه‌ها را تعیین کنند.

خلاصه مدام کلاس قریب دو سال می‌شد که از شوهرش دور مانده بود و بدین ترتیب زندگی‌اش تباہ می‌شد "ضمناً" پیش‌بینی می‌کرد که شوهرش بر اثر شوق و علاقهٔ زیاد، دائمًا بهدف خود می‌اندیشد و اگر نقشهاش عملی شود ممکن است به ساختن طلا دست یابد و بخاطر همین موضوع مجبور است آخرين موجودی خود را در این راه خرج کند. ولی تا کنون چکاری انجام داده است؟ تا آن زمان احساسات مادرانه، علاقه با مور زناشوئی طوری در قلب این زن رخنه کرده بود که میان بچه‌ها و شوهرش فرقی نمی‌گذاشت، اما در این اواخر گرچه همسر و هدم شوهرش بود، اما محبت مادری وی بیشتر می‌چربید، با وجود براین، این زن مجبور می‌شد، سعادت خانوادگی حتی بچه‌ها یش را در راه سعادت مردی که دوستش داشت، فدا نماید و بخاطر شوهرش از همه چیز بگذرد.

با وجود براین گاهگاهی ناراحتی‌هایی از جنبهٔ مادری به‌وی‌دست می‌داد و همین‌امر اورا در یک اضطراب هولناکی قرار می‌داد، از اینکه زن بود رنج می‌برد و از اینکه مادر بود برای بچه‌ها ناراحت می‌شد و از اینکه یک فرد مذهبی محسوب می‌شد برای همهٔ مردم رنج می‌کشید

ناچار سکوت می‌کرد و با هیجانات و اضطرابات روحی خود دمسازبود. شوهرش تنها حاکم خانواده محسوب می‌شد و سرنوشت آنها راطبق دلخواه خود تنظیم می‌کرد. بنابراین مadam بالتازار می‌بايست تنها به خدا متولّ می‌شد. آیا این زن می‌توانست شوهرش را بخاطر لخرجی‌های ناروا آنهم پس از سال‌ها ازدواج، مورد ملامت قرار بدهد؟ آیا می‌توانست در بارهٔ نقش‌اش به قضاوت بپردازد؟ از طرفی وجودش که باصول، مذهبی و قانون موافق بود، باوهشدار می‌داد که والدین امانت‌دارش روت بچه‌های خود هستند و باید منافع مادی آنها را از هر لحظه در نظر بگیرند. این زن صلاح در این می‌دید چشم‌های خود را بهبند و مانند کسی که می‌داند سقوط‌ش در بدختی حتمی است صبر و شکیبائی اختیار نماید! شش ماه بود که شوهرش هیچ پولی برای مخارج زندگی در اختیارش نمی‌گذاشت و ناچار در پاریس پربهادرین الماس زینتی خود را که برادرش در روز عروسی به او هدیه کرده بود، بفروش رسانید و بدین ترتیب پولش را برای هزینه‌های ضروری اختصاص داد. او مریب بچه‌ها و دایه فرزند کوچکش ژان را از کار برکنار کرد. قبلًا تهیه جا و مسکن برای کارکنان وسائل نقلیه هر قدر ساده و محقق بمنظور می‌رسید، در میان خانواده‌های سرمایه‌دار معمول نبود، اما در خانهٔ کلاسیس برای کارکنان وسائل نقلیه جایگاهی مقابل خانهٔ اصلی ساخته شده بود. در این اواخر بر اثر کثیر گرفتاریها به این قسمت هم توجهی نمی‌شد، ناچار مadam کلاسیس مخارج سنگین این افراد را که ماندن آنها ضروری نبود، حذف کرد. با این که نتیجهٔ کارها خوب بود، اما این زن می‌کوشید با حذف هزینه‌ها بهانه‌ای بدست مخالفین ندهد.

از طرفی خانم ژوزفین می‌خواست برای دختر بزرگش مارگریت که شانزده سال داشت مقدمات نامزدی باشکوهی را فراهم سازد و او را

داخل اجتماع کند.

چند روز قبل از مراسم نامزدی، پولهای الماس بکلی تمام شد. وقتی هم عصر روز یکشنبه همان هفته بهمراه بچهها به کلیسا می‌رفت، پیرکین را که بدیدنش آمده بود، در میان راه دید. این مرد تاکلیسا همراه او بود و در بارهٔ مسائل خانوادگی به بحث پرداخت و ضمن آن اینطور گفت:

— دختر عمو بخاطر علاقه‌ای که به خانوادهٔ شما دارم هر قدر سعی می‌کنم نمی‌توانم ساكت بمانم و خطری را که متوجه شماست یادآوری نکنم بهر حال از شما می‌خواهم در این خصوص با شوهرتان صحبت کنید. اگر اینکار را نکنید چه کسی می‌تواند شما را از این بدبختی نجات بدهد؟

عایدات املاکی که در گرو اشخاص است، برای پرداخت بهرهٔ پولهای قرض شده کافی نیست، حتی خود شما هم امروز فاقد درآمد هستید، فقط اگر شما درختانی را که در جنگل دارید بفروش برسانید، ممکن است تنها شанс رهائی شما در چند ماه آینده باشد.

پسرعمو بالتازار در حال حاضر قریب سی هزار فرانک به بنگاه پروتز و شیفرورویل بدھکار است، چطور می‌خواهد این پولها را بدهد؟ و با چه وضعی می‌تواند درآینده زندگی کند؟ و اگر دوباره مواد شیمیائی و وسائل آزمایشگاهی تقاضا نماید چه وضعی پیش خواهد آمد؟ دارائی شما باستثنای خانه و اثاث، همه از بین رفته است، تازه پریروز و وقتی در مورد گرو گذاشتن خانه صحبت بمیان آمد، می‌دانید آقای کلاس اس چه جوابی بمن داد، "بهجهنم!" ملاحظه می‌کنید پس از سه سال جوابش چه بود؟

مادام کلاس از شدت ناراحتی بازوی پیرکین را گرفت سر را

بسوی آسمان بلند کرد و گفت:  
— خداها بما رحم کن!

زن بینوا با شنیدن این مطالب قدرتش را از دست داد، نمی-  
توانست مراسم دعای خود را مثل همیشه بجا بیاورد. او روی صندلی  
میان بچه‌ها کتاب دعا را در دست داشت، اما فقط به آن نگاه می‌کرد  
و در دنیای خود غوطه‌ور بود و بکارهای شوهرش می‌اندیشید. حیثیت  
اسپانیائی و صداقت فلاماندی در روانش صدای نیرومندی شبیه صدای  
ارگ بوجود می‌آورد. بدینختی بچه‌ها روزبروز بیشتر می‌شد، بین‌آنها  
و حیثیت پدرشان اختلافی وجود نداشت، اما ضرورت یک درگیری بین  
این زن و شوهر، خانم بالتازار را سخت وحشت‌زده می‌کرد. شوهرش  
در برابر دیدگانش نظیر موجودات مقدسی، بزرگ و موقر بنظرمی‌رسید،  
تنها مشاهده خشم‌ش زن بینوا را مضرب می‌ساخت.

او می‌خواست از این انقیاد دائمی که در آن بصورت یک‌زن‌ایده‌آل  
درآمده بود، خارج شود. منافع بچه‌ها، او را وامی داشت تا باروشاهی  
مردی که دوستش می‌داشت مخالفت کند. اما هنگامی که شوهرش به  
بررسی‌های علمی می‌پرداخت، محل بود او را به مسائل عادی برگرداند  
و توجه‌اش را بکارهای روزمره که مورد نفرت مردان برجسته‌است معطوف  
سازد، بنظر این زن، کلاسیس یک غول بزرگ علم محسوب می‌شد،  
شخصیت افتخار آمیزی داشت و مسائل علمی را بخاطر امیدی که در دل  
می‌پروراند تعقیب می‌کرد.

بعلاوه او آدم فرزانه‌ای بود و هنگامی که در موضوعات مختلفی  
به بحث می‌پرداخت، زنش او را توانا احساس می‌نمود، بنابراین اگر  
شوهرش ادعا می‌کرد، بخاطر سعادت و افتخار خانوادگی کار می‌کند،  
بدون شک حق داشت.

عشق این مرد به زن و بچه‌ها از هر لحظه قابل تحسین بود، اما در این اواخر بصورت دیگری ظاهر می‌گشت، خود را بخاطر شهرت و معروفیت دلخوش کرده بود. این زن نجیب و سخی در عین حال ترسو، می‌خواست، در گوش چنین مردی صدای پول را طنبیں افکن کند و نشانه‌های بدیختی را به او نشان بدهد و او را از ادامه کار بوحذر سازد.

اگر این زن بچه نداشت می‌توانست با جسارت و رغبت تمام، سرنوشت جدیدی را که شوهرش برایش تهیه می‌دید، با آغوش بازپذیرد. افراد خانواده‌ایکه در ناز و نعمت بزرگ شده‌اند، اگر نقصانی در زندگی آنها بوجود بیاید، بلا فاصله به آن بی می‌برند. تصورات بچه‌های این خانواده و شادی‌آنها، تربیت آنها، تحت تاثیر چنین زندگی‌مفهومی قرار داشت، بنابراین برای آنها تنها آیندهٔ وحشتناک زمانی بود که این زندگی را از دست می‌دادند.

متاسفانه در این هنگام همان طوریکه بالتازار بخاطر علم از همسرش کناره‌گیری می‌کرد، بچه‌ها نیز بمادرشان چندان توجهی نداشتند. وقتی این زن بینوا به دعا می‌پرداخت یا روی صندلی راحتی خود قرار می‌گرفت آنها را بحال خود می‌گذاشت تا بکارهای مورد علاقهٔ خود بپردازنده آنوقت در افکار دور و درازی فرو می‌رفت و بی‌آنکه به زمان و ساعت، حتی روز، فکر کند، مدت‌ها بهمان حال باقی می‌ماند.

در این اواخر مسائله بدهکاری سی هزار فرانک شوهرش و عدم امکان پرداخت آن باز هم خاطرهٔ نلح گذشتمنش را تشديد می‌کرد و این موضوع دردهای حال و آیندهاش را می‌افزود. بخاطر بهره‌های پول، تصورات و احساسات خود را ضعیف می‌دید، ناچار بگریه می‌پرداخت. در یکی از روزها وقتی بالتازار را دید بیش از پیش وحشت‌زده

شد، سپس بدیدگان بی‌رمق و کلهٔ طاشش که افکاری از آن خوانده می‌شد، مدتی خیره‌ماند و تاثر عجیبی بوی دست داد و مرگ خود را از خدا خواست.

وقتی هم صدای بیحال شوهرش را که در مورد مسائل علمی توضیحاتی می‌داد گوش کرد، جراتی یافت تصمیم گرفت تا در برابر این قدرت وحشتناک که محبت پدر فرزندی و سعادت خانوادگی را از میان برده بود مقاومت کند، اما چنین قدرتی در خود نمی‌دید، زیرا در سراسر زندگی خود با چنین صحنهٔ عجیبی رویرو شده بود.

آیا این لحظهٔ وحشتناک متنضم زندگی‌گذشته و آینده‌اش نمی‌شد و همهٔ آنها را در برنمی‌گرفت؟ به‌حال اشخاص ضعیف و ترسو وکسانی که بخاطر حساسیت زیاد، مشکلات جزئی حیات را بزرگ جلوه‌گرمی سازند، افرادیکه در برابر سرنوشت حتمی خود، وحشت‌زده می‌شوند، در مغز این زن بینوا هم نظیر این افراد، هزاران افکار ضد و نقیضی دورمی‌زد، قلبش تحت فشار قرار می‌گرفت بخصوص وقتی دید که شوهرش با خونسردی بسوی باغ روان است و اعتمانی به او ندارد، بیشتر ناراحت شد.

پاره‌ای از زنها در چنین مواقعي به تجزیه و تحلیل اضطرابهای خود می‌پردازند، مادام کلاس چنین وضعی داشت. زنهاي کمدر برابر بی فکري شوهرشان ناراحت می‌شوند یا در مقابل بدھی‌های آنان کنترل خود را از دست می‌دهند، می‌دانند وقتی زندگی خانوادگی متلاشی شد با چه صدمات روحی مواجه خواهند کشت. یک زن زیبا اقلاً "از نعمتی برخوردار است و می‌تواند خود را بپای شوهرش بیندازد و بدین وسیله رضایت خاطرش را فراهم سازد، اما چنین کاری از خانم کلاس برنمی‌آمد، چون بمعایب جسمی خود می‌اندیشید.

در یکی از روزها وقتی شوهرش را دید که قصد خروج از اتاق را دارد ، تصمیم داشت تا او را از این کار بازدارد ، اما ناگهان فکری بنظرش رسید و از این کار منصرف شد .

او می خواست در برابر شوهرش قرار بگیرد ! اما این کار در برابر مردی که به عشق و احساسات او کمترین توجهی نداشت صحیح بود و خندهدار بنظر نمی رسید ؟

به رحال ژوفین از مدت‌ها پیش سعادت خانوادگی و بچه‌هایش را از دست داده بود تازه قدرت زنانگی وی هم به تحلیل رفته بود ، بنابراین با چنین وضعی قادر نبود از وقوع حوادث جلوگیری نماید .  
به رحال با قدرت هرچه تمامتر فریاد زد :

— بالتازار !

مرد هم بلاfacله برگشت و سرفهای کرد ، اما بی‌آنکه توجهی به همسرش داشته باشد ، در یکی از ظرفها که جابجا روی کف اتاق نظری طرفهای اتاقهای کشورهای شمال اروپا قرار داشت تف کرد . مردی که ظرف تفدان اتاق را فراموش نمی‌کرد ، چقدر برای افراد خانواده‌اش ناگوار بود از اینکه تمام آنها را از یاد برده بود .

ژوفین بینوا وقتی دید شوهرش به اثاث خانه بیش از اوتوجه دارد ، دستخوش ناراحتی شدیدی می‌شد ، و غصه می‌خورد . در این زمان ناراحتی وی چندین برابر شد ، چون بالتازار را دید بی‌آنکه توجهی به او داشته باشد در صدد خروج برآمده است . بنابراین با صدای بلندی گفت :

— آقا با تو هستم !

بالتازار برگشت و زنش را مانند شخص صاعقه‌زدای نگاه کرد و بررسید :

— چکار داشتی؟

زن بینوا که رنگش پریده بود گفت:

— عزیزم مرا بهبخش.

سپس خواست از جا برخیزد و دست شوهرش را بگیرد، اما برادر

ضعف و ناتوانی دوباره روی صندلی افتاد. صداش بر اثر هق هق گریه  
بند آمده بود با وجود بر این گفت:

— حالم بهمیوجوچه خوب نیست، دارم میمیرم!

با مشاهده چنین وضعی، بالتازار مانند افراد گیجی ضمن اینکه  
به عواقب وخیم آن بی برده بود، فوراً دست بکار شد، زنش را بغل  
کرد، بسوی سرسرا رفت و بسرعت پلهها را پیمود. وقتی لباس زنش به  
یکی از نردههای چوبی گیر کرد کمی ایستاد و پس از کشیدن لباس برای  
باز کردن در دالان ضربهای به آن وارد ساخت و وقتی به آنجا رسید  
خواست وارد اتاق زنش شود، ولی اتاق قفل بود، ژوزفین را روی مبلی  
گذاشت با خودش گفت:

— حالا کلید کجاست؟

چشمان همسرش کمی باز شد و گفت:

— عزیزم خیلی متشرکم پس از مدت‌ها این اولین باری است که  
صدای قلب ترا از نزدیک می‌شنوم.

کلاس فرباد زد:

— خدای من، کلید کجاست؟

ژوزفین با دست اشاره نمود تا شوهرش کلید را که در جیبش بود  
بردارد. وقتی در باز شد، بالتازار زنش را روی تخت گذاشت و بیرون  
رفت، افراد خانواده را صدای زد تا بالا بیایند، "ضمنا" به آنها دستور  
داد تا شام را حاضر کنند. آنوقت با عجله پیش زنش آمد، کنارتختش

نشست دستش را گرفت و بوسید و گفت :

— عزیزم کجا بدن درد می‌کند؟

زن جواب داد :

— هیچ‌جای من درد نمی‌کند، ناراحتی هم ندارم فقط از خدا  
می‌خواستم قدرتی بمن می‌داد، تا تمام طلاهای روی زمین را زیر پای تو  
می‌ریختم .

بالتأزار زنش را بسوی خود کشید پیشانیش را بوسید و پرسید :

— عزیزم چرا طلا؟ مگر نمی‌خواهی همانطوریکه تو مرا دوستداری

منهم تو را دوست داشته باشم؟

— اوه! بالتأزار حالا که با صدای گرم خود تمام ناراحتی قلبی

مرا برطرف ساختی، چرا نمی‌خواهی کاری کنی تا غصه‌ها و ناراحتی‌های  
ما برطرف شود؟

— عزیزم برای چه ناراحتی؟

— چرا ناراحت نباشم، ما که از همه چیز ساقط شدیم!

مرد پرسید :

— چه گفتی از همه چیز ساقط شدیم؟

آنوقت در حالیکه می‌خندید و دست زنش را نوازش می‌داد، با

لحن ملایمی که از مدت‌ها پیش بگوش کسی نخورده بود گفت :

— اما فرشته من، ما بزودی شروتمند می‌شویم، همین دیروز طریقه

متبلور کردن ذغال سنگ، یعنی ماده اصلی الماس را کشف کردہ‌ام، بله

عزیزم بعدها علل تمام این گوشیدگیریها برای تو روشن می‌شود و خواهی

دید چرا بعضی وقت‌ها گیج و منگ بودم، مگر در این مدت کارنا شایسته‌ای

از من سر زد؟ بهرحال شوهرت همیشه بفکر تو بوده و تمام کارها را

بخاطر تو و افراد خانواده‌اش انجام داده است.

زن گفت:

— بسیارخوب، بسیارخوب، امشب در این خصوص باز هم صحبت می‌کنیم، من قبلًا "بخاطر تالمات روحی خیلی ناراحت بودم، ولی حالاً احساس راحتی می‌کنم.

آنوقت به قیافه هیجان‌زده شوهرش دقیق شد و بخاطر عادی شدن صدای ملايم شوهرش احساسات عجیبی بوى دست داد.

بالتأzar گفت:

— منهم موافقم، بنابراین امشب می‌توانیم با هم مذاکره کنیم و اگر جریانی پیش آمد و نتوانستم قولم را انجام بدهم فوراً "یادآوری کن. امشب می‌خواهم کارهایم را تعطیل‌کنم و در مسائل خانوادگی و سرور و شادمانی زندگی شرکت کنم من پی‌پی تا، زن محبوبیم را می‌پرسنم. — اما بالتأzar در باره کارهایت هم باید با من حرف بزنی.

— عزیزم، تو که چیزی از آن سر در نمی‌آوری.

— مطمئن‌هستی؟ اما من قریب چهار ماه است، در باره شیمی مطالعه کرده‌ام، و الان هم حاضرم در این خصوص با تو بحث کنم، زیرا با نظریات غالب شیمی دانان دنیا آشنا شدم و همه کتابهای شیمی، یعنی همان علمی را که تو بدآن علاقه داری مطالعه کردم، حالا تو می‌توانی تمام کارهایت را برایم تعریف کنی.

بالتأzar پیش زنش زانو زد و با وضع رقت‌باری بگریه پرداخت و بدین ترتیب زن بینوا را دستخوش احساسات شدیدی نمود سپس گفت:

— پس بعدها ما می‌توانیم بکمک هم تحقیقات خودمان را ادامه بدهیم. مادام کلائس گفت:

— بشرط اینکه این حرفها را پیش کسی بازگو نکنی و بعدها هم در برابر من زانو نزنی والا ناراحت می‌شوم.

در همین هنگام صدای پای دختر بزرگش مارگریت در میان سرسا  
بگوش خورد.

مرد فوراً از جابرخاست و پرسید:

— مارگریت چرا اینجا آمدی؟

مارگریت گفت:

— مامان، آقای بی‌یرکین در اتاق پائین است، اگر شام پیش مابماند،  
دستمالهای سفره کم است شما هم فراموش کردید دستمالها را از گنجه  
بردارید.

مادام کلائنس دسته کلید را از جیبش در آورد و بدخترش دادو  
با دست خود جهت‌گنجه‌های مخصوص دستمالها را مشخص نمود و گفت:  
— دخترم طرف راست دستمالها را می‌توانی برداری.

آنوقت در حالیکه وضع شیطنت باری بخودش گرفته بود گفت:  
— حالا که بالتازار عزیزم امروز پیش منست، چرا نمی‌گذاری که ما  
کمی راحت باشیم؟ آقا تو هم لباس‌هایت را عوض کن، بی‌یرکین امشب  
شام پیش ماست، مگراین لکه‌ها را نمی‌بینی؟ آیا این‌ها اثر آسیدموریا —  
تیک و اسید سولفوریک نیست، که این‌طور لباس‌هایت را از بین برده است؟  
حالا زود باش لباس تازه‌ای بپوش ما باید پیش بی‌یرکین برویم.

بالتازار خواست از در مشترک به اتاق خود ببرود، اما یادش رفته  
بود که قبلاً این در را بسته بود، ناچار از سرها به‌ماتاش رفت.

مادام کلائنس دخترش را صدا زد و گفت:

— مارگریت دستمالهای سفره را روی میز بگذار، لباس‌هایم را هم  
بتنم کن، من نمی‌خواهم مارتا این کار را بکند.  
بالتازار هم دخترش را بغل کرد او را بخود فشد و با وضع سرورآ وی  
گفت:

— دخترم ، توامروز ، با این لباسها و این کمربند خیلی زیبا شدی . سپس پیشانیش را بوسید .

مارگریت هم با خوشحالی پیش مادرش آمد و گفت :

— مامان ، پاپا امروز خیلی خوشحال و سرحال است . مادرش گفت :

— دخترم پدرت یکی از بهترین مردان دنیاست و بخاراط سربلندی و خوشبختی خانوادگی قریب سه سال است که کار می کند و سعی دارد تا به هدف عالی خود برسد ، اگر روزی موفق شود بی شک آن روز برای همه ما یکی از بهترین روزهای زندگی محسوب می شود .  
مارگریت جواب داد :

— تا حالا تمام افراد خانواده از بدخلقی پاپا ناراحت بودند ، اما حالا همه خوشحالند ، شما هم این کمربند رنگ و رو رفته را عوض کنید .

— باشد دخترم ، اما زود باش ، من می خواهم با پی برکین کمی صحبت کنم ، راستی او کجاست ؟

— در اناق پذیرائی ، با زان مشغول بازیست .

— گابریل و فیلیسی کجا هستند ؟

— آنها هم در باغ بازی می کنند .

— بسیار خوب فورا " پائین بروم و اظب بچه ها باش تالاله ها را دست نزنند " پدرت مد تیست وقت نکرده بچه ها را ارزیدیک به بیند ، امشب حتما از دیدن آنها خوشحال می شود ، صمنا " به مول کین نیه بگو وسائل اصلاح صورت پدرت را بالا ببرد . وقتی مارگریت بیرون رفت مدام کلاس از پشت پنجره ، اناق بمیان باغ نگاه کرد ، بچه ها حشره ای را که بالهای سبز و خالهای طلائی داشت دنبال می کردند . ضمن اینکه پنجره اناق

را برای تغییر هوا باز می‌کرد و به بچه‌ها گفت:

— مواطن خودتان باشید.

سپس در اتاق شوهرش را بصفا در آورد و بالتأزار در را بازکرد وقتی زن بینوا شوهرش را دید که لباس قشنگی بتن دارد بوضع سرور آوری گفت:

— حتماً ما را زیاد منتظر نخواهی گذاشت، فوراً" می‌آیی، اینطور نیست؟

آنوقت پله‌ها را بسرعت طی کرد بطوريکه اگر کسی صدای پاهایش را می‌شنید فکر نمی‌کرد او چلاق است.

مولکین‌نیه وقتی روی پله‌ها بكمک خانمش شتافت گفت:

— آقا این لباس را هم کثیف کرده است.

مادرام کلاس به مستخدم خانه گفت:

— فکرش را نکن مهم نیست.

اما مولکین‌نیه پیش خودش گفت: یعنی چه، مثل اینکه آقا امشب نمی‌خواهد کارش را ادامه بدهد؟

مادرام کلاس وقتی وارد اتاق پذیرائی شد، با صدای بلندی گفت:

— سلام آقای پییرکین.

مامور ثبت جلو دوید تا مادرام کلاس را کمک کند، اما از آنجائی که این زن جز بازوی شوهرش بازوی هیچ مردی را برای کمک نمی‌پذیرفت بنابراین ضمن تبسم و تشکر گفت:

— شاید آمدید تا سی‌هزار فرانک، بدھکاری آقای بالتأزار را وصول کنید؟

پییرکین جواب داد:

— وقتی وارد منزل شدم چشمم به اخطاریه بنگاه پروتز و شیفرورویل

خورد ، بهمراه این اخطاریه شش برات پنجهزار فرانکی برای وصول طلب برای آقای بالتازار فرستاده شد .

مادام کلائس گفت :

— بسیار خوب ، اما فعلًا در این خصوص چیزی به بالتازار نگوئید ، واگر دلیل آمدن شما را سؤال کرد ، بهانه دیگری بیاورید ضمناً اخطاریه را بمن بدھید من خودم با او صحبت می کنم .

وقتی مادام کلائس با تعجب پییرکین روپرتو شد گفت :

— کارها روپرتو می شود و بدون شک در همین دو سه ماه آینده ، بالتازار بدھکاریهای خود را خواهد پرداخت . وقتی مامور ثبت این جمله را که با صدای آهستمای ادا می شد گوش می داد ناگهان چشمش به مارگریت افتاد که بهمراه گابریل و فیلیسی از باغ برگشته بود . سپس گفت :

— من مادموازل مارگریت را تا حالا اینهمه زیبا ندیده بودم .  
مادام کلائس که در صندلی خود نشسته بود و ژان کوچولورابغل داشت پییرکین و مارگریت را با پی قیدی نگاه می کرد .

آقای پییرکین قد منوسطی داشت نه چاق بود و نه لاغر ، قیاحا مش جذاب بود ، اما همیشه گرفت و ناراحت بنظر می رسید ، بخارط همین موضوع ، بعضی هاتصور می کردند که او از مردم متنفر است و حاضر نیست با کسی رفت و آمد کند ، در صورتیکه ذاتاً آدم خیروخواهی بود و در باره می ردم از هیچ کمک و مساعدتی مضایقه نداشت و با آنکه ظاهراً بی قید بنظر می رسید ، و سکوت فوق العاده اش او را سطحی و در ردیف ماموران خشک دولتی قلمداد می نمود ، اما بمسائل انسانی علاقه زیادی داشت . بخارط رفت و آمد با خانواده کلائس ، زمینه فدایکاری عجیبی در وی بوجود آمد بود ، اما گاهی دچار شک و تردید می شد و از چنین کاری

خودداری می‌نمود . غالباً می‌کوشید تا خود را سخی و دست و دل باز نشان بدهد ، ولی آدم حسابگری بود ، تصمیماتش نظریه تصمیمات صاحبان مشاغل سخت و قاطع بنظر می‌رسید .

موقعی که راههای مناسبی برای بهبود وضع پسرعمو بالتازار پیشنهاد می‌کرد ، رضایت کامل تمام افراد خانواده را فراهم می‌نمود ، گاهی مارگیت را شبیه بچهای می‌دید در نتیجه بنظرش مشکل بود تا بتواند موافقت این دختر را برای ازدواج با خود فراهم سازد . زمانی هم اورا بصورت دختر بینوائی در نظر می‌گرفت و از این لحظه او را برای زناشوئی خود بهیچوجه مناسب نمی‌دانست .

این جوان با وجود داشتن صمیمیت و فداکاری ، تا حدودی مغرور بنظر می‌رسید و همین امر ، ارزش و اعتبار او را کم می‌کرد . بهر حال مدام کلاس دراین هنگام گفتگوهای راکه‌بین او و مادر ثبت قبلاً در کلیسای سنت - پیر در گرفته بود ، بیاد آورد و جریانات بعدی آنرا در نظر گرفت ، سپس در بارهٔ دخترش اندیشید و به بررسی روحیه‌اش پرداخت و در صدد شد تا بداند چهار او به پسرعمو فکر می‌کند ، متناسفانه دراین خصوص نتیجه‌ای نگرفت .

بالاخره با مامور ثبت در بارهٔ شایعاتی که بین مردم در خصوص امور خانوادگی آنها رایج بود به بحث پرداخت . در همین هنگام شوهرش بالتازار از اتفاق خارج شد و مدام کلاس هم با سور فوق العاده‌ای صدای کفشهایش را که در کف اتفاق می‌پیچید بدقت گوش می‌داد . قدمهای شوهرش به قدمهای مرد جوانی شبیه بود و ظاهراً از تحول جدیدی خبر می‌داد . علاقه‌ای که مدام کلاس به دیدن شوهرش داشت ، طوری زیاد بود که در موقع پائین آمدن او از پله‌ها بی اختیار بخود می‌لرزید . بالاخره بالتازار در لباس جدیدی داخل سالن شد ،

چکمه‌ها یش برق می‌زد و جواراب سفید و شلوار ابریشمی با دکمه‌های طلائی بپا کرده بود، جلیقه‌زیبا و فراک‌آبی بتن داشت، صورتش اصلاح شده بود، موها یش برس خورده و معطر بود، ناخن‌ها یش کوتاه بود، اگر کسی او را در چنین وضعی می‌دید بزحمت می‌توانست او را بشناسد. بچه‌ها و زنش حتی مامور ثبت بجای یک پیرمرد تقریباً "دیوانه‌ای" با شخصیتی روبرو شدند، که قیافه‌اش از هر لحاظ مهربان و موقر بنظر می‌رسید.

روی پوست بدن و اطراف استخوانها که قبلًا بر اثر خستگی و ناراحتی زیاد کشیدگی داشت، در این زمان از زیبائی و طراوت برخوردار بود. بالتازار رو بمامور ثبت کرد و گفت:

— سلام آقای پی برکین.

شیمی‌دان که دوباره پدر و رئیس خانواده شده بود، بچه‌کوچکش ژان را از دست زنش گرفت او را بالای سر خود برد سپس پائین‌آورد و این کار را چندین بار تکرار نمود. سپس به مامور ثبت گفت:

— این بچه را می‌بینی، این بچه برای من عزیزترین موجودات روی زمین است، آیا دیدن این بچه شما را وادار نمی‌کند، تا هرچه زودتر ازدواج کنید؟ باور کنید، پسرعمو هیچ چیزی به اندازهٔ تشکیل خانواده لذت‌بخش نیست.

دوباره ژان را بلند کرد و گفت:

— بر! پوند! وقتی هم او را روی زمین گذاشت باز فربیاد زد:

— بر! پوند!

بچه هم بر اثر بالا و پائین شدن پی در پی، با صدای بلندی می‌خندید.

مادام کلاس سرش را برگرداند تا با مشاهده یک بازی ساده‌کهדר

خلال آن تحولی در وضع خانوادگی بوجود آمده بود، تحت تاثیر، قرار نگیرد.

بالتأزار وقتی زان کوچلو را زمین گذاشت و خواست روی صندلی بنشینند به بچه‌اش گفت:

— حالا خودت راه برو به بین چطور راه می‌روی.  
پسر بچه که چشمش به دکمه‌های طلائی شلوار پدرش خیره شده بود، باز هم به او نزدیک شد. پدر ضمن اینکه بغلش می‌کرد گفت:  
— توبچه ملوس منی، تویک کلاس واقعی هستی، تو خیلی خوب راه می‌روی!

آنوقت‌گوش پسر دیگرش گابریل را آهسته گرفت و پرسید:  
— راستی حال پدر موریون چطوره؟ تو در درس‌هايت کار می‌کنی؟  
ریاضیات پیشرفت کرده یا نه؟  
آنوقت از جا برخاست پیش بی‌یرکین آمد و بطور خودمانی از وی پرسید:

— عزیزم مثل این که می‌خواستید چیزی از من بپرسید؟  
سپس دستش را گرفت او را بسوی باغ حیاط خانه، برد و افزود:  
— راستی میل دارید لاله‌های قشنگ را از نزدیک بهبینید؟  
مادام کلاس در تمام این لحظات بالتأزار را نگاه می‌کرد، وقتی هم شوهرش بیرون رفت، بخاطر مشاهده، این همه خوشروئی و مهربانی شوهرش نتوانست جلوخوشحالیش را بگیرد، از جا برخاست دست‌پرسش گابریل را گرفت و گفت:

— عزیزم، نور چشم امروز زندگی ما وضع نازهای بخود گرفته و مرا بهمه چیز علاقمند ساخته است.  
گابریل بمادرش گفت:

— راستی مامان ، مدت‌ها بود پدرم این همه خوب و مهربان نشده بود .

مول کین‌نیه مستخدم خانه خبرداد شام حاضر است .  
مادام کلاس بازوی شوهرش را گرفت ، باین ترتیب همه افراد بسوی سالن غذاخوری راه افتادند .

سقف این سالن را تیرک‌های برجسته‌ای تشکیل‌می‌داد و این تیرک‌ها هر سال بخارط رنگ‌آمیزی و گردگیری زیباتر می‌شد . قفسه‌های سالن از چوب بلوط ساخته شده بود ، و روی آنها سرویس‌های قدیمی غذاخوری جلب توجه می‌کرد ، دیوارهای اتاق را چرم‌های تیره‌ای پوشانده بود ، روی قفسه‌های دیگر ، ردیفی از پرندگان عجیب و صدفهای کمیاب خشک شده‌ای جلب نظر می‌کرد . صندلی‌های سالن از آغاز قرن ۱۶ تغییری نکرده بود ، پشتی آنها از پارچه‌ها و منگوله‌های زینت یافته بود و شکل آنها تابلوا معمول را فائل نقاش ایتالیائی بنام (حضرت مریم در صندلی) را در نظر بیننده مجسم می‌کرد . چوب‌های صندلی سیاه بود ، میخ‌های طلائی آنها مثل اینکه تازه باشد ، چشم‌ها را خیره می‌ساخت و پارچمهای آنها که تازه عوض شده بود ، رنگ قرمز جالبی داشت و در لابلای آنها ذوق فلاماندیها و ابتکار اسپانیولی‌ها در هم آمیخته بود .

وضع تنگ‌ها و سیشهای روی میز ، از هر لحاظ جالب بود و شکل گرد تنگ‌های قدیمی را در نظر بیننده مجسم می‌ساخت و منظرهٔ لیوان‌های قدیمی هم چگونگی لیوانهای سفره‌خانه‌های مدارس هلند و فلاماند رادر خاطره‌ها زنده می‌کرد . سرویس غذاخوری که از ساخته‌های کارخانه‌های انگلستان بود با تصاویر رنگی زینت یافته بود .

ظروف نقره‌ای ضخیم و چهارگوش سالن ، اصیل‌ترین ظروف نقره‌ای

بود که قطعات کنده‌کاری شده، آنها از هر لحاظ دوران خوشبختی خانواده کلائس را بیاد می‌آورد. دستمال‌های سفره‌ای منگوله‌دار، نظیر دستمال‌های اسپانیائی‌ها بود، رومیزی‌ها از نوع بهترین رومیزی‌ها محسوب می‌شد. تمام این وسائل و این ظرفهای نقره‌ای برای مصارف روزانه، این خانواده مورد استفاده قرار می‌گرفت.

در ساختمان جلوئی همان جایی که ضیافت‌ها در آن برگزار می‌شد، از ظرافت خاصی برخوردار بود و اشیاء عجیب و بی‌نظیر آن برای مهمانی‌های بزرگ و روزهای جشن، بطرز باشکوهی جلب نظر می‌نمود. در قسمت عقب ساختمان هم اشیاء ساده قبیله‌ای توجه اشخاص را بخود جلب می‌کرد و یک درخت مو بطرز زیبایی در حالیکه شاخ و برگ‌هایش همه‌جا را فرا گرفته بود، در طول پنجره به چشم می‌خورد. وقتی بی‌پرکین یک بشقاب سوپ پونه، صحرائی را که آشپزهای هلندی و فلاماندی قطعات گوشت را بهمراه ذرات نان به آن مخلوط می‌کنند مشاهده کرد گفت:

— مدام مثل اینکه شما به رسوم خود کاملاً علاقمندید، این سوپ مورد علاقه، پدران ما بخصوص در روزهای یکشنبه بود، این غذای تاریخی کشورهای شمال اروپا را فقط در خانه، شما و خانه، عمومیم می‌توان دید، آه! بهبخشید آقای ساراوان هم با غرورتمام این غذا را در خانه‌اش تهییه می‌کند، اما در همه جای منطقه فلاماند، این رسم هنوز معمول است. متأسفانه این روزها کسی به سنن قدیمی خود توجهی ندارد، مبل‌ها در یونان ساخته می‌شود، همه جا وسائل جنگی نظیر سپرها، نیزه‌ها و تفنگ‌ها به چشم می‌خورد، هر کس خانه‌اش را طبق اصول معماری امروز بنامی‌کند، مبل‌های قدیمی بفروش می‌رسد، ظروف نقره‌ای اصیل به ظروف چینی بی‌ارزش تبدیل می‌شود.

بله من یک فلاماندی هستم ، قلب و روح از دیدن این اشیاء قدیمی بی اختیار می لرزد ، تازه دولت هم در صدد تغییر اوضاع برآمده است ، می خواهد شیوه های هنری قدیم را دگرگون کند . با این ترتیب هیچ چیزی نمی تواند اصالت خود را حفظ نماید .

در سفر اخیری که بپاریس رفتم ، عده ای مرا به نمایشگاه نقاشی که در لوور برپا شده بود هدایت کردند . تابلوهای نقاشی آنها بهیچوجه جلب نظر نمی کرد ، در آنها رنگ بکار نرفته بود ، عده ای هم می گفتند نقاشان سعی می کنند تا سبک نقاشی فلاماندی را رها سازند .  
بالتأزار گفت :

— اما نقاشان قدیمی ما ترکیب و دوام رنگها را در نظر می گرفتند و آنها را در برابر آفتاب و ریزش باران امتحان می کردند . بله حق با شماست ، امروز برخلاف گذشته با اصالت هنر توجهی نمی شود .  
مادام کلاسیس که تا آن زمان به گفتگوهای آنها توجهی نداشت ، ناگهان بی برد که شوهرش به مامور ثبت می گوید ، استعمال ظروف چینی در همه جا معمول شده است . بی پرکین هم توضیح می دهد ، مردم می گویند آقای بالتأزار برای پرداخت قرض سی هزار فرانک خود می حواهد ، ظروف نقره ای گران قیمتیش را بفروشد .

بالتأزار از مامور ثبت پرسید :

— مگر مردم در باره کارهایم با هم صحبت می کنند ؟  
پرکین جوابداد :

— بله هر کسی از خودش می پرسد چرا شما این همه پولتان را خرج می کنید ؟ دیروز یک مقام عالیرتبه شهری بمن گفت ، از این که شما بدکیمیاگری پرداختماید واقعاً متناسف است ، منhem به او گفتم شما هم می دانید این کار بی نتیجه است ، تنها عده ای از افراد می خواهند

از این راه به ثروت شما دست بیابند. از اینکه شما از مردم کنارگیری می‌کنید و در شهر ظاهر نمی‌شوید منهم ناراحتم.

آنوقت پی‌پرکین رو به خانم کلاس کرد و گفت:

— خانم اگر می‌شنیدید مردم از شخصیت شما و آقای کلاس چه تعریف‌هایی می‌کنند، خیلی خوشحال می‌شدید.

بالتازار گفت:

— شما یکی از فامیل‌های شایسته ما هستید و مسلماً "با تهمت‌هایی که ممکن است به حیثیت خانوادگی ما لطمه بزند مخالفت خواهید کرد، متاسفانه اهالی شهر دوئه تصور می‌کنند که من از زندگی ساقط شده‌ام، در صورتیکه پی‌پرکین عزیز ما در آیندهٔ نزدیکی ثروت زیادی بدست خواهیم آورد و بهمین جهت امسال سالروز ازدواجمان را بطرز باشکوهی جشن خواهیم گرفت و همین امر موجب افتخار خانوادهٔ ما خواهد شد در نتیجه همشهریان عزیز مانیز از موفقیت ما خوشحال خواهند گشت.

بالتازار در این هنگام مانند پاره‌ای از اشخاص، داد سخن می‌داد و برای ابراز محبت و مهربانی خود استعداد فوق العاده‌ای از خود ظاهر می‌ساخت.

مادام کلاس هم از حرفهای شوهرش وضع عجیبی پیدا کرد، صورتش قرمز شد، چون قریب دو سال بود، جشن سالیانهٔ ازدواجشان برگزار نشده بود.

زن بینوا حق داشت چون بالتازار پس از این همه فراموشی و بی‌اعتنایی دوباره بصورت رئیس خانوادهٔ مهربانی بظهور می‌رسید، دیدگانش جذبهٔ کامل خود را باز می‌یافت و از احساسات لطیفی حکایت داشت. مول کین‌نیه مستخدم پیر خانه نیز ظاهراً "جوان بنظر می‌رسید و با خوشحالی غیرمنتظره‌ای که امیدهای پنهانیش را کامل می‌کرد، همه

جا با جستی و چالاکی رفت و آمد داشت و بخاطر تغییر ناگهانی که در رفتار اربابش احساس می‌نمود، بیش از مادام کلاس خوشحال بود، آنچه را که خانواده خوشبختی می‌دانستند، مستخدم خانه آنرا بمنزله، یک شانس بزرگی تلقی می‌کرد. این مستخدم فدایکار ضمن اینکه در کارهای کیمیاگری به بالتازار کمک می‌نمود، بامور خانه هم می‌رسید. خواه بخاطر برخورد با مسائلی که از حل آنها عاجز می‌ماند یا بخاطر غریزه، شخصی و روپرتو شدن با مشکلات فراوان، به حال استعداد فوق العاده‌ای از خود نشان می‌داد و کم کم بوسیله اربابش بیک سلسله مسائل خرافی، توأم با ترس و تعجب و غرور دچار گردید. آزمایشگاه مرکز آمال و آرزوهای او بشمار می‌رفت، هر شب هنگام خواب بخودش می‌گفت، فردا میان طلاها غوطه‌ور خواهیم شد! و صبح زود هم با همان شور و علاقه از خواب برمی‌خاست و بکارش ادامه می‌داد. نامش از یک کلمه خالص فلاماندی تشکیل شده بود، زیرا در گذشته، افراد را با یک لقب مسخره‌آمیزی که بر شغل یا کشور یا محیط اجتماعی یا صفات آنها دلالت می‌کرد، صدا می‌زدند.

رفته رفته همین لقب مسخره‌آمیز، جزو نام خانوادگی آنها محسوب می‌شد و در نتیجه افراد جامعه آنها را بهمین نام می‌شناختند. در فلاماند فروشنده، نخ و قرقره را لومول کین‌نیه می‌گفتند، "ضمناً" افراد بیچاره و مستمند یا مستخدمین خانواده‌ها را بهمین نام صدا می‌زدند و گاهی هم از لحاظ خوش‌آهنگی و اختصار به کلمه مول‌کین‌نیه اکتفا می‌کردند.

مول‌کین‌نیه یا مستخدم این خانواده نیز در ردیف همین افراد بود، صورت پهنه و مثلثی شکل داشت و اثر یک زخم کوچکی در صورتش، قیافا ش را خیال‌انگیز جلوه می‌داد و در اطراف آن خطوط سفید و روشنی به چشم می‌خورد.

لاغر و بلند بالا بود ، موقر و مرموز بنظر می‌رسید ، چشمان یاقوتی ریزش در کاسه ، چشم‌ش مرتباً حرکت می‌کرد و اشخاص و اشیاء را زیر نظر می‌گرفت . حرکاتی که از خود نشان می‌داد ، با احساساتش مطابقت داشت ، خود را مانند کسی که با سار اربابش پی برده ، اما از فاش کردن آن امتناع دارد نشان می‌داد . ساکنان محله همیشه او را موقر و سنگین می‌دیدند و بهمین جهت برای او احترام زیادی فائقی شدند ، از اینکه اربابش به او نیاز داشت بخود می‌بالید و از چنین امتیازی استفاده می‌کرد و نسبت با اطرافیان خود سخت‌گیر بود و بر خلاف همه مستخدمین فلاماندی ، که نسبت به تمام افراد خانواده صمیمی بودند ، او تنها منافع اربابش را در نظر می‌گرفت ، اگر احیاناً " مادام کلاس " ناراحت می‌شد یا جریان نامطلوبی در خانواده روی می‌داد ، او خونسرد بنظر می‌رسید غذاش را طبق معمول می‌خورد ، خوب می‌خوابید و بی‌آنکه نگرانی داشته باشد کارش را دنبال می‌کرد .

پس از شام مادام کلاس پیشنهاد کرد ، تا قهقهه در باغ آنهم در برابر لاله‌ها صرف شود . گلدانهای لاله که نام هریک از آنها روی پلاکی ثبت شده بود ، رویهم قرار داشت و در فضای باز باغ بصورت هرمی جلب نظر می‌کرد و بالای آنها لاله‌ای که به بالتازار اختصاص داشت به چشم می‌خورد . این لاله‌زیبا که بنام لاله کلاس مشهور بود ، از هفت رنگ مختلف تشکیل می‌شد و بریدگی‌های کناره برق‌هایش طلائی بنظر می‌رسید . پدرآقای بالتازار در سراسر عمرش حاضر نشد این گل راحتی در برابر پول‌گزاری ازدست بدهد ، بنابراین علاقه عجیبی با آن داشت و یک تخم آنرا هم در اختیار کسی قرار نداد . ساقه این گیاه راست و محکم و کلفت بود ، گلبرگها و حقه داخلی و رنگ‌های اطراف آن ، فوق العاده زیبا بنظر می‌رسید .

- مامور ثبت در حالیکه گاهی به مادام کلائس و گاهی هم بمنهالهای خوشنگ لالهها نگاه می‌کرد گفت:
- بنظرم این لالهها سی و چهل هزار فرانک ارزش دارد. مادام کلائس نیز با مشاهده، این گل‌ها آنهم در برابر آخرین اشعه غروب‌آفتاب که مانند جواهراتی می‌درخشید کاملاً "بهیجان آمده بود.
- مامور ثبت به بالنازار گفت:
- این گلها بچه درد می‌خورد، آیا بهتر نیست آنها را بفروشید؟ کلائس مثل کسی که می‌خواست نشان بدهد سی و چهل هزار فرانک، پول با ارزشی نیست، در جواب گفت:
- مگر من باین پولها احتیاج دارم!
- مدتی بسکوت گذشت و در خلال آن بچه‌ها به اظهار عقیده پرداختند.
- یکی می‌گفت:
- مامان حالا این یکی را نگاه کن.
- اووه! آن یکی هم خیلی قشنگ است!
- این یکی نامش چیست؟
- ناگهان بالنازار دست‌هایش را بالا برد و در حالی که مایوسانه آنها را بهم وصل می‌نمود گفت:
- هیچ قدرتی نمی‌تواند، جلو پیشرفت علم بشر را بگیرد، بر اثر ترکیب هیدرژن و اکسیژن و سایر مواد آنهم باندازه‌های مختلف و تحت شرایط خاصی، می‌توان رنگ‌های جالی نظیر همین رنگ‌ها بوجود آورد.
- مادام کلائس هم مانند کسی که اطلاعاتش کمتر از شوهرش نیست، سرش را بعنوان تایید، چندین بار تکان داد.

بالتازار که فکر می‌کرد زنش حرف‌هایش را خوب می‌فهمد رویه او  
کرد و گفت:  
— اما باید توجه داشت که شما هنوز قادر نیستید به حرفهایم پی  
برید.

سپس دوباره بدنیای افکار همیشگی خود غوطه‌ور گردید.  
بی‌یرکین که فنجان قهوة‌اش را از دست مارگریت می‌گرفت گفت:  
— منhem نظر شما را تایید می‌کنم چون وضع عادی با اصول علمی  
کاملاً "فرق می‌کند.

سپس آهسته به مادام کلائس فهماند، آقا باز هم تند رفته است  
شما لطفاً" جریان بدھکاری را برایش بازگو کنید، فکرمی‌کنم فردا دوباره  
بکارش ادامه بدهد.

آنگاه با همه افراد خداحافظی کرد و ژان کوچولو را بغل نمود  
و از در خارج شد.

پس از رفتن او بالتازار پیش زنش آمد در حالیکه سعی داشت  
وضعی را که برادر دیدن گل‌ها بوی دست داده بود از خود دور کند،  
گفت:

— من می‌دانستم چطور بایستی او را ازاین‌جا دور کرد.  
مادام کلائس نگاهی به شوهرش نمود و بی‌آنکه جلو اشکهایش را  
بکیرد، ژان کوچولو را زمین گذاشت، سرش را روی شانهٔ مرد تکیداد  
و پس از مکث‌کوتاهی گفت:

— حالا بهتر است به سالن پذیرایی برگردیم.  
عصر آن روز بالتازار کاملاً "سرحال بود، با بچه‌ها به بازی‌پرداخت  
و این سرگرمی‌هارا بنحو مطلوبی انجام می‌داد و طوری باین‌کار مشغول  
شد، که به غیبت متوالی زنش هم بی‌نبرد.

روز بیان می‌رسید ، زان کوچولو بخواب رفته بود ، مارگریت خواهش فیلیسی را در کندن لباس‌ها کم کرد ، سپس به اتاق پذیرائی آمد . مادرش روی صندلی نشسته بود ، پدرش هم کنارش نشسته بود و در حالیکه دست زنش را در دست گرفته بود ، صحبت می‌کرد . برای اینکه پدر و مادرش را ناراحت نکند خواست خارج شود ، اما مادرش او را صدا زد و گفت :

— بیا اینجا مارگریت ، بیا دختر عزیزم .

سپس دخترش را بغل کرد و در حالیکه پیشانیش را می‌بوسید افزود :

— کتابت را بردار برو بالا و زود هم بخواب .

بالتأزار هم گفت :

— شب بخیر دخترم .

مارگریت پدرش را بغل کرد و با عجله خارج شد .

زن و شوهر تنها ماندند . آفتاب غروب می‌کرد و آخرین ذرات شامگاهی در بالای درختان باغ به چشم می‌خورد و کم کم اشیاء اطراف غیرقابل رویت می‌شد . کلاسی در این هنگام با لحن بسیار ملایمی به زنش گفت :

— حالا عزیزم برویم بالا .

در آن زمان فلاماندیها اتاق زنها را جای مقدسی می‌دانستند ، بنابراین ورود به آنجا برای اشخاص متفرقه ممنوع بود ، البته در این اتاق مراسم خارق العاده‌ای انجام نمی‌گرفت ، اما طبق یک سنت قدیمی یا بهتر بگوئیم بموجب یک نوع فکر خرافی اتاق خواب زن ، جای مقدسی محسوب می‌شد و به همین جهت مردم فلاماند عقیده داشتند در محیط آن احساسات پاکی بوجود خواهد آمد و بعدها به تمام شئون زندگی رخنه

خواهد کرد.

مادام کلاس هم مانند هر زن دیگری که میل داشت اتاق خوابش را بوسائل مختلفی تزئین کند، این کار را با سلیقهٔ خاصی انجام می‌داد، مخصوصاً "چیزهایی را انتخاب می‌کرد که در روحیه‌ها اثر مطلوبی می‌گذاشت. شاید بنظر یک زبایا این کار جنبهٔ تشریفاتی داشت اما پیش از ضروری بمنظور می‌رسید. با آنکه با این ضربالمثل معروف که می‌گوید: "اتاق خواب زبایا، زن را زیباتر می‌کند" چندان موافق نبود، اما این کار را برای زنان واقعی و حقیقی بی‌تأثیر نمی‌دانست. با آنکه بالتازار به موقعیت اتاق همسرش کامل‌آشنا شد، اما هر وقت وارد اتاقش می‌شد، مثل اینکه برای اولین بار در آن جا پا می‌گذارد، لرزش خفیفی بوی دست می‌داد و بوضع عجیبی دچار می‌شد.

خشحالی خودخانم کلاس در میان لاله‌های باشکوه اتاق و روشنائی‌های شمع‌ها، بطرز بارزی به ظهور می‌رسید. پرتو شمع‌ها انعکاس موزونی روی پارچه‌های ابریشمی رنگارنگ بوجود می‌آورد، در نتیجه وجود قطعات طلا و گل‌ها چشم‌ها را خیره می‌ساخت. رمز تمام این ظاهر آرائی تنها بخارش شوهرش بود، چون زوزفین نمی‌توانست بطور آشکار به بالتازار بگوید، که اساس تمام خوشی‌ها و ناراحتی‌ها در وهله‌اول همیشه او بوده است. منظمهٔ این اتاق شخص را در وضع دلپذیری قرار می‌داد و دیدن آن نثارات و تالمات روحی را بر طرف می‌ساخت و بیننده را بخود مجذوب می‌کرد.

پرده‌های اتاق که پارچه‌های آن همه از چین خریداری شده بود، بوی دلپذیری را در فضای پخش می‌نمود و سکوت و حالت جالبی را برای پیشگیری سر و صداها بوجود می‌آورد و بدین ترتیب قلب شوهرش را که بتازگی تسخیر شده بود، برای وی حفظ می‌کرد. گیسوان سیاه زینت یافته،

مادام کلائس، در دو طرف صورتش چون دو بال زاغ سیاهی آویخته بود، لباس زنانه‌اش که باشال کوتاهی زینت یافته بود و یقه، آن به کلو می‌رسید، وقارش را دو چندان می‌کرد.

بالآخره زن از جا برخاست و جلو رفت و پرده، اتاق را کشید تا بدین‌وسیله از خروج صدا به بیرون جلوگیری کند سپس از همان‌جا لبخندش را که گاهی صورت زن بکمک آن جذاب‌تر می‌شود و می‌تواند توقعاتش را بازگو کند، بسوی شوهرش که کنار بخاری بود متوجه‌ساخت. دلفریبی فوق‌العاده، یک زن بر اثر ناتوانی و مجذوبیت مرد حاصل می‌شود و به کمک آن غروری به زن دست‌می‌دهد و متعاقب آن احساسات بی‌شائیمای را در او برمی‌انگیزد.

آیا اعتراف به ضعف خود، دلیل این نیست که شخص به موضوعی علاقمند شده است؟

وقتی لنگه در روی پاشنه خود لغزید، ژوزفین بسوی شوهرش برگشت. با آنکه‌می‌خواست با گذاشتن دستش روی دسته، صندلی، معایب جسمی خود را ضمن حرکت ظریفانه‌ای مخفی کند، اما باز هم به کمک شوهرش خود را نیازمند می‌دید.

بالنماز لحظه‌ای تحت تاثیر صورت زیتونی رنگ زنش که درمیان آن چشمان جذابیش بوضع جالبی می‌درخشید قرار گرفت. سپس از جا برخاست دستش را گرفت و او را روی نیمکت مبلی قرار داد. این‌همان چیزی بود که زنش می‌خواست اما ژوزفین در حالیکه دست شوهرش را در دست داشت گفت:

— تو قول دادی تا مرا باسوار کارهایت آگاه سازی، بسیار خوب حالا که من شایستگی آنرا دارم و حاضرم تا علمی را که وسیله کلیسا محکوم شده است مطالعه کنم و چیزی از تو یاد بگیرم، چرا آنرا از

من مخفی می‌کنی؟ ضمناً" توضیح بده چرا در آن روز بوضع ناراحتی از خواب برخاستی، در حالیکه هنگام شب خوشحال و بشاش بودی؟ بالتازار گفت:

– پس تمام عشههای تو بخاطر همین‌ها بود؟

– عزیزم شنیدن این اسرار سبب میشود تا در کارهایت بیشتر دقت کنم، مگر کار یکی از بزرگ‌ترین لذایذ زندگی بحساب نمی‌آید آیا بخاطر توافق روحی نیست که سعادت افراد تامین می‌شود؟ من نسبت به عشق و علاقه تو اطمینان دارم اما می‌خواهم بدانم چه چیزی باعث شده، تا در این مدت ما از این موهبت محروم کنی، بله منهم مانند سایر زنان دنیا حسودم، دامنه عشق و محبت وسیع است اما حدودی دارد، در حالیکه علم محدودیت نمی‌شناشد و منهم حاضر نیستم در این خصوص ترا تنها بگذارم، اگر چیزی بین ما مخفی بماند، من شدیداً رنج می‌برم، ضمناً" اگر پس از این همه کوشش، افتخاری نصیب تو می‌شد آیا حق نداشتم خود را بدخت بدانم از اینکه در این خصوص و مسائل رفاه ترا فراهم نساختم؟

– اما عزیزم، من تنها بخاطر داشتن یک نظریه نیست که باین کار کشیده شدم، بلکه باعثش یک شخص بود.

زنش با ناراحتی فریاد زد:  
– یک شخص!

– بله، پی‌پی‌تای عزیز، خاطرت هست که در سال ۱۸۰۹ یک افسر لهستانی بمنزل ما آمد؟

– چرا یادم هست، چشمانش مثل آتش می‌درخشید، کله بزرگ بی‌مو، سبیل‌های تاب‌دار، صورت زشنوش هنوز هم در خاطرم هست، چه وضع وحشتناکی در رفتارش به چشم می‌خورد!

بالتازار گفت:

— بله این نجیب‌زاده نامش آدام — ویرجونیا، بود. موقعی که در آن شب، ما دونفر در اتاق پذیرایی تنها شدیم بلا فاصله به بحث‌شیمی پرداختیم. بنظرم گفتگوهای ما با خاطر مشاهده یک لیوان آب داغ آغاز شد و بدین ترتیب هر دوی ما بعنوان طرفدار علم شیمی بهم معرفی شدیم.

وقتی به مولکین‌نیه گفتم چند حبه قند برای ما بیاورد، این سروان بطرز تعجب‌آوری از من پرسید:

— مگر شما در شیمی مطالعاتی دارید؟  
جواب‌دادم:

— مدتی بالاوازیه کار کردم.  
فریاد زد:

— ازاینکه آدم مستقل و ثروتمندی هستید بشما تبریک می‌گوییم.  
سپس آهی کشید و نگاهی به سراپایم انداخت و گفت:  
— از تبعیت کشور لهستان خارج شدم و فعلًا در سوئد بسرمی—  
برم، در آنجا به مطالعات شیمی پرداختهام، می‌بینم که شما هم مثل من به‌این رشته مهم علاقه دارید. سپس بطور خودمانی و آرام گفت:  
— می‌دانید قند و پودر نشاسته و صمغ عربی تقریباً از یک وضع

مشابهی برخوردار است و گیفیت آنها از نظر تجزیه یکی است.  
باز هم مکثی کرد و پس از آنکه نگاهی بسراپایم انداخت، مطالبی گفت که هنوز مفهوم آنها در گوشم طنین‌انداز است. بهره‌حال حرفهایش طوری محکم و صریح و مستدل ادا شد که در آن هنگام وجودم را بی اختیار لرزاند و افکارم را دگرگون ساخت و چون قبلًا اطلاعاتی در زمینه شیمی داشتم سبب شد تا گفته‌هایش را بهتر درک کنم.

آنگاه ادامه داد، تشابه این سه ماده که ظاهرها" با هم فرق دارند، مرا وا داشته است تا کم کم متوجه شوم، تمام موجودات عالم را یک چنین اصلی برخوردار نمایم. کارهای مربوط به شیمی نوین نیز بسیاری از نتایج طبیعی این قانون را به ثبوت رسانیده است. علم شیمی موجودات عالم را بدو بخش متمایزی تقسیم می‌کند.

اجسام آلی و اجسام غیرآلی. اجسام آلی گیاهی و حیوانی که در آنها نظم و نسق خاصی برقرار است، بدون شک قسمت مهم زندگی ما را تشکیل می‌دهد. در نتیجه تمام اجزای این جسم آلی را چهار عنصر ساده که سه نای آنها ازت، و هیدروژن، اکسیژن بصورت گاز و یک عنصر دیگری که نه فلز و نه جسم سفتی است بنام کربن بوجود دارد. اما اجسام غیرآلی کاملاً یکنواخت و عاری از نقل و انتقال و قادر رشد و نمو است و دانشمند معروف سوئی دی بنام لینه آنها را به ۵۳ جسم ساده تعیین کرده است.

این اجسام ضمن ترکیب فرآورده‌های مختلفی را بوجود می‌آورد، حتی عقیده استاد قدیمی من اینست، که این پنجاه و سه جسم، یک میداء مشترکی دارد، و این مبداء بخاطر فعل و انفعالات گذشته که امروزه از خاطره‌ها محو شده است، بکلی ماهیت اصلی خود را زدست داده است، ولی نبوغ انسانی باید دوباره آن را احیاء و مشخص سازد. حالا فرض کنیم یک لحظه بوجود چنین اصلی بی بردمیم، در این صورت ما یک شیمی واحدی خواهیم داشت. اساس جسم آلی و غیرآلی احتمالاً روی چهار اصل قرار دارد، اگر ما بتوانیم ازت را از آنها که بمنزله و یک عنصر منفی است جدا کنیم، برای ما سه عنصر باقی خواهد ماند. آنوقت ما با عناصر سه‌گانه موجودات آلی که مورد تایید کیمیاگران قرون گذشته بوده است، روپرتو می‌شویم. شیمی جدید نیز جزاین، چیز

دیگری نیست، دامنهٔ شیمی هم وسیع است و هم محدود. بعلاوه هنوز دربارهٔ شیمی کار زیادی انجام نگرفته است، تصادف و اتفاق با یعنی علم خدمات فراوانی انجام داده است. ضمناً این جسم خالص تبلور یافته‌از کاربن، یعنی العاس، بنظر نمی‌رسد، آخرین عنصری باشد که توانستند آنرا از کاربن بگیرند. کیمیاگران قدیمی که به تجزیهٔ طلا- عقیده داشتند بفکر تولید الماس که ما در این زمان با قانون و ترکیب آن آشنا هستیم پرداختند. تجزیه نشان داده است، اسرار این سه عنصری که در زمان گذشته افکار را بخود مشغول داشته است، نمی‌تواند در تجزیه‌های فعلی که قادر جهت‌یابی معینی است نتیجه‌ای داشته باشد.

مثلاً "برای بدست آوردن عناصر جسم‌آلی، مقداری از دانه‌های شاهی آبی را در جائی که گوگرد باشد می‌پاشیم. سپس برای اینکه هیچ‌گونه مواد خارجی در آن نفوذ نکند، مرتباً با آب قطر آن‌آبیاری می‌کنیم. دانه‌های شاهی جوانه می‌زند، رشد می‌کند و از ماده‌ای که قرار است تجزیه شود، تغذیه می‌نماید. وقتی بزرگ شد چندین بار ساقه‌ها بش را قطع می‌کنیم و پس از خشک شدن، آنها را می‌سوزانیم، و خاک‌شترش را تجزیه می‌کنیم در این زمان با انواع عناصر از جمله: آسید سیلی‌سیک، فسفات دوکربنات کالسیک، کاربنات مانیزیک، سولفات کاربنات واکسید- فریکربنرو خواهیم شد. مثل اینکه شاهی آبی که روی زمین رشد کرده است قبلاً "در کنار آب‌ها قرار گرفته بود. خلاصه این مواد نه دوگوگرد بود، که بصورت جسم ساده‌ای بعنوان خاک گیاه بکار رفته است و نه در آب آبیاری شده‌ای که ترکیب آن مشخص است، حتی وجود آنها در دانه نیز امکان‌پذیر نیست و ما نمی‌توانیم وجود آنها را در داخل گیاه که بصورت عنصر مشترکی بکار رفته است فرض کنیم. بدین ترتیب، هوا،

آب م قطر، گوگرد و موادی که شاهی آبی را تجزیه‌می‌کند و بصورت پناس، آهک، منیزی، آلومین و غیره در می‌آید، در میان جو یکاصل مشترکی دارد، که سازندهٔ اصلی آن همان آفتاب است.

از این تجزیه غیر قابل انکار به وجود جوهر مطلقی بی‌می‌بریم! و آن را اصل مشترک تمام موجودات که بر اثر قدرت آن اشیاء متغیر می‌شود، تصور می‌کنیم و بنظر من همین جوهر خالص باید دقیقاً "مورد بررسی قرار بگیرد".

در اینجا انسان با عناصر سه‌گانه‌ای روبرو می‌شود و هر لحظه در برابر آنها سرفراود می‌آورد و آنها را مادهٔ اولیه و وسیع و نسبیجۀ اشیاء می‌شمارد "ضمنا" در می‌یابد که این سه اصل در همه جا و در تمام اشیاء به چشم می‌خورد و قابل رویت است.

آنوقت گفت:

— جنگ و بدیختی مرا از این گونه تحقیقات باز داشته است. شما شاگرد لاوازیه هستید ثروتمند و استاد عصر حاضر بشمار می‌روید من هم می‌توانم فرضیه‌های خود را در اختیار شما قرار بدهم. این است خلاصهٔ تجارب شخصی من که مرا باین پیش‌بینی‌ها و داشته است. مادهٔ واحد باید یک اصل مشترکی برای سه‌گاز و کاربن باشد و وسیله‌هم باید اصل مشترکی جهت الکتریسته منفی و مثبت محسوب شود، حالا اگر به آزمایش‌های این واقعیت بپردازید، به پدیده‌های اصلی اجسام آلی بی خواهید بود. سپس در حالیکه به پیشانی خود می‌زد گفت:

— آخرین حرف من در بارهٔ خلقت اینست، اگر به مسالهٔ مطلق معتقد باشیم اساس آن همین جنب و جوش اشخاص است که برای موضوعات مختلفی از همدیگر سبقت می‌گیرند. زندگی من در بدنم رفت و آمد دارد، و در میان مردم ظاهر

می‌شود و منهم با وجود ناراحتی مجبور باطاعت آن هستم ، اما ، روح‌هیج اطلاعی از این وضع ندارد ، او همیشه ثابت است و در میان افکار خود دست و پا می‌زنند و شبیه داندهای همانندیست که در جائی قرار می‌گیرد ، اما یکی گل برگهاش سفید است و دیگری زرد خواهد بود . پدیده قابل اجرا شبهه کرم‌های ابریشم است که از برگ‌های معینی‌تغذیه می‌نماید . اما پارهای ابریشم زرد ، پارهای هم ابریشم سفیدی حاصل‌می‌دهد . این موضوع را می‌توان بهزندگی یک مرد هم تطبیق داد که غالباً "بچه‌ها" با وجود اینکه از یک پدر و مادر بدنیا می‌آیند با هم شبیه نیستند .

آیا نتیجه منطقی این عمل شامل تمام اجزای طبیعت نمی‌شود ؟  
آیا نباید تمام افکار ما بسوی خدا متوجه شود و قبول کنیم که تنها بطریق ساده‌ای ، تمام کارها را انجام می‌دهد ؟

وقتی این شخصیت بزرگ کمی آرام گرفت ، دوباره با اعتماد بیشتری به من گفت ، اگر دوباره با تجربه نازهای روبرو شدم ، سعی خواهم کرد تا آن را در اختیار شما قرار بدهم .

بالنماز در حالیکه بازوی زنش را می‌فسردد گفت :

— پی‌پی‌تای عزیز ، وقتی این مرد بزرگ دلائل پرهیجانش را که قبلًا لوازیه به آن پی برده بود ولی حرات اظهار آنرا نداشت ، در مغزم منتقل ساخت ، اشک‌های شوقش روی‌گونه‌های برجسته‌اش سرازیر گردید .

مادام کلائس که حرات نداشت حرلفهای شوهرش را قطع کنده بالآخره فریاد زد :

— یعنی چه ؟ این مرد یک شب در خانه ما بسر برد و با ادای چنین کلماتی ، عشق و محبت ترا از ما گرفت ، خوشبختی و سعادت ما را

بکلی از بین برد . بالتازار عزیز ! آیا این مرد دستش را بعنوان علامت صلیب تکان داد ؟ در این مورد خوب امتحانش کردی ؟ بله فقط شیطان می توانست ترا از من جدا سازد ، اما از همان شب نه پدر بچه ها بودی ، نه شوهر و نه رئیس خانواده !

بالتازار در حالیکه در وسط اتاق ایستاده بود و نگاه نافذش را بسوی زنش انداخته بود گفت :

— تو شوهرت را بخاطر اینکه به تحقیقات علمی پرداخته و می خواهد زیرپای تو مقام شامع افتخار را بعنوان هدیه ناچیزی تقدیم نماید ، سرزنش می کنی ؟

چرا کارهای را که من از سه سال قبل انجام داده ام در نظر نمی گیری ؟ آنوقت در حالیکه به هیجان آمده بود و صورتش مانند صورتهاي نوابغ شده بود و زنش نیز ضمن گريه به حرفهايش دقت می کرد ادامه داد :

— قدم های بزرگی در این راه برداشته شد ، من کلرور و آزت را با هم ترکیب کرده ام و از آنها اجسام و فلزات دیگری بدست آورده ام . سپس وقتی به اشکهای زنش روپرتو شد گفت :

— به بین ، من اشکهای چشم ها را هم تجزیه کردم ، اشکچان انسان از فسفات ، کلرور دوسدیم و ماده لزج و آب ترکیب یافته است . بالتازار بی آنکه به قیافه رقت بار روزفین توجه کند بر عالم خیال بر مركب علم خود سوار شد و با بالهای گسترده ای بر زدنیا مادی به تاخت و تاز پرداخته بود . سپس گفت :

— عزیزم این تجربه یکی از بهترین آزمایش های بر عالم من است ، هر حیاتی با یک نابودی همراه است و بر حسب بر زدنیا سودن فعالیت ها ، زندگی هم کم و زیاد ادامه خواهد داشت و بدین شرط ب

فساد جسم انجام می‌گیرد و اشیاء بر اثر سوختن موجودیت خود را از دست می‌دهند. اما نباتات بخارتر کریب با رطوبت دواوم و بقای آنها بمراتب بیشتر است بهمین جهت، در حال حاضر به درختانی برخورد می‌کنیم، که از دوران توفان بزرگ باقی مانده است، اما هر بار که طبیعت وسیله‌ای فراهم می‌سازد بهمراه آن، معرفت، غریزه، علم که سه درجهٔ مشخص دو سیستم مواد آلی است به ظهور می‌رسد، و این سه سازمان طالب سوختن یا از بین رفتن است و فعالیت آنها متناسب با وضعی است که آنرا بدست آورده است.

موجودات حیوانی با آنکه با سوختن و از بین رفتن مواجه است اما هنگام تجزیه وجودشان از فسفات‌ها، سولفات‌ها یا کاربناهات ترکیب یافته است. آیا این اوضاع وجود یک جریان الکتریسته را ثابت نمی‌کند که اصل باروری را در تمام اشیاء انجام می‌دهد؟ آیا الکتریسته هم با ترکیبات مختلف خود، مانند سایر حیوانات دیگر عکس‌العملی از خود ظاهر نمی‌سارد؟ آیا استعدادهای زیادی برای جذب قسمت مهم اصل مطلق موجود نیست و از لحاظ قدرت و نفوذ، بیک ماشین کاملی شباht ندارد؟

من فکر می‌کنم که انسان بیک ظرف لابراتوار شبیه است. بنظرم احمق کسی است که مغزش قادر فسفر و فعالیت الکترومagnetism باشد، دیوانه‌هم کسی است که این مواد در مغزش زیاد است و آدم معمولی هم کمتر از آن‌ها برخوردار است و در مغز نابغه این مواد بحد اشیاع وجود دارد. افراد عاشق، باربر، رقاد حتی آدم پرخور هم کسانی هستند که قدرت بدنی آنها وسیلهٔ جریان الکتریسته مرتبه "جاتجا" می‌شود، حتی احساسات ما... زنش فریاد زد:

— کافیست بالتازار، چقدر مرا به وحشت‌انداختی، چه حرف‌های  
کفرآمیزی می‌زنی، چطور ممکن است عشق من ...  
کلائس گفت:

— آن جوهر مورد نظرم نظیر اتر است که از جسم جدا می‌شود  
ونامش نیز مطلق است حالا فکرش را بکن اگر من با آن روپرتو بشوم،  
روپرتو بشوم، روپرتو بشوم! وقتی این کلمات را با سه لحن متفاوت ادا  
کرد، قیافه‌اش وضع شوق‌آمیزی بخود گرفت. "آنوقت می‌توانم فلزات را  
بوجود بیاورم، الماس‌ها را بسازم و هر موجود دیگری را که بخواهم  
خلق کنم.

زن با اناامیدی فریاد زد:

— آنوقت احساس خوشبختی می‌کنی؟ لعنت باین علم، لعنت بر  
شیطان! اما کلائس فراموش نکن تو مرتكب همان گناهی می‌شوی، که شیطان  
لعين مرتكب شده است، تو می‌خواهی با خدا رقابت کنی!

سپس در حالی که دست‌ها را نکان می‌داد فریاد زد:

— آخر کلائس خدا از قدرت لایزالی برخوردار است ولی توفاقد  
چنین قدرتی.

کلائس که با چنین استدلالی، پایه علمی خود را دگرگون دید،  
در حالیکه به زنش نکاه می‌کرد بخود لرزید.  
ژوزفین ادامه داد:

— قدرت واحد و دگرگونی اشیاء را در خلال کتابهای که مرا  
به خواندن آن واداشتی شناختم، البته گل‌ها و میوه‌ها را می‌توانی  
تجزیه کنی و اصل و مبداء آنها را همان‌طوریکه اصل شاهی آبی را تشخیص  
دادی، کشف نمائی، اما در نظر خلقت و ایجاد اجسام، آیا می‌توانی  
این گل‌ها و میوه‌ها را بوجود بیاوری؟ آیا می‌توانی عجایبی نظیر خورشید

و هوا خلق کنی؟ زیرا تجزیه کردن اشیاء غیر از خلق کردن است.  
بالتازار گفت:

– اگر من بیک قدرت قهریمای دست می‌یافتم، کارهای عجیبی  
از خود نشان می‌دادم.

بی‌بی‌تا با صدای یاس‌آوری فریاد زد:

– اوه! با این ترتیب هیچ چیزی نمی‌تواند ترا از این‌کارها باز  
دارد، بله عشق و زندگی من از میان رفت.

ناگهان بگریه افتاد و چشمان حیرت‌زده‌اش بهمراه درد و ناراحتی  
شدیدی در میان اشک‌ها بطرز جالبی می‌درخشد سپس ادامه داد:

– بله تو کاملاً از بین رفتی، تحقیقات علمی تمام قدرت و  
اختیار ترا سلب کرده است، علم طوری ترا بخود مشغول داشته است  
که قادر نیستی با اطراحت نگاه کنی، وضع زن بیچاره‌ات را در نظر  
بگیری، حالا من بچه وسیله‌ای می‌توانم سعادت ترا تامین کنم؟ آه!  
فکرمی کردم که خداوند ترا خلق کرده تا به مردم کم کنی و در باطن  
تو قدرت غیرقابل مقاومتی قرار داده است، تا بر خود فایق شوی و او  
را ستایش‌نمایی و در مغز تو افکاری کذاشنه تازنی را که ترا می‌پرسند  
دوست بداری و از بجهه‌ایت حمایت کنی، اما شیطان ترا از راه بدر  
برده است تا در این مهلكه‌ها و میان این تاریکی‌ها که نور ایمان در  
آن نمی‌تابد قدم برداری. چون وضع وحشتناکی را در پیش گرفتی والا  
نباید متوجه می‌شدی که در عرض سه ساعت شریعت خوبیه هزار شناسک‌مول  
خود را بی‌جهت از دست دادی؟ آخر کنی شکر کن، نو سرپرست خانواده  
هستی، منکه ترا سرزنش نمی‌کم. اگر ما نهایا بودیم، من از تمام شروط  
خود چشم می‌پوشیدم و همه را در اختیار نو قرار می‌دادم و می‌کنتم  
بردار و هر کاری که میل داری بکن، حتی از خرج کردن آن هم خوشحال

می‌شدم، اگر بیچاره بودی، بدون خجالت می‌رفتم، بخاطر تو گدائی  
می‌کردم و آنچه را که مورد نیاز تو بود فراهم می‌ساختم.

بهر حال اگر تمام این مسائل باعث نابودی من می‌شد، سعی  
می‌کردم تا توبه هدف نفرت‌آور خود می‌رسیدی. بلی من خوشبختی  
خود را فدا می‌کردم تا در کاری که نتیجه، آن هنوز معلوم نیست موفق  
می‌شدم، اما اگر تو در این کار لعنتی خود موفق نشدم، تکلیف‌بچه‌ها  
چه می‌شود؟ هیچ می‌دانی بی‌برکین چوا این جا آمد؟ او آمده بود تاسی  
هزار فرانکی را که از تو طلب داشت وصول کند، اما تو پولی در بساط  
نداری، املاک تو، مال تو نیست. البته من باو گفتم که تو می‌توانی  
این پول را باو بپردازی، تا با سئوالات عجیب و غریب او روپرو  
نشوم. با وجود بر این برای پرداخت همین مبلغ، پولی در اختیار

نداریم، مجبوریم ظروف نقره‌ای خانه خودمان را بفروشیم.  
در این اشنا زن بینوا، متوجه چشمهای بالتازار شد که بی‌اختیار  
اشک‌هایش سرازیر شده بود. فوراً خود را بپاهای شوهرش انداخت  
دست‌ها را ضمن التماس روی بدنش گذاشت و فریاد زد:

– حالا کمی فکر کن، اگر نمی‌توانی از کارت دست بکشی و باز  
هم به پول احتیاج داری، بگو تا ما در خرج‌های خانه بیشتر صرف‌جوئی  
کنیم. آه! منکه قادر نیستم در کارهایت قضاوت کنم، اما بچه‌ها را  
بدبخت مکن، تو که نمی‌توانی آنها را دوست بداری، چون این علم  
لعنتی عواطف ترا از بین برده است، اقلایاً باعث بدبختی آنهاشو.  
احساسات مادرانه قلبم را بکلی ضعیف کرده است، بطوریکه غالباً آرزو  
می‌کنم، ایکاش مادر نبودم تا می‌توانستم خود را با روحیه و زندگی  
تو وفق می‌دادم.

موهای آشفته ژوزفین روی شانه‌هایش ریخته شده بود، چشمانش

جرقه می‌زد، چون در این ماجرا کاملاً "پیروز شده بود.  
بالتازار او را بلند کرد و روی تخت گذاشت و خودش نیز پیش  
او روی زمین نشست. پیروم ر شبیه کسی که از خواب سنگینی بلند شده  
باشد با لحن ملایمی گفت:

— همینطور است، من همه شما را ناراحت کردم.  
ژوفین در حالی که سرش را نوازش می‌داد گفت:  
— بیا عزیزم، بیا پیش من، گوش کن، حالا که بسوی ما آمدی  
من، همه چیز را فراموش می‌کنم و می‌کوشم تا گذشته را جبران کنم، اما  
تو هم زنت را فراموش نمی‌کنی اینطور نیست؟ بگوبله، در قلب نجیب  
و مهربان، کلاس بزرگ را فقط برای من باقی خواهی گذاشت، تابجای  
بدخشتی‌ها و ناراحتی‌ها، وسائل خوشبختی و اعتبار زنانگی من محفوظ  
باشد. اگر بخواهی می‌توانی با خشونت با من رفتار کنی و زجرم بدھی،  
اما اجازه بده، برای تامین سعادت تو، کمی با عقیده‌هات مخالف باشم.  
من از قدرتی که در اختیارم می‌گذاری سوءاستفاده نخواهم کرد، توهم  
می‌توانی برای کسب شهرت خود بکوشی اما به خوشبختی ما هم بیندیش.  
گوش کن، ما کاملاً "دل همدیگر را بدست خواهیم آورد و بخود اجازه  
می‌دهیم تا حدودی به مسائل علمی بپردازیم و کمک تو باشیم، اما عاقله  
باش اقلًا سعادت ما را در نظر بگیر. حالا بگو بهینم پیشنهاد من عالی  
نیست؟

آنگاه خنده‌دید این زن در این هنگام نظیر همه زنها با مهارت  
عجیبی، بزرگترین سوالش را در زمینه بذله گویی مطرح کرد.  
ژوفین با آنکه می‌خندهد ولی قلبش شدیداً گرفته بود و برخلاف  
ุมول ضربان عادی‌خود را بکندي انجام می‌داد. بر عکساو، دیدگان  
بالتازار وضع تازه‌ای بخود گرفت و همین امر خوشبختی زنش را فراهم

می ساخت، زیرا از نگاه شوهرش پی برد که باز هم بوجود او افتخار می کند و آنچه را که فکر می کرد از بین رفته، هنوز در وی باقی است. آنوقت با خنده گفت:

— باورکن بالتازار، ما برای هم بوجود آمدیم تا همدیگر را بیشتر درکنیم، اما تو می خواهی که ما شبیه ماشین‌ها و گازها و مواد شیمیائی تو باشیم، در حالیکه این روش تو با آینده‌نگری ما بهبیچوچه مطابقت ندارد.

بالتازار جواب داد:

— چرا تا حدودی تطبیق می کند، قدرت و دید شاعر و قوهٔ نتیجه گیری یک دانشمند در مسائل مختلفه‌آنهم بر روی اشیاء لمس نکردنی کاملاً مشخص است، اما مردم آنها را جزو اخلاقیات می دانند، در حالیکه همه آنها از آثار مادی است، بهمین دلیل شخص روش بین بهتر تشخیص می دهد و زودتر به نتیجه می رسد.

رنش برای اینکه بحث علمی را که بی جهت پیش کشیده بود خاتمه بدهد، بوسمالی به شوهرش داد و گفت:

— پس این هم یک وابستگی مادی است؟

— نه این یک ترکیب است، دو ماده از یک جنس هیچ‌گونه فعالیتی از خود نشان نمی دهد.

رنش گفت:

— حالا تمام کن، تومرا با این حرفهای خود می کشی، من نمی توانم حضور رقیم را که به عشق من لطمه می زند، بیش از این تحمل کنم. شوهرش گفت:

— اما عزیزم من حز تو فکر دیگری ندارم، کارهای من تنها بخاطر افتخار خانوادگی است در واقع همه امیدهای من توهشتی، البته من

اشتباه کردم و بخاطر علم ترا رها ساختم، اما حالا پی‌پی تای من، اگر بعدها وضع تغییر کرد، از تو می‌خواهم مرا از آن حالت خارج کنی.. زن سرش را بزیر انداخت، دست شوهرش را که بنظرش جالب و قوی آمد در دست گرفت و گفت:

– اما من توقع بیشتری از تو دارم.

– تو بقدرتی خوبی که در هر کاری موفق می‌شوی.

زنش در حالیکه چشمانش خشمگین بنظر می‌رسید گفت:

– من می‌خواهم آزمایشگاه ترا بهم برویم، و دکان علمی تراظعیل کنم.

– باشد عزیزم، لعنت بر شیمی.

– در چنین لحظه‌ای تمام ناراحتی‌هایم برطرف می‌شود. آنوقت هر کاری که دلت می‌خواهد می‌توانی انجام بدھی.

با شنیدن این حرفها دوباره اشک‌های بالتازار سرازیر گشت.

– اما حق با توتست، قبلًا" بین من و تو مانع وجود نداشت و همین امر باعث می‌شد تا توجهی بتو نداشته باشم.

زن گفت:

– البته عکس‌العملی از تو بظهور نمی‌رسید، اما من بی‌آنکه صدایم را در برابر آقای خود بلند کنم، در تنهاei با رنج و بدبوختی بسر می‌بردم، من قول می‌دهم اگر بهمین ترتیب ثروت خود را حتی برای هدف افتخارآمیز خود از دست بدھی، پس از مدتی چیزی برای تو باقی نخواهد ماند و مورد ملامت اطرافیان خود قرار خواهی گرفت. حالا نباید این حرفها برای مرد با شخصیتی نظیر تو کافی باشے؟ فردای آتشب که در حیات این خانواده از هر لحاظ مهم بنظر می‌رسید، بالتازار طبق قولی که به زنش داده بود، کارش را تعطیل کرد

و در لابراتوار حاضر نشد و تمام روز کنار همسرش باقی ماند. روز بعد این زن و شوهر به بیلاق رفتند و دو ماه در آنجاماندند، سپس بوای برگزاری سالگرد ازدواجشان به شهر برگشتند. بالتازار به پاشیدگی اوضاع خانه که بر اثر بی توجهی او بوجود آمده بود کم کم پی برد، همسرش بجای اینکه از بروز مجدد این گرفتاری بزرگ جلوگیری کند باوسائلي خود را سرگرم می کرد. وقتی متوجه شد جز مولکین نیه و وزرت آشپز و یک کلفت پیری بنام مارتا، مستخدم دیگری در خانه ندارد شدیداً "ناراحت شد، چون فکر می کرد با این مستخدمین محدود آنطوریکه لازم است نخواهد توانست برای برگزاری سالگرد ازدواج از مهمانان خود پذیرائی کند، بنابراین آشپزی را از پاریس خواست، پسر باغبان قبلی را باصلاح باغ واداشت، ضمناً از مامور ثبت خواست مستخدمش را در اختیارش قرار بدهد، تا بدین وسیله کسی به پاشیدگی امور داخلی آنها بی نبرد.

مدت بیست روز این ظاهرایی طول کشید و مدام کلاش با مهارت خاصی توانست توجه شوهر بیکارش را با مرور مختلفی مشغول سازد. گاهی اورا مامور می کرد تا گل های جالی را برای تزئین پله ها و راهرو ها تهیه کند، گاهی او را به بندر و انکرک می فرستاد تا ماهی های زیبائی را برای زینت میزهای خانوادگی فراهم سازد.

یک چنین جشنی را که خانم کلاش تهیه می دید از اهمیت فوق العاده ای برخوردار بود، و به مراقبت ها و هم آهنگی های شدیدی نیاز داشت آنهم در یک کشوری کرسوم مهمان نوازی به نفوذ و اعتبار خانواده ها وابسته بود و برای اشخاص سرشناس شام دادن و پذیران افتخار بزرگی محسوب می شد. صدف هایی از استان وارد شد، حیوانات شکار شده ای از اکوس تقاضا گشت، میوه ها از پاریس آمد. بهر حال وسائل مورد نیاز

این مهمانی مجلل سنتی از هر لحاظ کامل می‌گشت، مهمتر اینکه برگزاری مراسم رقص در منزل کلاس از اهمیت خاصی برخوردار بود. شهردوئه در آن زمان مرکز استان محسوب می‌شد، این شبنشینی‌ها به صور مختلفی آنهم در فصل زمستان انجام می‌گرفت و آوازه آنها در همه جامی‌پیچید. بالتازار قریب ۱۵ سال بخاطر برگزاری این مهمانی‌های بزرگ، در بین اهالی، شهرتی بهمراهاندیده بود و در این خصوص بقدرتی موفق بود، که هر بار داستان مهمانی او به اطراف و اکناف می‌پیچید و مردم مدت‌ها از آرایش‌ها و از جزئیات جشن حتی حوادثی که در آن بوقوع می‌پیوست با هم بحث می‌کردند.

با این ترتیب، بر اثر تدارک این مراسم اخیر، کلاس نتوانست کار علمی خود را دنبال کند و برگشت، به زندگی اجتماعی و خانوادگی او را از تحقیق بازداشت و باز هم آن غرور فلاماندی بسراغش آمد، خوشحال بود از این که می‌توانست تعجب اطرافیان را برانگیزد، بهمین منظور سعی داشت بر اثر دقت و ابتکار وضع این شبنشینی را از هر لحاظ جالب‌تر کند. بنابراین درختان جالبی در اطراف خانه غرس کرد، برای مهمانان خود گلهای زیبائی تهیه دید و با ابتکارات دیگری رونق این پذیرائی را دو چندان ساخت و بدین ترتیب هیچ کم و کاستی در این مهمانی مجلل به چشم نمی‌خورد. اما بعد از شام ناگهان بیست و نهمین اعلامیه ناگوار ارتش بزرگ روسیه و یکی از کشورهای شمالی توجه همهٔ مهمانان را بخود جلب کرد، در نتیجه اندوه عمیقی به همگی دست داد و بخاطر احساسات میهن‌پرستی و توافق میهمانان، برگزاری مراسم رقص در آن شب حذف گردید.

از میان نامهای که در آنروزها از لهستان به دوئه رسید، یکی هم به بالتازار تعلق داشت، شخصی بنام ورخونیازکه در آن زمان بر

اثر درگیری جنگی مجروح شده بود، در صدد برآمد تا نظریه‌های علمی خود را در اختیار بالتازار قرار بدهد. مطالب این نامه باز هم افکار کلاس را دیگرگون کرد، و حس وطن پرستی وی را برانگیخت. اما زنش باین موضوع توجهی نداشت، چون بر اثر اختلالاتی که در مراسم جشن بوجود آمده بود، مضطرب بنظر می‌رسید. حق با او بود زیرا چنین جشنی که در خانه کلاس بطریز زیبائی برگزار می‌شد، ناگهان با وقوع چندین حادثه‌ای شکوه و جلال خود را از دست می‌داد. از جمله مهمانان سرشناس آن شب یکی هم ملکه وقت آن زمان مارگریت بود، والدین این دخترخانم شانزده ساله، او را در آن جشن شرکت دادند تا دخترشان به آداب و سنن معاشرت بیشتر آشنا شود. او هم بخاطر سادگی فوق العاده‌اش توجه حاضرین را بخود جلب می‌نمود در واقع یک دختر خانم فلاماندی اصیل و زیبائی بود، موهای بلوطی صافش روی پیشانی بادو نوار از هم‌جدا می‌شد، چشمان خاکستری آمیخته به سبزی داشت، و از هر لحظه متین و موقر بنظر می‌رسید. بر اثر عدم تشابه‌ی که زیست‌شناسان هنوز هم دلایل آن رانتوانستند ثابت کنند، این دختر خانم هیچ شباhtی به والدین خود نداشت بلکه قیافه‌اش به جد مادریش بیشتر شبیه بود. البته شام شور و حرارتی باین مجلس داد، اما اعلامیه ناگوار ارتش جشن را ناگهان به عزا مبدل ساخت. میهن‌پرستان بلا فاصله به مخانمهای خود رفتند ولی اشخاص بی‌قید و چند تن از دوستان بالتازار هنوز در این مهمانی حضور داشتند. بهرحال این خانه با چنان شکوه و عظمتی که در آغاز توجه همه را بخود جلب کرده بود، ناگهان پس از شام در سکوت کاملی فرو رفت و در ساعت یک بعد از نصف شب راهروی آن خالی شد و چراگهای سالن یکی پس از دیگری خاموش گشت و فضای گرفته‌آن آینده، اندوهبار افراد خانواده را بطور بارزی پیش‌بینی می‌کرد.

وقتی کلاس‌ها به اطاقهای خود بازگشتند، بالتازار نوشته‌آن دانشمند لهستانی را برای زنش قرائت کرد، سپس نامه را بدستش داد اما زنش نامه را با تغیر باو رد کرد، چون آیندهٔ شوم آنرا حدس می‌زد.

بامداد فردا پس از صبحانه، بالتازار به سالن پذیرائی آمد و مدتی با پرسش ژان بازی کرد، با دخترانش نیز که به بافتی و دوخت و دوز پرداخته بودند به صحبت پرداخت، کمی بعد هم بازی‌ها و صحبت‌ها را کنار گذاشت. وقتی زنش پس از پوشیدن لباسش پائین‌آمد او را دید که در صندلی نشسته بی‌آنکه از سروصدای وسائل خیاطی بچمها ناراحت شود آنها را خیره خیره نگاه می‌کند. سپس روزنامه‌ای را در دست گرفت و مانند تاجر ورشکسته‌ای که بخواهد وقتی را باین طریق بگذراند، مطالب آن را آهسته و آرام زیر لب زمزمه کرد، بالاخره از جا برخاست واز پشت پنجره مدتی به فضای بیرون چشم دوخت دوباره با وضع اندوهباری سرجایش نشست و آتش بخاری را با تردید و حواس پرتی بهم زد.

مادام کلاس از اینکه می‌دید حروفهای قبلی وی هم تاثیری در روحیهٔ شوهرش نکرده است، سخت ناراحت شد. شاید مسائلی که بین این دو شخصیت مطرح شده بود، برای آن دو قابل قبول نبود و آنها نمی‌توانستند بهمراه هم زندگی مشترک خود را ادامه بدهند. علاقهٔ خصوصی هریک مخالفت‌هایی را برمی‌انگیخت و زندگی مادی‌هم نمی‌توانست روحیهٔ عالی‌آنها را برای تصمیم‌گیری بخود جلب کند، بنابراین چنین محیطی، برای هردوی آنها غیر قابل تحمل شده بود. دو موجود کناره‌جو که بروحیات یکدیگر آشناشی داشتند، میبايستی در محدوده‌های فکری هرکدام، بدنیال سرگرمی خود پناه می‌برد، زیرا

غیر ممکن است یک چیز کوچکی بتواند مدت‌ها در برابر آنچه را که وسیع و قوی است تاب بیاورد. وقتی مردی به یک کار بزرگی پرداخته است، اگر مدتی آنرا کنار بگذارد مسلماً ناراحت خواهد شد. از طرفی نواب بخاطر از دست دادن هدف خود مانند بچه‌ها می‌شوند، اما مگر همین بچه‌ها انسان‌های قادری نیستند که ماموریتشان تنها دیدن، شنیدن، فهمیدن است؟

در خلال ماه‌های اول، مدام کلائس، بخاطر فشارهای روحی و نیازهای خانوادگی که او را تحت فشار سختی قرار می‌داد، سعی می‌کرد به چنین مسائل رنج‌آوری نیندیشد بنابراین گاهی در صدد می‌شد تا به بازی بپردازد اما پس از مدتی از ادامه، آن منصرف می‌شد، بالتا زار را وامی داشت تا به تعلیم و تربیت بچه‌ها مشغول شود و به درس‌های آنها برسد ولی بلا فاصله از این کار هم صرف نظر می‌کرد بالاخره زمانی رسید که زوین خود را در برابر شوهرش شبیه خانم فان نتان در برابر لوئی ۱۴ مشاهده نمود، که این زن اخیر نمی‌توانست در برابر شوهر بخواب رفتگاش هیچ کار مثبتی انجام بدهد. لوئی چهارده کشور فرانسه را بخاطر ولخرجی‌ها و کارهای ناروای پرسش به بدیختی و ورشکستی تبدیل ساخت. پادشاه نه قدرتی داشت و نه نفوذی، ضمناً ضعف فوق العاده‌ای در خود احساس می‌کرد و ناراحت بود از اینکه در باره‌افراد و کشور حتی مذهب‌مرتکب اشتباهات زیادی شده است. اما بالتا زار بر عکس او بر اثر توانایی و قدرت زیاد رنج می‌برد، بخاطراندیشه‌هایی که بمفرش رومی آورد، عذاب می‌کشید و در برابر جلوه‌های علم دست و پا می‌زد و در میان گنجینه‌های انسانی که در نظرش افتخار آمیز جلوه‌گرمی شد قرار می‌گرفت، بهتر ترتیب او رنج می‌برد همان‌طوری که یک هنرمند، یک نویسنده از نداری، از بدیختی خود رنج می‌برد، اما نتیجه‌آن برای هر دو صاحب قدرت یکی بود.

اما بی‌بی‌تای بینوا در برابر این نوع دلتنگی‌های علمی چشمی توانست بکند؟ وقتی از دست زدن به وسائلی که می‌خواست تا خود او را از موضوعات خانوادگی منصرف سازد نتیجه‌ای نگرفت، به مردم پناه آورد و هر هفته در منزل خود جلسه‌ای برای نوشیدن قهوه ترتیب می‌داد کم کم در میان شهر دوئه‌قهوه چای چائی را گرفت و هدف از نوشیدن قهوه برگزاری یک میهمانی مفصلی بود که در طول آن، مهمانان شرایطی‌ای لذیذی را به مردم چیزهای دیگری صرف می‌نمودند، ضمناً "در خلال آنها قهوه سیاه، یا قهوه مخلوط با شیر نیز خورده می‌شد، زنها در باره آرایش‌ها یا مسائل پیش‌پا افتاده‌ای به بحث می‌پرداختند. بالتازار با آنکه سعی داشت در این مهمانی‌ها رل‌صاحبخانه را ایفاء نماید و اصول خوشروی را رعایت کند، اما روحیه‌اش با چنین وضعی سازگار نبود و فردای آتش‌وقتی از خواب برمی‌خاست، علائم خستگی و کوفتنگی از قیافه‌اش کاملاً" احساس می‌شد و دلتنگی او به‌چشم می‌خورد و این‌گونه تفریحات بجای این که او را خوشحال سازد ناراحتی او را بیشتر می‌کرد. اگر او در باره تحقیقاتش چیزی بزبان نمی‌آورد بخاطر وضع اندوه‌بارش بود و برای این بود که خود را ناتوان می‌دید و از جریان اسفناکی رنج می‌برد. گاهی خستگی وی طوری شدید می‌شد، که کنار بخاری می‌نشست و انبر بخاری را در دست می‌گرفت و بی‌اختیار در میان شعله‌های آتش، قطعات ذغال‌سنگ‌ها را رویهم می‌چید.

وقتی شب می‌شد، ظاهراً "رضایت‌خاطری" بوی دست می‌داد و برادر خواب از افکار مزاحمی نجات می‌یافت اما فردای آن شب شبهه روزهای گذشته با وضع اندوه‌باری از خواب برمی‌خاست چون احساس می‌کرد که باز هم باید یک روز کسالت‌آوری را بگذراند و وقت خود را بی‌جهت تلف کند.

وضع او شبهه مسافری بود که هنگام حرکت وسائل نقلیه، برادر

خستگی به بیابان چشم دوخته است.

اگرچه مادام کلاس باین مسائل کاملاً "توجه داشت، اما می‌کوشید تا صدمات آنرا که روزبروز بیشتر می‌شد ندیده بگیرد. او در برابر مشقات روحی مقاومت عجیبی از خود نشان می‌داد، اما در برابر خواسته – های قلبی خود عاجز بود. اوجرات نمی‌کرد از بالتازار بپرسد وقتی به حرفهای بچه‌ها گوش می‌دهد، چه احساسی دارد. وقتی هم با حواس پرتو شوهرش که سعی می‌کرد با وضع خاصی آن را مخفی سازد، روپرو می‌شد به خود می‌لرزید.

مشاهده سرگرمی‌های پدر بالدختران جوان و پسرش زان، اشک شوقي را در چشمان ژوزفین بوجود می‌آورد، و بدین ترتیب تالمات روحی وی را از بین می‌برد اما حاکی از یک غروری بود که غالب زنان از جریان آن آگاهی دارند. در چنین حالی مادام کلاس میل داشت بگوید، زود باش. بیامرا بکش، هر کاری می‌خواهی انجام بده! اما در همین هنگام چشمان بالتازار بارقه خود را از دست می‌داد، و شبیه چشمان پیرمردانی می‌شد که وضع تاثرآوری بخود می‌گیرند، چون حرفهای بالتازار رقت‌انگیز می‌شد و لطف و زیبائی خود را بلکی از دست می‌داد.

این وضع هولناک در آخر ماه آوریل به منتهی درجه خود رسید و مادام کلاس جدا" به وحشت افتاد. زیرا ادامه این وضع غیرقابل تحمل بنظر می‌رسید و حرکات بالتازار از هر لحظه ملالت‌آور شده بود. در یکی از روزها، وقتی ژوزفین شوهرش را فوق العاده متاثر دید، برای اینکه او را بسر شوق بباورد، گفت:

– من قسم‌ها و قول و قرارهایت را ندیده‌می‌گیرم.

بالتازار با وضع عجیبی باو نگاه کرد.

زن ادامه داد:

— پس تو باز هم به آزمایش‌های خود فکر می‌کنی؟  
بالتازار بطرز هولناکی حرفهای زنش را تایید کرد.  
مادام کلاس، که بی‌جهت وقتی‌را تلف می‌کرد، ضمن خندماهی، دست  
شوهرش را گرفت و گفت:

— متشرکم عزیزم، من به قدرت خود پی بودم، تو هم در باره  
من فداقاری کردی حالا نوبت منست که باید جبران کنم، گرچه خیلی  
از الماس‌ها را فروختم ولی باز هم مقداری برایم باقی مانده است،  
تازه الماس‌های برادرم نیز هست و با فروش آنها می‌توانم پول لازمی  
را برای کارهای تو در اختیارت بگذارم. من این زینت‌آلات را برای  
دخترهایم اختصاص دادم اما حالا فکر می‌کنم که افتخار تو برای آنها  
بیشتر ارزش دارد. بعلاوه مگر در یکی از این روزها الماس‌های قشنگ‌تری  
برای آنها نخواهی خربید؟

ناغهان قیافه بالتازار تغییر کرد و وضع سورآوری بخود گرفت و  
در نتیجه اندوه ژوزفین چندین برابر شد چون علاقه شوهرش را بمراتب  
قوی‌تر از سایر علاوه‌ها دید.

کلاس بکار خود شدیداً "علاقه داشت و برای رسیدن به هدف خود  
هیچ چیزی نمی‌توانست او را از تصمیمش بازدارد و بنظر زنش کار او  
عبد و بیهوده بود و جز بدیختی نتیجه‌های نداشت. مگر این زن نمی‌  
باشد برای چنین مسائل رنج‌آوری خود را مهیا می‌کرد؟ ناچار خود  
را برای توفیق در کارها دلخوش می‌ساخت و قبول می‌کرد که در اسراف  
و ولخرجی‌های خانوادگی، خود او هم کاملاً" مقصراً بوده است.

کلاس با تاثر گفت:

— وجود من هرگز قادر نخواهد بود تا فداقاری ترا جوا بگویاشد.  
وقتی این عبارت را ادا کرد ناغهان مارگریت و فلیسی دودخترشان

وارد شدند و روز خوشی را برای والدین خود آرزو کردند.  
مادام کلاس سررا بزیرانداخت و از حضور بچه‌ها احساس شرم‌نگی نمود و از اینکه ثروت خانوادگی آنها بخاطر بله‌وسی‌های پدرشان از بین می‌رود لحظه‌ای در بهت و حیرت فرو رفت.  
شوهرش بچه‌ها را روی زانو نشاند مدتی با خوشوبی با آنها به صحبت پرداخت، از اینکه می‌توانست خوشحالی خود را ظاهر کند غروری بوي دست داد.

مادام کلاس هم از همان زمان به ادامه دادن کار شوهرش موافقت کرد چون به سعادت بچه‌ها و رعایت حال رئیس خانواده اهمیت فوق‌العاده‌ای قائل بود. این زن بدخت از این پس یک لحظه هم از زندگی خود استفاده نکرد، وقتی تمام الماس‌های خانوادگی بكمک کشیش سولیس در پاریس بفروش رفت ناگهان برای بکار افتادن آزمایشگاه با ورود سائل و مواد شیمی مواجه گردید و بر اثر خشمی که بخاطر تحقیقات شوهرش باودست می‌داد، داعماً "به شیطان لعنت می‌فرستاد و در تمام روزی حسن و بی حرکت روی صندلی خود قرار می‌گرفت و در وحشت و اضطراب بسرمی برد و هنگامی که بر خلاف عقیده آقای سولیس کشیش، آنهم از لحاظ اصول خانوادگی کارهایی برای شوهرش انجام می‌داد، خود را بیاد انتقاد می‌گرفت.

بعضی وقت‌ها از جا برمی‌خاست و کنار پنجره می‌آمد و به لوله بخاری آزمایشگاه نشانه‌یابی کرد اگر از آن جا دودی خارج می‌شد مایوسانه به آن چشم می‌دوخت و به افکار ضد و نقیضی دچار می‌شد و می‌اندیشید جگونه ثروت بچه‌ها از لابلای دودها بیهوا می‌رود. از طرفی به آسايش و راحتی شوهرش فکر می‌کرد. اولین وظیفه‌اش این نبود که اوراخوشیخت کند؟ همسین موضوع او را تسکین می‌داد. بعلاوه او احازه داشت به

آزمایشگاه برود و مدتی در آنجا بماند، اما وقتی وارد می شد بلا فاصله از ورودش پشمیمان می گشت چون در آن جا ناراحتی بیشتری بود دست می داد، مهمتر اینکه بالتازار را می دید بکارش پرداخته و کمترین توجهی باو ندارد واز حضور وی خوشحال نیست.

در میان آزمایشگاه بافکار گوناگونی دچار می شد و برای نجات خانوادهاش تلاش می کرد.

مولکین نیه برای او یک نوع میزان الحراره‌ای محسوب می شد، وقتی این مستخدم خانه برای حاضر کردن غذا سوت زنان این طرف آن طرف می جست، خانم خانه پی می برد که نتایج کارهای شوهرش در آن روز موفقیت آمیز بوده است و وقتی هم مولکین نیه گرفته و کسل بنظر می رسید او هم نگاه ملالت باری باو می انداخت در نتیجه پی می برد، بالتازار از کارش راضی نیست. خانم و نوکر با وجود غرور یکی واطاعت کورکورانه دیگری، یکدیگر را خوب می شناختند.

ضعف و ناتوانی و ظهور امیدها و یاس‌های مکرر، نگرانی این زن خوش قلب را از نظر مسئولیت خانوادگی روز بروز سنگین‌تر مینمود. سکوت غم‌انگیزی که در گذشته موجب تسلی وی بود در این زمان هم که شب و روزش در فضای اندوه‌بار اطاق پذیرائی، بدون خنده و صحبت‌سپری می شد، تنها همدم و مونس او بشمار می رفت.

خانم بالتازار دو دخترش را بخاطر پیش‌بینی‌های تاثرا و رآینده‌شان بکارهای خانه وامی داشت چون فکر می کرد اگر با وضع وخیمی رو برو شدند اقلاً بتوانند از عهده کارهای خانه برآیند. با آنکه وضع خانه ظاهرا "آرام" بنظر می رسید اما پشت سر چنین آرامشی اضطرابات و حشتناکی احساس می شد. از طرفی در آخر فصل تابستان پول‌هایی که از فروش الماس‌ها بدست آمده بود، بکلی خود شد، ضمناً "مبلغ بیست هزار

فرانک نیز موسسهٔ پروتزر و شیفروویل با بت فروش اجناس خود طلبکار گردید.

در اوت سال ۱۸۱۳ تقریباً یک سال پس از شروع این واقعه، کلاس در کارهایش موقتی‌های زیادی کسب کرد، اما بدختانه آنها را نهضندهٔ چون با اصول تحقیقاتش تطبیق نمی‌کرد، ناچار موقتاً کارهایش را تعطیل نمود و برایش فشار کار از پا درآمد و خرج زیاد نیز او را از هر لحظه‌ای می‌کرد. در واقع این جریان یک سانحهٔ حشتناکی در زندگی وی بحساب می‌آمد. بهرحال آن روز آزمایشگاهش را رها ساخت آهسته و آرام پائین‌آمد و در اطاق پذیرایی روی نیمکتی وسط دودخترش نشست و بی‌آنکه به حرفهای زنش که او را با سوالات بی‌دریبی خود خسته می‌کرد گوش کند، مدتی مانند مردها ساكت و بی‌حرکت ماند. کم‌کم چشم‌اش پر از اشک شد، سپس از جا برخاست برای اینکه دردش را پنهان سازد بسوی اطاقش راه‌افتاد. ژوزفین هم بلافصله دنبال‌شیرفت و او را با اطاق شخصی خود هدایت نمود و در آنجا بود که کلاس در حضور همسرش علل یاس و نامیدی خود را صریحاً اعتراف کرد.

اشک‌های این مرد، حرفهای این هنرمند مایوس، تاسف‌های پدرخانواده، طوری باوخت و رقت همراه بود، که خانم کلاس از مشاهدهٔ آن کاملاً منقلب شد و درد اصلی خود را فراموش کرد. ناچار این زن قربانی شده، به تسلی شوهر میرغضب خود پرداخت. وقتی بالتازار با صدای نامتناسبی نظر خود را باین‌ترتیب بیان کرد: "من آدم بدختی هستم، من مسئول زندگی بچه‌ها و خانواده می‌باشم، بهمین دلیل از تمام خوشی‌های خود صرفنظر کردم باید دست بخودکشی بزنم!" ادای چنین عبارتی در روحیهٔ این زن حساس اثر عجیبی گذاشت و چون با خلاق شوهرش آشنائی داشت، همین امر وحشت‌ش را زیاد کرد

و پیش خود اندیشید، نکند او به چنین عمل مایوسانهای دست بزنند و خود را بکشد. بنابراین وضع طوری وخیم شده بود که پی‌پی‌تا، ضمن صحبت‌ها با زحمت زیادی توانست آرامش کاذبی بوجود بیاورد ناچار گفت:

— عزیزم من در این مورد با بی‌پرکین مشورت نکردم چون دوستی وی طوری نیست که بتوان آن اعتماد کرد، مهمتر اینکه از نابودی ما خوشحال است من با شخص دیگری که با من مثل پدری رفتار می‌کند صحبت کردم، این مرد همان کشیش سولیس است، کمن قبلًا "گناهانم را پیش او اعتراض کردم او هم راهی را بمن نشان داد که بنظرم می‌تواند ما را از بدیختی نجات بدهد. تابلوهای راهروی ما را دیده است ممکن است با فروش آنها مبلغی را که املاک تو در برابر آن در گرواست حتی پولی را که تو به پروتز و شیفروویل بدهکاری تامین کند، فکر می‌کنم باز هم آنها بدهکاری اینطور نیست؟

کلاش ضمن تائید حرفهای زنش، سرش را که موهای آن سفید شده بود پائین انداخت.

— اما آقای سولیس بدون شک هاپ و وانکرها را می‌شناسد این افراد دیوانه، تابلوها هستند و به چیزهای آنتیک و اصیل خانه‌های قدیمی علاقه عجیبی دارند، بدون شک تابلوهای ما را با پول گزافی خواهند خرید، بدین ترتیب مالک خود را از گرو در می‌آوریم و دوباره از عایدات آنها استفاده خواهیم کرد و توهم می‌توانی مقداری از پول‌ها را برداری و با خیال راحت بکارهایت ادامه بدهی، من و بچه‌ها هم فعلًا به چیزهای کم قاعده و بعدها هم می‌توانیم تابلوهای زیباتری برای راهرو بخریم و بدین ترتیب قسمت‌های خالی آنها را پر کنیم.

بالتازار چشمانش را ضمن خوشحالی آمیخته با ترس، بسوی زنش،

متوجه ساخت . مثل اینکه وظیفه‌ها تغییر کرده بود و این زن بحمایت شوهرش برخاست و کار او را انجام می‌داد .

بالتازار از این همه لطف بهیجان آمد از جا برخاست روزگین را که موها یش تکان می‌خورد و لبانش بی اختیار می‌لرزید در بغل گرفت و گفت :

— من قبلًا "جرات نکردم بتو بگویم در آینده" نزدیک از کارهایم نتیجه خواهم گرفت . زیرا برای تبدیل کردن فلزات به گازها و سیلماً در دست است که می‌توانیم آنها را با حرارت زیاد آنهم در جائی که فشار هوا کم است انجام بدهیم .

مادام کلاش که از این حرف‌ها چیزی درک نمی‌کرد ، شوهرش را با شور و هیجان می‌نگریست و پیش‌خود شیمی را یک مساله جالبی تصور می‌کرد .

بالاخره شوهرش را ترک نمود و پائین آمد و وارد سالن شد روی نیمکتی بین دو دختر وحشت‌زدماش، نشست و بشدت گریست . مارگریت و فی‌لی‌سی که هر دو دسته‌ای مادرشان را در دست داشتند برابر او روی زمین زانو زدند بی‌آنکه به ناراحتی او بی‌ببرند مادرشان بگریه پرداختند و مرتبًا" می‌پرسیدند :

— مامان چه شده؟

— بچه‌های بدبختم ، حالم بھیچوچه خوب نیست دارم می‌میرم . از این جواب ، مارگریت بخود لرزید ، چون برای اولین بار شانه‌های رنگ‌پریدگی مخصوصی در چهره مادرش مشاهده کرد .

فی‌لی‌سی فریاد زد :

— مارتا ، مارتا زود باش بیا ، مامان حالش خوب نیست . گفت پیر با عجله از آشپزخانه بیرون جست وقتی با چهره‌پریده

خانمش رویرو شد ، بزبان اسپانیائی فریاد زد :

— آه ، یا حضرت مسیح مدام خالش خوب نیست !

با عجله برگشت و به ژوزت گفت :

— فوراً آب گرم برای پاشویه پاهای خانم گرم کن .

دوباره پیش خانمش آمد .

اما مدام کلائس فریاد زد :

— آقا را ناراحت نکنید ، مارتا تو هم سعی کن چیزی باو نگویی .

سپس در حالی که دخترها را با ناراحتی به سینه‌اش می‌فشد گفت :

— بچه‌های بینوای من ، خیلی میل داشتم زنده می‌ماندم عروسی‌ها و خوشی‌های شما را از نزدیک می‌دیدم . آنگاه به مارتا گفت :

— به مولکین‌نیه بگو ، تا پیش کشیش سولیس برود و برای استغفار من هرچه زودتر اینجا حاضر شود . این مصیبت بزرگ در آشپزخانه بیشتر منعکس شد ژوزت و مارتا که هر دو از دوستاران خانم و بچه‌های این خانواده بودند ، با مشاهده وضع خانم ، به‌اندوه‌شدیدی دچار شدند ، وقتی این عبارات وحشتناک که خانم می‌میرد ، آقا باعث مرگ او شده ، فوراً آب گرم مخلوط با خردل تهیه کن آنهم چندین بار از طرف ژوزت به مولکین‌نیه گفته شد ، اما این مستخدم خونسرد و بی‌حس که کنار میز آشپزخانه ، بخوردن چیزی پرداخته بود ، کمترین توجهی باین حرف‌ها نداشت .

بالآخره ژوزت رو به مولکین‌نیه نمود و برای برداشتن دیگچه‌ای از روی طاقچه ، چهارپایه‌ای را باو نشان داد و "ضمنا" گفت :

— بالآخره کارهای آقا می‌بایستی باین‌جاها ختم می‌شد ، در دنیا زنی مانند خانم مانیست که کارهای مرد بی‌قیدی را مانند آقا کهثروت

خانوادگی را بباد فنا داده است تحمل کند.

ژوزت که موهای سرش را بصورت لانه‌های زنبوری درست کرده بود، با چشمان ریز سرخ شده‌اش نگاه خشنی به مولکین نیمه‌انداخت اما مستخدم پیر شانه‌ها را با حرکت تندي بالا کرد، سپس لقمای از نان مخلوط با کره و مربا را که وضع آن اشتها آور بنظر می‌رسید در دهانش گذاشت و جوابداد:

— خانم بحای اینکه آقا را ناراحت کند خوب بود، باو پول می‌داد، چون ما بزودی در میان طلا غرق خواهیم شد، آیا برای بدست آوردن این همه ثروت بهتر نیست سکه‌های ناچیزی خرج شود؟

— بسیار خوب، تو که الان بیست هزار فرانک پول داری، وقتی تا این اندازه به کار آقا مطمئن هستی چرا پولهای خودت را در اختیار او نمی‌گذاری؟

مستخدم پیر در حالی که حرف ژوزت را قطع می‌کرد، جوابداد:

— آخر تو که نمی‌دانی، بسیار خوب، حالا کارت را انجام بدهو آب را گرم کن.

— چرا من از همه‌چیز خبر دارم، در همین خانه انواع و اقسام ظروف نقره‌ای بود، اما تو و آقای تو همه آنها را از بین بردید، اگر باز هم بهر دونفرتان اجازه بدنهند، چیزهای دیگر این خانه را از بین می‌برید.

مارتا که وارد آشپزخانه شده بود گفت:

— بالاخره این آقا خانم ما را خواهد کشت تا خود را از دست زنش که نمی‌خواهد ثروت خانوادگی از بین برود خلاص کند. مثل اینکه شیطان به جلدش رفته است! مولکین نیمه، تو راحتی، چون تمام روز در آزمایشگاه هستی و آقا را کمک می‌کنی، اما ما در اینجا زجر می‌کشیم

و وضع بدی داریم همین حالا این دو دختر معصوم مثل ابر بهاری گریه می کردند، حالا زود باش برو کشیش سولیس را خبر کن تا هرچه زودتر اینجا بیاید.

مستخدم گفت:

— من فعلًا کار دارم، آقا بمن گفت، آزمایشگاه را مرتب کنم، محل اقامت کشیش هم از این جا خیلی دور است، تو خودت برو. مارتا گفت:

— این مخلوق عجیب را ببین؟ اگر من بروم. چه کسی باید پاهای خانم را پاشویه کند؟ مگر می خواهی خانم بمیرد؟ می بینی اوالان حالت خوب نیست.

در این هنگام مارگریت بکنار آشپزخانه رسید و بهمول کین نیه گفت:

— وقتی از خانه سولیس بوگشتی پیش پیرکین برو تا دکتروی اینجا بفرستد.

ژوزت گفت:

— عجب مگر او می رود؟

مول کین نیه که با خشم و غضب مارتا و ژوزت را نگاه می کرد، گفت:

— آخر دختر خانم، آقا بمن گفته است که آزمایشگاه را مرتب کنم.

مارگریت به پدرش که در این زمان از پلمهای پائین می آمد گفت:

— بابا اجازه می دهی مول کین نیه به شهر برود؟

وقتی بالتازار مستخدم پیر را در اختیار دخترش قرار داد، مارتا

رو به او کرد و گفت:

— بله تو باید بروی احمق بیشور!

اصولاً کوچکترین حادثهای که در این خانه بوقوع می بیوست، زمینه دعوای بزرگی را بین این دو زن و مول کین نیه بوجود می آورد و حرکات

این مستخدم پیر، همه را ناراحت می‌کرد و سبب می‌شد تامارتا و ژوزت با هم صمیمی‌تر شوند.

همین دعواهای ظاهرا "کوچک، اثر عجیبی در آینده" این خانواده بجا می‌گذاشت. در این لحظه بالتازار طوری پریشان بود که بوضع وخیم زنش کمترین توجهی نداشت. ژان کوچولو را روی ژانو قرار داد و در حالیکه در افکار دور و درازی فرو رفته بود، پرسش را بی اختیار تکان می‌داد. ناگهان بوضع وخیم زنش پی برد و متوجه شد که نمی‌تواند را روی صندلی برخزید، ضمناً آب‌گرمی برای پاشویه او حاضر کردند، دو دخترش را دید که با وضع رقت‌باری گریه می‌کنند، باز هم درصدن‌شد تا جریان را از مارتا سوال کند. اما وقتی زنش را دید که بچه‌ها رادر برابر خود بسکوت‌واداشته است شدیداً "ناراحت شد. از طرفی مشاهده چنین صحنه‌های سبب می‌شد تا مارگریت دختر بزرگ‌آنها بیشتر به کارهای والدین خود کنگناوشود. اصولاً" جریاناتی که در زندگی خانوادگی روی می‌دهد بچه‌ها را وا می‌دارد تا در بارهٔ برداشت والدین خود به قضاوت بپردازنند.

خانم کلاس از این لحظه ناراحت بود و خطراتی و بیش‌بینی می‌کرد و بخاطر علوفه‌ای که به شوهرش داشت می‌کوشید تا در برابر مارگریت که می‌توانست به تمام مسائل خانوادگی آگاه شود، معایب شوهرش را موجه جلوه‌گر سازد، حتی خانم کلاس در این مورد احترام زیادی برای بالتازار قائل می‌شد و می‌کوشید تا بدین وسیله تمرکز فکری شوهرش بهم نخورد ناچار در برابر بچه‌ها، برای ایجاد چنین وضعی یک نوع ترسی آمیخته با احترام پدرانه بوجود می‌آورد. اگرچه چنین فدایکاریها از کلیه افراد خانواده مشاهده می‌شد، اما مارگریت فدایکاری مادرش را بیشتر تحسین می‌کرد چون این زن بینوا بدین وسیله می‌خواست مشکلات روزانه

زندگی را برطرف سازد متن اسفا نماین مسائل کوچک از نظر تبیین دختر جوان مخفی نمی‌ماند و سبب می‌شد، تابه‌ناراحتی‌های آینده خانوادگی خود بیشتر فکر کند. از چهار سال با این طرف، هر حادثه‌ای که در آن خانه بوقوع می‌پیوست مارگریت کم و بیش با آن پی‌می‌برد و با وجود رازداری مدام کلاس، این دختر خانم دلسوز بطور محسوسی با این گونه نمایش‌های حزن آور خانوادگی آگاهی می‌یافتد و محرم جدی مادرش بحساب می‌آمد و به قضاوت مسائل زندگی می‌پرداخت و خانم کلاس می‌کوشید تا مارگریت‌هم مانند خود او درباره، پدرش فداکار و صمیمی باشد. خوشبختانه مدام کلاس درباره روش‌های منطقی مارگریت بهیجان می‌آمد، چون پس از مرگش تنها همین دختر بود که اداره امور داخلی خانه بعده او و اگذار می‌شد. این زن بینوا از جریانی که پس از مرگش روی می‌داد بیشتر وحشت داشت دلسوزی وی درباره شوهرش آنهم هنگام تصمیم‌گیری کامل‌ا" به چشم می‌خورد، چون در تمام موارد منافع شوهرش را در نظر می‌گرفت و در هرجو ریانی سعی داشت، در وهله اول مصالح اور از مصالح بچشمها جدا سازد، ضمناً امیدوار بود که در لحظات قبل از مرگ او را خوشبخت ببیند، آرزو می‌کرد چنین حساسیتی را به مارگریت انتقال دهد تا او هم وظیفه‌ش را درباره بالتازار و یک افراد خانواده بنحو شایسته‌ای انجام بدهد. آیا منظور این زن بینوا این نبود که در میان قبر خود نیز عشق‌ر، را درباره کسانی که برایش از هر لحظه عزیز بودند حفظ کند؟ به‌حال اونمی خواست رئیس خانواده را در برابر بچه‌ها بی‌اعتبار سازد، در این خصوص بیش از همه به واکنش مارگریت درباره کارهای علمی پدرش می‌اندیشید و غالباً " دخترش را از این لحظه مورد بررسی قرار میداد حتی از لحظه روحی هم می‌خواست بداند تا چه محدودی این دختر تمی‌تواند یک مادر مهربان برای بچه‌ها و یک زن دلسوز برای پدرش باشد. بدین ترتیب آخرین روزهای زندگی خانم کلاس برادر چنین بررسی ها و تردیدهایی که جرات نمی‌کرد جریان شر ابرای کسی بازگو نکنده بود. بدین ترتیب بالتازار هم با مورا اقتضای و

عواطف خانوادگی کمترین توجهی نداشت تنها به مطالعات شخصی خود می پرداخت .  
سکوت کاملی که در فضای اطاق پذیرائی برقرار بود جزیا سروصداهای یک  
نواخت قدم زدن بال تازار که شبیه قدم زدنهای زبان کوچولو بود بهم نمی خورد .  
مارگریت که در این هنگام کنار مارداش بود ، به قیافه رنگ پریده ، او نگاه  
می کرد و گاهی هم بسوی پدرش برمی گشت و از ینکما وراخونسرد و بی تفاوت  
می دید ، غرق در تعجب می شد .

بلافاصله در خانه صدای کروافرداخانواده بی بردند که کشیش سولیس  
به همراه برادرزاده اش وارد حیاط شدند .

فی لی سی با صدای بلندی گفت :

— آه ! این هم کشیش و برادرزاده اش امانوئل سولیس .

مادام کلانس که امانوئل را با تعجب نگاه می کرد گفت :

— جوان شایسته ایست از دیدنش ، خیلی خوشحالم .

مارگریت هم از تعریف ما درباره برادرزاده کشیش بشدت قرمز شد  
چون از دوروز پیش بخطار دیدن این جوان ناراحت و هیجان زده بنظر می رسید و  
در وجودش احساساتی را که تا آن زمان سابقه نداشت بوجود آمد .

پس از لحظه‌ای مراسم استغفار و توبه انجام گرفت و شنیدن گناهان  
پنهانی این زن شنیدنی بود ضمناً " دو شخصیتی را که در کانون خانوادگی  
آنها از اهمیت زیادی برخوردار بودند آشکار می ساخت . خانم سعی می کرد  
فادکاریهای وی از هر لحاظ مکثوم بماند .

آقای سولیس کشیش ، پیرمرد هشتاد ساله‌ای بود که تمام موهای سرش سفید  
شده بود و قیافه پژمردهای داشت و کمترین آثار حیات از لابلای چشمانش  
احساس نمی شد ، بزحمت راهی رفت زیرا ساقهای نازک پاها بشکل بدی در آمد بود  
و قدرت خود را از دست داده بود . هنگام حرکت برادرزاده اش کمکش می کرد در غیر  
این صورت مجبور می شد از چوبهای زیر بغل استفاده کند ، پشت خمیده و خشک

شده اش منظرهٔ مخلوق رنجور وضعیفی را بآها و می داد . اما همین بدن رنجور وضعیف از اراده و روحیهٔ پاک مذهبی برخوردار بود . این کشیشا سپانیائی بخاطر اطلاعات وسیع و برآثر تقوی و معرفت زیاد کم جزویک شخصیت واقعی مذهبی بشمار می رفت و به معاونت کل اسقف اعظم ارتقاء یافت حتی امکان داشت به مقامات عالی تری هم نائل شود ، اما بخاطر تالمی که برآثر فوت یکی از کسان نزدیک شبوی دست داد از فعالیت باز ماند و تنها کوشش خود را در راه تربیت برادرزاده اش که در کودکی بیتیم شده بود ، صرف نمود .

هنگام کشور گشائی کشور بلژیک تنها مونس و همدم خانم کلائنس محسوب می شد و از آغاز جوانی وجودش را وقف کلیسا کرد و با شوق و علاقه بعمر فان و مسیحیت روی آورد . در واقع ازل لحاظ رفتار و منش نمونهٔ کاملی محسوب می شد و همیشه حالت ، خلسمای بوی دست می داد ، با آنکه مانند یک شخصیت مذهبی می کوشید تا به مسائل مادی توجهی نداشته باشد اما بخاطر علاوه امای که به برادرزاده اش داشت ، منافع مادی او را تا حدودی حفظ می کرد . وقتی هم مساله صدقه و کمک رسانی پیش می آمد در این امر پیشقدم می شد و باران کلیسائی خود را در این کار خیر شرکت می داد . نفوذ مذهبی وی بقدرتی زیاد و تصمیمات باندازه ای بجا و تیزه هوشی وی طوری درست بود که هر کسی حاضر می شد تقاضا هایش را با جان و دل انجام بدهد . برای بی بودن به اختلافی که بین عموم سولیس و برادرزاده اش وجود داشت ، بهتر آنست پیغمرد را بیک درخت بید تو خالی که در کنار نهری روئیده است ، و پسر جوان را نیز به یک بوته نسترن پر گلی که ساقهٔ باریک و درازش به سوی آن درخت بید خیز بر می دارد تشبيه کرد . عموم سولیس این جوان را مانند پیره زنی که دختری را راهنمائی می کند هدایت می نمود اورا در تمام محاذل و مجالس بهمراه خود می برد و بزموزنندگی آشنا گی ساخت . امانوئل نیز با وجود حساسیت و سادگی فوق العاده ، نظری گل های گذرای جوانی ، از نیروی حیات و از روحیهٔ مذهبی برخوردار می شد .

هرقدر امانوئل جوان با محیط بیشتر آشنا می شد ، بهمان اندازه بر اثر برخورد با افراد ، رضایتش فرا هم می گشت ، همین امر روحیه اور انتقیت می کرد و به شخصیت شنیده می بخشید و در نتیجه می شد تا توجهها طرافیان را بخود جلب کند . چشمان خجالتی اما سرشار از شورو شوق وی طوری بود که در بینندگان را شر عقیقی می گذاشت . موهای سیاها برآوان کشیده وی توجه افراد را بخود جلب می کرد . صدایش مانند صدائی که شخص از یک قیافه زیبائی انتظار دارد ، بگوش می خورد . حرکات ملایم شبا وضع صدا و نگاهش هم آهنگ بود ، اما بانتظر میرسید که خود او از جذابیتی که توجه افراد را بخاطر وقار و احترام زیادی که نسبت به عمومیش معمول می دارد بی خبر است .

"غالبا" روشهای عجیب کشیش را تکرار می کرد تا خود را برابر کارهای که موافق طبع عمومی شده آماده سازد . در نزد این جوان حساس ، حالاتی که از یک شخصیت عالی بظهور می رسید بچشم می خورد . عجیب بود که به عمومیش علاقه زیادی داشت و بی آنکه با دستورها یش مخالف باشد از انتیعت می کرد مثل اینکه می خواست همان کلامات شکوهمندی را که در خلال غسل تعجبید بگوشش خورد ببود ، از عموم مشاهده کند ، پیر مرد وقتی در حضور اور مراسم مذهبی را بجامی آورد ، امانوئل جوان بوضع محترم از نهای بنا عمالش نگاه می کرد و در چنین لحظاتی شبیه مونتی می شد که در برابر رهبر خود قیافه نثار آوری بخود می گرفت یا بصورت هنرمندی در می آمد که مبار مشاهده یک شاهکار هنری دستخوش احساسات می گشت . امانوئل به همراه کشیش وارد این خانه شد و با تفاوت اینها شای تابلوهای راهرو پرداخت .

وقتی مارگریت بوسیله مارتا پی برده که کشیش سولیس در راه رواست در صدد داشت اوهم با این کشیش مشهور روبرو شود ، بنابراین به همانهای مختلفی کنار مادرش ماند . ملاقاتش با امانوئل با گیجی و ناراحتی مختصی که غالب دختران در چنین لحظاتی سعی دارند آنرا پنهان کنند همراه بود . مارگریت در کنار کشیش سیا هپوش ، خمیده و ضعیف ، با قیافه جذاب و با طراوت امانوئل جوان روبرو بود . تلاقي

نگاههای ساده‌ای دوم وجود طبیعی، احسا سات هر دوی آنها را برمی‌انگیخت. گاهی هر دو چشمشان را بزیر می‌انداختند و زمانی با حرکت دیگری آنها را بالامی کردند و بدین ترتیب رضایت خاطری را برای خود فراهم می‌ساختند.

مارگریت بازوی مادرش را در دست داشت و آهسته و آرام با او صحبت می‌کرد و گاهی هم مانند بچه‌ای، صورتش را در پناه گردن مادر قرار می‌داد، تا امانوئل را که او هم به بازوی عمومیش تکیه داده بود، بهتر تعماشا کند.

نور ضعیف را هر وهم مبارله؛ این نگاههای مخفی را برای این دو جوان خجالتی فراهم می‌ساخت. بدون شک هیچیک از آن دو نمی‌خواستند هیجانات خود را ظاهر سازند اما هر دو به ناراحتی عمیقی که قلب‌ها را دست‌خوش هیجان می‌ساخت دچار بودند و تنها بخاطر احتیاط یا خوش‌سليقگی اسراشان را مخفی می‌کردند. کم آثار غلیان‌ها و حساسیت آنها به ظهور رسیده‌مان طوریکه نزد بچه‌ها اولین صدای موزیک تعجب‌آور است، تعجب آنها هم بخاطر هیجانها بروانگیخته شد. میان بچه‌ها ممکن است عدمای بخندند و بفکر فرو روند و عده‌ای هم فکر کنند سپس بخندند، اما جوان‌ها که روحشان برای زندگی و عشق آمادگی دارد، مدتی گوش فرا می‌دهند و هر بار نغمه‌تازه‌ای ساز می‌کنند تا زمینه‌های خوشی را برای خود فراهم سازند و روی کنچکا ویهای خود علاماتی بگذارند. اگر بخودمان حق می‌دهیم تا جاهائی را که در کودکی با آنها روبرو بودیم باید دوست بداریم و به زیبائی‌هائی که مطابق طبع ما بود علاقمند باشیم، پس چگونه برخورد دوستانه، یک موجودی را که برای اولین بار، موزیک زندگی را ساز می‌کند نباید بپذیریم؟

آیا اولین قلبی که شوق عشق در آن بوجود می‌آید، شبیه‌یک سرزمه‌نی نیست؟ بنابراین امانوئل و مارگریت یکی برای دیگری چنین نعمت‌های را ساز می‌کرد و بدین وسیله احساساتشان تحریک می‌شد. و بدین ترتیب با دست‌های خود قطعات ابرها را برطرف می‌ساختند تا ساحل دریا را در گرمای نیمروز بهتر بهم نشان بدهند. وقتی خانم کلائس کشیش پیر را در برابر یکی از تابلوهای راهرو که فرشته‌ای را نشان میداد نگهداشت، مارگریت سرش را جلو برد تا به احساسات امانوئل بیشتر پی ببرد و جوان نیز در قیافهٔ مارگریت دقیق شد تا تاثیر تصویرخاموش تابلو را با جنب و جوش فکری او به‌سنجد. این کارهای غیرواردی برای هر دوی آنها دلپذیر بود. کشیش پیر در مقابل تابلوها سوالات خود را مطرح می‌نمود و خانم کلائس هم جوابهای مناسبی میداد.

به‌حال برخوردار این دو جوان در آغاز کار چنین بود، روشنائی مرموز راهرو و آرامش خانه و حضور افراد همهٔ آنها، در نمایاندن هر چه بیشتر این خطوط دلپذیر نقش مهمی داشت. موقعی که امانوئل با لکت زبان در صدد برآمد تا با خانم کلائس خدا حافظی کند، هزاران افکار مبهم به مغز مارگریت هجوم آورد و او را ناراحت ساخت، چون صدای طبیعی و ملایم امانوئل بهمراه احساسات صمیمانه‌اش که اثر عیقی در روی قلب دختر می‌گذاشت، ناگهان خاتمه یافت. مارگریت شگفت‌زده شد و بر اثر فقدان این دیدار بی‌آلایش متأسف گشت. خدا حافظی در پایین پله‌های ساختمان مقابل در اطاق پذیرائی انجام گرفت و مارگریت از همان جا عمود برادر زاده‌اش را تا بسته شدن در کوچه نگاه کرد. مادام کلائس به مسائل دیگری پرداخته بود و وقت نکرد تا در بارهٔ تغییر وضع دخترش با بالنazar صحبت کند.

هنگامی که آقای سولیس و برادرزاده‌اش بار دیگر آنجا آمدند، مادام کلاش قبله" بخاطر پریدگی صورت دخترش کمی ناراحت شد اما پس از مدتی این ناراحتی برطرف گردید. موقعی که کشیش پیر را خواستند دختر جوان نیز در سالن پذیرائی حاضر شد و پیش مادرش آمد به کشیش و برادرزاده‌اش سلام کرد. در این هنگام بالتازار مضطربانه‌از جا برخاست و از اطاقد پذیرائی خارج شد. کشیش پیر کنار زن توبه‌کنندهٔ خود نشست و چون از سوابق کار خانواده اطلاع داشت نگاه عمیقی به مادام کلاش کرد بطوریکه این نگاه حتی در اعماق روح زن سینواهم‌اثر گذاشت. خانم کلاش رو به بچه‌ها کرد و گفت: "حالا همه‌تان بمبالغ بروید مارگریت توهم آن جا برو ضمنا" لاله‌های پدرت را به امانوئل نشان بده. مارگریت با خجالت دست فی‌لی‌سی را گرفت و پسر جوان هم در حالیکه دست زان را در دست داشت از اطاقد پذیرائی خارج شد. وقتی هر چهار نفر وارد باغ شدند، فی‌لی‌سی و زان بگوش‌های رفتد. مارگریت با امانوئل تنها ماند. مارگریت پسر جوان را بطرف لاله‌های زیبا که همه‌یک دست بنظر می‌رسیده‌دایت‌کرد و پساز سکوت مختص‌ری پرسید:

— شما گل‌های لاله را دوست دارید؟

اما نوئل جواب داد:

— دختر خانم گل لاله یکی از قشنگ‌ترین گل‌های جهان است اما برای دوست داشتن آن باید اهل ذوق بود و زیبائی آن را ارزیابی کرد. کار زیاد و زندگی در یک اطاقد محقر و تاریک که من و عمومیم در آن بسر می‌بریم مسلماً" مرا از دیدن چیزهای دلپذیر و زیبا محروم می‌کند.

وقتی صحبتش تمام شد به قیافهٔ مارگریت نگاه کرد.  
صورت دختر بر اثر شرم و حیاء قرمز گشت ولی بلا فاصله پرسید:

— گفتید کار شما خیلی زیاد است؟

پسر جوان درحالی که شن‌های سطح باغ را با کفشن صاف می‌کرد گفت:

— بله، من خیلی کار می‌کنم عمومی می‌خواهد که من کشیش بشوم، از آن‌جایی که برای مخالفت با عمو جرات زیادی لازم است، من نمی‌توانم در برابر او مقاومت کنم. او آدم خوبی است مرا دوست دارد حتی در این اواخر خیلی خرج کرد تا مرا از خدمت نظام وظیفه معاف نمود.

مارگریت پرسید:

— بسیار خوب حالا چه می‌خواهید بکنید؟

مثل اینکه باز هم چیزی بنظرش رسیده بود چون، اضافه کرد:

— البته ببخشید ممکن است مرا آدم فضولی بدانید.

اما نوئل در حالیکه دختر جوان را بوضع تحسین آمیزی نگاه می‌کرد گفت:

— دخترخانم تا کنون کسی جز عمومی من چنین سوالی از من نکرد، ولی من می‌خواهم معلم بشوم، چه فکر می‌کنید؟ منکه آدم شروتنمدی نیستم، اگر من مدیر یکی از مدارس فلاندر می‌شدم آنوقت می‌توانستم یک زندگی محقری را تشکیل بدهم و با یک خانم فهمیده‌ای ازدواج کنم. از این‌که پرسیدید گل لاله را دوست دارم، باید پیگویم من در میان گل‌ها به گل مینا، علاقهٔ عجیبی دارم.

دختر گفت:

— عجب من تا حالا گل‌های مینا را میناهای مارگریت صدامی‌زدم.

اما نوئل کمی قرمز شد و در حالی که باز هم با پاها یش ماسده‌ای روی زمین را صاف می‌نمود در صدد پیداکردن جواب برآمد، اما جواب‌بهائی که بنظرش میرسید هم‌را احمقانه تصور می‌کرد. سپس با تشوش و نگرانی گفت:

— قبلاً "جرات نمی‌کدم نام شما را به زبان بیاورم . . . . .

جمله‌اش را ناتمام گذاشت.

## مارگریت جوابداد :

— من از این پس شما را معلم صدا می‌زنم .  
 — دخترخانم اگر من بخواهم معلم بشوم با خاطر اینست که شغلی داشته باشم و در خلال آن بتوانم بکارهای دیگری بپردازم ، اصولاً من به موضوعات تاریخی علاقهٔ زیادی دارم .  
 — آه !

این آه ! مرموز باز هم مرد جوان را مشوش ساخت ، و در حالی که می‌خندید گفت :

— شما می‌خواهید که من مرتباً در بارهٔ خودم صحبت کنم ، در صورتیکه شما هم باید در بارهٔ خودتان چیزی بگوئید .  
 مارگریت در حالیکه از پشت پنجره بداخل اطاق می‌نگریست گفت :  
 — مثل اینکه صحبت‌هایشان تمام شده است .  
 — بنظرم مادر شما خیلی تغییر کرده است .

— بله او همیشه ناراحت است و در این خصوص چیزی نمی‌گوید ، ما هم از این لحاظ رنج می‌بریم . خانم کلاس به شور و مشورت خود خاتمه داد و قرار شد کشیش پیر در این مورد تصمیم بگیرد . البته اوضاع و احوال نشان می‌داد که موضوع زندگی آنها بیهیچوجه خوب نیست و خانم کلاس هم می‌خواست بدون اطلاع شوهرش که در این گونه موارد کمترین غصه‌ای به خود راه نمی‌دهد بفکر چاره باشد . ضمناً "مبلغ قابل ملاحظه‌ای برای بهای تابلوها در نظر گرفته شد و آقای سولیس هم ماموریت یافت تا آنها را در هلند بفروشد و از بهای تابلوها مبلغی را برای روز مبادا کنار بگذارد .  
 بالاخره پس از مذاکرات زیادی کشیش پیر این عمل احتیاطی را با وضعی که خانم توبه‌کننده‌اش با آن روبرو بود از هر جهت مناسب دانست و پس از آنکه توافق شد فروش تابلوها باید مخفی بماند تا لطمہ‌ای به حیثیت خانوادگی

وارد نشود خانه را ترک کرد.

پیرمرد برادرزاده‌اش را به مراه نامه‌ای به آمستردام فرستاد و بدین ترتیب تابلوهای نفیس راه رو به بانکداران ها پ و دانکر فروخته شد، مبلغی در حدود ۸۵ هزار دوکات هلندی بطور علني و مبلغ ۱۵ هزار دوکات دیگر هم بطور مخفی در اختیار خانم کلاس قرار گرفت. تابلوها بقدرتی مشهور بود که احتیاجی به تبلیغ و بازاریابی نداشت. امانوئل سولیس ماموریت داشت بهای تابلوها را دریافت کند و فروش آن را با کسی در میان نگذارد. بدین ترتیب در اوخر سپتامبر، بالتازار تمام پولهای را که با فراد بدھکار بود پرداخت کرد و املاکش را از گرو در آورد و کارهایش را دوباره از سر گرفت.

اما خانه کلاس کاملاً "حالی شده بود و تمام وسائل زینتی آن بفروش رفته بود. بالتازار بخاطر علاقه‌ای که بکارش داشت کمترین تأسی از این لحظه بخود راه نمی داد و طوری به نتایج آزمایش‌های خود مطمئن بود که فکری کرد نقصانی که برادر فروش وسائل زینتی خانه بوجود آمده است، بزودی برطرف خواهد شد. بنظر خانم کلاس چند تابلوی نقاشی چیز مهمی نبود تا ساعت خانواده و رضایت خاطر شوهرش از میان برود، بنابراین برای برطرف ساختن چنین نقصی می توانست از تابلوهای سایر قسمت‌های منزل استفاده کند.

پس از پرداخت قرض‌ها بالتازار قریب دویست هزار فرانک دیگر در اختیار داشت و می توانست با این پولهای آزمایش‌های مربوط بکارش را دوباره از سر بگیرد. کشیش پیر و برادرزاده‌اش هم مبلغ پانزده هزار دوکات برای خانم کلاس کنار گذاشتند، برای زیاد شدن این مبلغ کشیش پیر دوکات‌های را که برادر وقوع جنگ‌های پی دربی ارزش آنها بالا می رفت بفروش می رسانید. خانم کلاس از اینکه می دید شوهرش قریب هشت ماه است بکار پرداخته و کمترین توجهی با مادر زندگی ندارد ناراحت شد، همین موضوع او را رنج

می داد و کم کم حالت خیم شد و سلامتی وی از بین رفت. علم شیمی طوری بالتأزار را بخود مذوب کرده بود که با وضع و خیم مملکت و شکست ناپلئون و بازگشت بوربون‌ها کمترین توجهی نداشت. در واقع نهیک رئیس خانواده محسوب می‌شد و نه یک همسنگی. بلکه فقط بکارش مشغول بود.

در اوخر سال ۱۸۱۴ خانم کلاس طوری ضعیف شده بود که قادر نبود از جا برخیزد و در اطاقش راه برود، اطاقی که در آن با خوشی زندگی کرده بود، اطاقی که در آن خاطرات زیادی داشت. اطباء بخاطر تامین آرامش قلبی، سکونت وی را در این اطاق بلامانع تشخیص دادند تختی را که این زن بینوا در آخرین لحظات حیات روی آن دراز می‌کشید، بین بخاری و پنجره مشرف بیاغ قرار داشت. در همان جا روزهای تلخ زندگی خود را می‌گذراند و به تربیت بچه‌ها بخصوص دودخترش مشغول بودواز اینکه با گرمای وجودش، آنها را گرمی می‌بخشید خوشحال بسود و خود را صمیمی نشان می‌داد اما اینکار خیلی دیر شده بود با وجود بر این مانند سایر افراد حساس، وضع ملاحظت آمیزی در پیش‌می‌گرفت زیرا عقیده داشت که در گذشته رقت قلبی نسبت به بچه‌ها نشان نمی‌داد، بدین ترتیب می‌کوشید تا سهل‌انگاری گذشته را جبران کند و همین موضوع برای بچه‌ها جالب و دلپذیر بود. او می‌خواست راه و روش زندگی را بآن‌ها بیاموزد، آنها را در پناه خود قرار بدهد و نسبت با اینها دلسوز و مهربان باشد. بر اثر ناراحتی و دلسوزی برخورد مطبوعی داشت قبل از آنکه صدای دلنیش بچه‌ها را تحت تاثیر قرار بدهد، طرز نگاهش آنها را نوازش می‌داد و بنظر می‌رسید با حرکت دست‌ها نسبت با آنها دعای خیر می‌کند. هر چند خانه کلاس دوباره وضع مرتبی بخود گرفت اما برخلاف گذشته افراد زیادی در آن دعوت نمی‌شد. بهمین دلیل بالتأزار سال‌گرد ازدواجش را جشن نگرفت و اهالی دوئه هم با این موضوع بی‌توجه بودند. قبلًا "بیماری خانم کلاس و دگرگونی وضع زندگی آنها توجه مردم را

برمی‌انگیخت، اما پرداخت قروض تا حدودی از رواج بدگوئی‌ها پیشگیری کرد، بالاخره وقوع مسائل سیاسی در منطقهٔ فلاماند نظیر جنگ صد روزه و ورود خارجی‌ها سبب شد تا بالتازار و خانواده‌اش بکلی از اذهان فراموش شوند.

در مدت دو سال منطقهٔ فلاماند غالباً "مورد هجوم قرار می‌گرفت و دائمًا" بوسیلهٔ دشمنان اشغال می‌شد و بدین ترتیب مشکلات فراوانی در این ناحیه بوجود می‌آمد در نتیجهٔ بدبختی‌ها و نابسامانی‌ها شدت می‌یافتد و هر کس تنها بخودش و خانواده‌اش می‌اندیشید.

سولیس کشیش و امانوئل و بی‌یرکین تنها افرادی بودند که بملاقات خانم کلاس می‌شناختند. از آغاز زمستان ۱۸۱۴ تا زمستان ۱۸۱۵ دورهٔ دردناکی برای زندگی خانم کلاس محسوب شد، شوهرش بندرت بدیدنش می‌آمد تنها پس از شام کمی پیش او می‌ماند و چون زن بینوا قادر به صحبت نبود بالتازار هم یکی و دو جمله‌ای می‌گفت سپس حرکت می‌کرد. آنوقت سالن پذیرایی دوباره در سکوت مدهشی قرار می‌گرفت. این سکوت غیر قابل تحمل در زمانی که سولیس کشیش و برادرزاده‌اش آنجا بودند بهم می‌خورد، وقتی کشیش پیر با بالتازار به بازی نرد می‌پرداخت مارگریت هم کنارتخت‌مادر، با امانوئل صحبت می‌کرد، خانم کلاس بی‌آنکه وانمود کند روحانی ناراحت است از مشاهدهٔ حرکات معصومانهٔ این دو جوان غرق در لذت می‌شد.

نسیم دل‌انگیز این عشق بی‌آلایش کم‌کم بگوش می‌خورد، صحبت‌های بحث‌های این دو موجود خوش‌قلب توجه زن بیمار را بخود جلب می‌کرد و خاطرات خوش‌جوانی را بیادش می‌ورد. مارگریت و امانوئل هردو خوش‌خلق بودند و همین امر آنها را از بله‌وسی‌ها برحدزr می‌داشت در نتیجهٔ خانم کلاس مورد تحقیر قرار نمی‌گرفت. تاکنون کسی بی‌نبrede بود که احساسات

از حیات مخصوصی برخوردار است شخصی که عادات و رفتاری دارد بخارط آن است که درمیان همان عادات و رفتار بدنبیا آمده، ایده‌ها و ماجراهای زندگی اطراف در روحیه‌اش موثر بوده است.

بهر حال این دوجوان هرگز جرات نداشتند در برابر تخت مریض راجع به عشق و دوستی خود مطلبی بگویند این کار را بخصوص بخارط حال زن دردمند رعایت می‌کردند. امانوئل می‌کوشید تا با ازدواج مارگریت خود را بصورت پسر این خانواده قلمداد کند از این لحاظ‌همیشه یک فکر اندوهباری بصورت زبان‌گویا روی لبان دختر جوان نقش می‌بست. لحظات کوتاه اعتراضات و گفتارهای ناتمام و شگفتی‌های این دو دلداده، می‌توانست نظریر نقاشی‌های جالب را فائل محسوب شود و همانند تابلوهای این هنرمند توجه بینندگان را بخود جلب کند. هر دو نفر وضع آیندهٔ خود را پیش بینی می‌کردند. با آنکه خورسید تابناک زندگی بالای سرشان می‌درخشید اما نمی‌دانستند از چه جهتی قطعات فشردهٔ ابرهای سیاه روی سرشان قرار می‌گیرد. پسر و دختر از آیندهٔ خود وحشت داشتند و شبیه کسانی بودند که قبل از طلوع آفتاب از خود می‌پرسیدند آیا باز هم می‌توانند این روز طولانی را بیان ببرند؟ بخارط علاقه‌ای که خانم کلائس به بچه‌های خود داشت سعی می‌کرد تا ناراحتی خود را از آنها پنهان کند، بچه‌ها هم با وجود داشتن هیجانات و سورجوانی آزار و اذیت او را فراهم نمی‌کردند بلکه تسلی خاطر او بشما رمی‌رفتند.

مادام کلائس بخارط بچه‌ها زندگی می‌کرد اما برای شوهرش می‌مرد. چقدر رنج آور است حضور شوهر بفکر فرو رفته‌ای که ساعتها کنار این زن بینوا می‌ماند و نگاه یکنواختش را با متوجه‌می‌ساخت وزن دردمند هم در چنین لحظات سختی بمناراحتی‌های خود می‌اندیشید. بی‌توجهی بالتأzar نسبت به همسرش واقعاً "ظالمانه بود چون شبیه یک فرد خارجی مدت‌ها ساكت

می‌ماند و تنها به زنش نگاه می‌کرد . تصادفاً "مادام کلائس و بچه‌ها باش" وضع کم‌کم عادت کردند و بروحیه بالتازار آشنا شدند بهمین جهت او را تبرئه می‌کردند .

در وسط روز اگر خانم کلائس وضع و خیم می‌شد و حالت بهم می‌خورد حتی اگر می‌مرد ، بالتازار تنها کسی بود که از این ماجرا هیچ اطلاعی نداشت ، هنگامی که خانم کلائس پس از شام صدای پای شوهرش را می‌شنید کاملاً "خوشحال" می‌شد خود را جمع و جور می‌کرد وقتی هم با شوهرش روی رو می‌گشت این زن رنگ پریده و بی‌جان بسرعت رنگ می‌گرفت و حالتاً حدودی بهتر می‌شد . وقتی هم می‌دید شوهرش به تختش نزدیک می‌شد دستش را در دست می‌گرفت و او را با وجود ضعف زیاد نگاه می‌کرد . گاهی بالتازار از زنش می‌پرسید :

— عزیزم امروز حالت چطور بود ؟

او هم جواب می‌داد :

— خیلی خوب !

چون با این جمله می‌خواست شوهرش را دلداری بدهد و امیدوار کند که فردا از جایش برومی‌خیزد .

دلواپسی بالتازار بکارش طوری بود که کمترین توجهی با مور زندگی نداشت و فکر می‌کرد بیماری زنش یک کسانی ساده و معمولی است ، این زن که بنظر تمام افراد مردمی و محترم بود ، اما برای او زندگ محسوب می‌شد ، جدائی کامل این زن و شوهر در همین سال انجام گرفت و بالتازار شب‌های جدا از زنش در اطاق دیگری می‌خوابید و روزها در آزمایشگاهش حاضر می‌شد و زنش را فقط در لحظات بسیار کوتاهی آنهم در موقعی که دخترانش بودند و یا افرادی به عیادتش می‌آمدند ملاقات می‌کرد . این دو موجود که قبلًا در تمام کارها با هم شور و مشورت می‌کردند در این اواخر کمترین ارتباطی

با هم نداشتند.

زندگی صمیمانه قبلى آنها بکلی بهم ریخت و لحظهای رسید که آن خوشی‌های مختصر هم از میان رفت. ناراحتی جسمی این زن دردمند را بیشتر تحت شکنجه قرار می‌داد و باعث می‌شد تا چنین وضع ناسامانی را تحمل کند، بعضی وقت‌ها با آنکه در دش شدید می‌شداما خوشحال بود از اینکه کسی را که دوست دارد آنجا نیست، شب‌ها شوهرش را در لحظات بسیار کوتاهی می‌دید و به شکلی به او می‌فهماند هر طوری که دوست دارد زندگی کند. در واقع این زن بینوا با دست خودش چنین راهی را برای شوهرش انتخاب کرده بود و بهمین مختصر هم قانع بود هیچ وقت از خودش نمی‌پرسید شوهرش چه اندازه او را دوست دارد. زیرا می‌ترسید ممکن است همین علاقه مختصر هم از میان برود و آنوقت ناراحتی و دردمندی وی بیشتر شود. تقریباً هیچ حادثه‌ای این آرامش ظاهری را بهم نمی‌زد و با آنکه بیماری روز بروز قوای خانم کلاس را به تحلیل می‌برد، ولی تعادل زندگی آنها کم و بیش حفظ می‌شد. اما وضع اندوه بارش در اوائل روزهای سال ۱۸۱۶ به مرحله حادی رسید. چون در پایان ماه فوریه پی‌برکین مامور ثبت باخبر خود ضربه شدیدی به بیکر این زن بینوا وارد ساخت و بدین ترتیب مرگش را تسربیح نمود.

پی‌برکین سر بگوش خانم کلاس نهاد و در لحظه‌ای که بچه‌ها متوجه نشدند گفت:

— خانم، آقای بالنازار مرا مامور کرد داست تا با گرو گذاشتن املاک، باز هم سیصد هزار فرانک قرض بگیرم، شما افلا "بخاطر سعادت بچه‌ها کمی فکر کنید.

خانم کلاس دست‌ها را بهم وصل کرد، چشم‌هارا به سقف اتاق دوخت و ظاهراً از مامور ثبت تشکر نمود، اما این عبارت ضربه مهلكی با وارد

ساخت و بی پی تا را بکلی از پا درآورد . در آن روز دستخوش افکار ملالت باری شده بود ، قلبش بشدت می زد و تعادلش را از دست داد و در وضع اندوه باری قرار گرفت که تا آن زمان سابقه نداشت .

وقتی مامور ثبت رفت ، خانم کلاس مارگریت را خواست و آنچه را که برای نوشتن یکوصیت نامه لازم بود تقاضا کرد . سپس قوایش را متوجه نمود و مدتی به نوشتن پرداخت .

گاهگاهی هم مکث می کرد و موقعیت دخترش را در نظر می گرفت ، چون در این لحظه حساس می باستی همه چیز را اعتراف می نمود . مارگریت هنگام بیماری مادرش ضمن اداره خانه تمام توقعات زن محظوظ را بنحو شایسته ای برآورده می ساخت در نتیجه خانم کلاس از هر لحظه راضی بمنظر می رسید ، و با دیدن این فرشته مهربان قوت قلبی بدست می آورد . بدون شک در این خانه فقط این دو زن بودند که به مسائل ملال آور خانوادگی بیشتر پی می برند . وقتی مادر ، دخترش را نگاه می کرد دختر هم بلا فاصله به او نظر می کرد و بدین ترتیب از چشمان هر دوی آنها اشکهای غم سازی بر می شد .

گاهگاهی مادام کلاس ساکت می ماند ناچار مارگریت صدا می زد :

— ماما ؟

اما پس از این سؤال ناگهان نفس زن بینوا بند می آمد . بالاخره مادام کلاس در صدد شد تا نامه اش را لاک و میر کند ، مارگریت هم بخط اطراف زدایاری خود را کنار می کشید اما ناگهان چشمش به عبارت روی پاکت که نوشته شده بود :

“ به دخترم ، مارگریت ” بروخورد کرد .

مادرش نامه را زیر بالش گذاشت و گفت :

— بعد ها در باره آن بیشتر صحبت می کنیم . اما مثل اینکه کار مهمی انجام داده باشد مدتی خوابید وقتی از خواب برخاست ، بچه هایش را که

کنارتختش زانو زده بودند و با شیر و شوچی دعا می کردند مشاهده نمود . رو با آنها کوب و با صدای ضعیفی گفت :

— بچه های عزیزم ، مثل اینکه باید برای همیشه از هم خدا حافظی کنیم ، شما مادرتان را فراموش نمی کنید اینطور نیست ؟ شما و آن کسی که ... اما جمله اش ناتمام ماند .

مارگریت وقتی با تغییر صورت ناگهانی مادرش روبرو شد ، به امانوئل گفت :

— آقا بروید و به پاپا بگوئید حال مامان خوب نیست .  
سولیس جوان بطرف آزمایشگاه رفت جریان را بلافاصله به بالتازار گفت و پیرمرد هم به امانوئل جواب داد :  
— همین حالا خواهم آمد .

مرد جوان برکشت خانم کلاس باو گفت :

— دوست عزیز بیهمراء بچه ها بدنبال عمومیتان بروید ، تا اینجا حاضر شود ، فکر می کنم لازم است آخرین مراسم مذهبی انجام بگیرد ، خیلی میل داشتم با هوشیاری کامل در این مراسم نظارت می کردم . مادام کلاس وقتی با دود خترش تنها ماند با اشاره ای به مارگریت فهماند تا فی لی سی راجائی بفرستند .

مارگریت که فکر می کرد حال مادرش بخاطر حرف های ملال آور پی برکین بد شده است گفت :

— مامان من هم می خواهم بتو بگویم مدتبیست ما هیج بولی در بساط نداریم شش ماه است حقوق مستخدمین پرداخت نشده است چندین بار تصمیم گرفتم جریان را با پدرم در میان بگذارم ولی حراث نکردم بعلاوه بقیه تابلوهای راهرو و زیبرزمین بفروش رفته است .  
خانم کلاس فریاد زد :

— پس چرا در این باره چیزی بمن نگفتی؟ او ه خدای من تو بموقع مرا پیش خودت می خوانی ، بچههای بینوای من چه بر سرشان خواهد آمد؟ بلا فاصله زیر لب به دعا پرداخت چشمانش قرمز شد سپس در حالیکه وصیت نامه را از زیر بالش بیرون می کشید گفت :

— مارگریت این پاکت را پساز مرگم بازمی کنی ، البته می دانم در آینده بتلو سخت خواهد گذشت حتی ممکن است از عهده تهیه نان خانواده هم برنیائی ، اما پدرت را دوست بدارو با او مدارا کن ، با خواهر و برادرانت مهربان باش . بالاخره چند روز یا چند ساعت دیگر سرپرست این خانواده می شوی . امکان دارد با تعاملات پدرت مخالف باشی و این وضع حتماً پیش خواهد آمد ، اما او برای کشف رازی که ممکن است برای خانوادهاش افتخار و ثروت سرشاری فراهم کند بیول زیادی احتیاج دارد ، ناچار از تو کمک خواهد خواست بنابراین تو باید مانند یک دختر شایسته‌ای با او رفتار کنی و منافع خانواده را در نظر بگیری چون تو تنها حامی پدرت هستی ، پدرتی که سعادت و عمر خود را بخاطر شهرت خانوادگی از دست داده است ! تصمیماتش همیشه عالی بود آدم شایسته‌ایست ، قلب مهربانی دارد و بعدها با مهربانی او روبرو می شوی . حالا که من در کنار گور قرار گرفتمام محصورم این حرفيها را بتلو بزنم . بچهجان تو هم قول بدی که بجای من همدم پدرت باشی ناراحت نکن . مورد ملامتش قرار نده ، در واقع یک میانجی گر ملایم و مهربانی باش تا کارش را تمام کند و باز هم رئیس خانواده بشود .

مارگریت در حالیکه چشمان برا فروخته مادرش را می بوسید گفت :

— چشم مامان سعی می کنم تمام سفارشیات ترا انجام بدهم .  
خانم کلاس ادامه داد :

— دخترم موقعی ازدواج می کنی که برادرت گابریل بتواند امور خانه را بعهده بگیرد . شوهرت ممکن است با افکار تو موافق نباشد ، در نتیجه

هرچو و مرچ عجیبی در خانواده بوجود خواهد آمد و پدرت ناراحت خواهد شد.

مارگریت بمادرش نگاهی کرد و پرسید:

— درباره ازدواجم سفارش دیگری نداری؟

زن محترم با وحشت جواب داد:

— دخترم، مگر از حرفهایم ناراحتی؟

مارگریت گفت:

— نه ماما.

مادرش در حالیکه بعض گلوبیش را گرفته بود افزود:

— دخترم من نتوانستم درباره تو فداکاری کنم، ولی از تو می خواهم در باره افراد خانواده فداکاری کنی، خوشبختی و رفاه آدم را خود خواهوم ضعیف می کند بله من ضعیف بودم چون خوشبخت بودم، قوی باش حق کسانی که در اینجا حاضر نیستند بجانبیار و کاری بکن تا برادران و خواهرت مرا بپاد ملامت نگیرند، پدرت را دوست بدار و با او مهربان باش... خیلی سرش را روی بالش گذاشت و دیگر چیزی نگفت. قوایش به تحلیل و فته بود، لحظه‌ای بعد هیات روحانیون که بیشایش آنها کشیش سولیس حرکت می کرد، وارد شدند.

تمام افراد خانواده در سالن پذیرایی گرد آمدند و هنگامیکه مرام اسم مذهبی برگزار می شد خانم کلائس با وضع هیجان زده ای به قیافه های افرادی که در اطرافش بودند نگاه کرد وقتی بالتازار را ندید پرسید:

— آقا کجاست؟

این سوال که زندگی و مرگش را در بر می گرفت طوری با لحن اسفناکی اداء شد که در میان آن جمع اثر عمیقی بجا گذاشت.

مارتا با آنکه سنش زیاد بود از آنها جدا شد پله ها را بسرعت طی

کرد و در آزمایشگاه را بشدت کوبید و با خشم فراوانی فریاد زد :  
 آقا ، خانم می میرد ، همگی برای انجام مراسم مذهبی حاضرند .  
 بالتازار جواب داد :  
 - همین حالا می آیم .

مولکین نیه بلا فاصله بیرون آمد و گفت :  
 آقا حرکت کرده است .

خانم کلائس به در اطاق نگاه می کرد اما شوهرش زمانی رسید ، که تشریفات  
 مذهبی بپایان رسیده بود .

کشیش سولیس و دیگر افراد زن محترض را دور کرده بودند ژوزفین وقتی  
 شوهرش را دید ، رنگش پرید اشکش سرازیر شد ، سپس با لحن ملایمی که همه  
 حاضرین را تحت تاثیر قرار می داد گفت :

- خیلی دیر کردی مگر می خواستی ازت را تجزیه کنی ؟  
 شوهرش با خوشحالی فریاد زد :

- خوشبختانه موفق شدم . ازت با اکسیژن و ماده <sup>۰</sup> بی وزن دیگری ترکیب  
 شده بود و در واقع اصل ...

بلا فاصله غرولند افراد بلند شد و بدین ترتیب حرفش ناتمام ماند .  
 بالتازار بررسید :

- موضوع چیست ؟ چه شده مگر حالت خوب نیست ؟  
 کشیش سولیس با خشونت ولی آهسته گفت :  
 - موضوع این است که خانم تو می میرد در واقع باعث مرگ او توهستی ...  
 آنوقت کشیش بازوی امانوئل را گرفت و برای افتاد ، افراد خانواده هم  
 بدنبالش حرکت کردند و تاوسط حیاط بدر قماش نمودند .  
 بالتازار ضمن اینکه اشک می ریخت مانند صاعقه زدها بمزنشمی نگریست .  
 سپس فریاد زد :

— پس تو می‌میری، من ترا کشتم، چه کسی این حرف را می‌زند؟  
زنش‌حوالبداد:

— عزیزم، من فقط بخاطر عشق تو زندگی‌می‌کرم ولی تو کمترین توجهی  
بمن نداشتی و عمرم راتباه کردی.

وقتی بچه‌ها برگشتند بالتازار به آن‌ها گفت:  
— بچه‌ها ما را کمی تنها بگذارید.

آنوقت کنار بالین زنش نشست دستهایش را در دست گرفت و بوسید  
و گفت:

— مگر من ترا دوست نداشم؟

— عزیزم من ترا ملامت نمی‌کنم تو مرا خوشبخت کردی خیلی هم  
خوشبخت اما من نمی‌توانم اختلاف اولین روزهای ازدواجمان را که از هر  
لحاظ جالب و دلنشین بود با این روزهای آخرکه حتی بفکر خودت هم نبودی  
وهمه چیزما از میان رفت، مقابله کنم. زندگی روحی هم مانند زندگی جسمانی  
احتیاجاتی دارد، از شش سال قبل عشق تو نسبت به خانواده و آنچه را که  
خوشبختی ما را فراهم می‌ساخت از بین رفت. من درباره خوشحالی‌های دوره  
جوانی حرفی نمی‌زنم چون ممکن است آن خوشی‌ها در آخر زندگی از بین  
برود اما شمره آنها باید پابرجا باشد و جان‌ها را پرورش دهد و روشهای  
دلپذیری را بوجود بیاورد. ولی تو تمام این گنجینه‌های زندگی را از بین  
بردی، حالا من می‌میرم و هیچ وقت هم دیگر را نخواهیم دید اما یادت باشد  
که تو همیشه افکار و اعمال را از من پنهان می‌کردی پس چطور می‌خواهی من  
از تو نرنجم؟ آیا هیچ وقت شده است، یک کلمه یک نگاه یا حرکتی حاکی از  
سرزنش نسبت بتو روا داشته باشم؟ بسیار خوب! تو آخرین تابلوهای خانه  
را فروختی حتی شرابهای زیرزمین را بپول تبدیل کردی آنوقت بی‌آنکه با من  
مشورت کنی املاک را دوباره به گروگذاشتی آه! من از این زندگی مرارت بار

راحت می‌شوم.

اگر مرتكب اشتباهی می‌شدی، اگر بخاطر کشف مسئله مجھولی عمرت را تلف می‌نمودی منهم بی‌اراده تسلیم تو می‌شدم و در کنار تو حرکت می‌کردم، با وجود براین همین‌کار، اشتباه من بود، چون ترا خیلی دوست داشتم و این کار هم برایم افتخار آمیز بود و هم ملال آور.

بالتازار، بیماری من از زمانی شروع شد که تو نشان دادی علاقه‌توبه علم بیش از هر چیز است حالا هم زنت می‌میرد ولی ثروت از دست رفته، ثروت و زنت بتو تعلق داشت و هر دو در اختیارت بود، اما روزی که من نیاشم دارایی من مال بچه‌هاست و تو هم نمی‌توانی از آن استفاده کنی آنوقت چکار خواهی کرد؟ حقیقت را باید گفت اشخاص محترم‌آینده را بهتر درک می‌کنند! آیا من بعد ترازوئی وجود دارد تا بلیه‌وسی‌های لعنتی ترا به سنجد؟ اگر نسبت بمن فداکار می‌شدی بچه‌ها نیز در برابر تو احساس حقارت می‌کردن و مديون تو می‌شدن زیرا مادرشان را به همه چیز ترجیح می‌دادی. دو میلیون فرانک پول را در عرض شش سال از بین بردنی تازه‌هیچ چیزی هم عاید تو نشد.

در برابر این حرفها کلاس سرش را میان دودست قرار داد و صورتش را مخفی ساخت.

زن دردمند ادامه داد:

— این کار چیزی جز خجالت برای تو و جز بدبختی برای بچه‌ها نبود. این روزها تمام مردم مسخره‌ات می‌کنند و ترا کلاس کیمیاگر صدا می‌زنند و بعدها هم این لقب به کلاس دیوانه مبدل می‌شود من باین موضوع یقین دارم. من ترا شخص بزرگ، دانا و نابغه می‌دانم ولی برای عوام نبوغ حزو دیوانگی است افتخار مانند خورشیدی است که روی قبرها بتاخد. تو هم در زندگی مانند هر شخص بزرگی بدبخت می‌شوی، و بچه‌هایت نیز بدبخت

می شوند . من می میرم بی آنکه از شهرت تو استفاده کنم یا لاقل چنین شهرتی  
تسلی خاطری برای من باشد . حالا بالتازار عزیز ، برای اینکه تلخی این مرگ  
برطرف شود قول بد ه تا بچه هایم بعد از مرگم اقلال " بتوانند از یک زندگی  
ساده ای بروخوردار باشند .

کلائیس گفت :

— قسم می خورم که ...

ژوزفین حرفش را قطع کرد و گفت :

— عزیزم قسم نخور ، چون ممکن است قول و قسم را بجای نیاوری ما بتو  
نیازداشتیم اما قریب شش سال بود ، هیچ کمکی بمانکردن تنها علم شیعی  
بود که توجهات را بخود جلب کرد باز هم راه بد بختی را طی خواهی کرد ،  
کارهای امثال تو مانند کارهای اشخاص عادی نیست ، شما به دنیا تعلق دارید  
ونمی توانید به زن و فرزند خود برسید ، شما با اعمال خود اطرافتان را خشک  
می کنید ، همان طوریکه درختان بزرگ ، زمین های اطرافشان را خشک می کنند .  
منهم مانند درختی بودم که نتوانستم در کنار تو رشد کنم بنابراین از بین  
رفتم چنین روزهایی را انتظار می کشیدم و در زندگی جز رنج و درد چیزی  
نديدم اما حالا به بچه هایم رحم کن ! نمی دانم چه اندازه حرفهایم در تو  
اثر کرد ، می بینی زن تو می برد چون او را از تعام احساسات و خوشی ها محروم  
کردی . جای تعجب است چطور شدت اکنون زنده ماندم . اما بچه هایم هیچ وقت  
مرا رها نساختند و با همین وضع ملال آور در کنارم زندگی کردند و منهم  
آنها را حفظ کردم .

بالتازار که تحت تاثیر قرار گرفته بود صدا زد :

— مول کین نیه !

مستخدم پیر بلا فاصله حاضر شد .

بالتازار گفت :

— زود باش برو بالا ، ماشین‌ها و تمام دستگاههای آزمایشگاه را از بین  
ببر ، همه را خراب کن ! سپس رو بزن کرد و گفت :

— می‌بینی بخاطر تو از کارم صوفنظر کردم .

زن بینوا در حالیکه مولکین‌نیه را نگاه می‌کرد گفت :

— اما حالا دیر شده است .

وقتی هم مرگش را نزدیک دید فریاد زد :

— مارگریت .

بلافاصله مارگریت در آستانه در ظاهر شد به محفظ اینکه چشمش به چشمان بی‌رمق مادرش افتاد با صدای بلندی جیغ کشید ، مادر بیچاره در آخرین لحظات عمر مرتبا " صدا می‌زد ، مارگریت ، مارگریت .

این صدای‌ها که با وضع شدیدی اداء شد دخترش را بمقام والائی انتقال داد و بمنزله یک وصیت‌نامه رسمی خانوادگی محسوب می‌گشت ، افراد خانواده با عجله و وحشت با طاق هجوم آورده بود و با جسد خانم کلائس که بر اثر بی‌توجهی شوهرش جانش را از دست داده بود روپروردند . بالنازار و مارگریت یکی کنار بالین و دیگری پائین تخت ، جسد بی‌جان این زن باگذشت و خوش قلب را که در سراسر زندگی خود برای نجات خانواده‌اش آنی غفلت نمیکرد می‌نگریستند . نگاه‌های پدر و دختر گاهگاهی بهم رد و بدل می‌شد ، پدر می‌ترسید دختر انتقام مادرش را از او بگیرد ، گرچه خاطرات زندگی این زن و شوهر هنسوز ذهن بالنازار را بخود مشغول می‌داشت و آخرین تذکرات موده‌را که با قدرت اداء می‌شد بیاد می‌آورد ، اما پیرمرد دربرابر نبوغ خود کاما " : اتوان بود درنتیجه زمینه ندامت از وی سلب شده بود . وقتی این زن فوت کرد ، هر کسی احساس می‌نمود وضع خانوادگی بهم خورده است و محیط آن طوری ملال آور است که کسی جرات نمی‌کند در سالن پذیرائی یعنی همان جائی که صندلی ژوژفین توجه افراد را بخود جلب می‌کرد

وارد شود . عصر روزی که مادام کلائس فوت کرد ، دوستان این زن گل‌های زیبائی روی قبرش که در یک محیط‌آرام گورستان به چشم می‌خورد گذاشتند و با تاثر و اندوه مراسم باشکوهی را طبق سنن فلاماندیها بجای آورده‌اند . پی‌یرکین به کسانی که در بارهٔ این حادثه تاثر آور بحث می‌کردند گفت :

— مرگ‌این زن خوش‌قلب سعادت بزرگی برای خود و خانواده‌اش محسوب می‌شود ، چون شوهرش در سالهای اخیر از هر لحظه ، وسائل بدینختی او را فراهم می‌ساخت ، حتی مرگ‌وی برای بچه‌ها خالی از فایده نیست . چون این ، زن بخاطر علاقه‌ای که به شوهرش داشت تمام شروتش را در اختیارش می‌گذاشت .

همهٔ حاضرین در این مجلس دارائی خانم کلائس را برآورد کردند ، جواهراتش را تخمين زدند و صندوقهای لباسها را یکی پس از دیگری باز کردند و به بررسی اشکافها پرداختند اما در همین حین خانوادهٔ ماتم‌زدهٔ وی گریه و ناله سر می‌دادند و برایش آمرزش می‌طلبیدند .

پی‌یرکین در حضور جمع ، دارائی خانم کلائس را حساب کرد و در حدود یک میلیون و نیم فرانک تخمين زد و البته این مبلغ با بهای جنگل منطقهٔ ون بی و دارائی شوهرش باین حدود می‌رسید ، اما بنظر او این مبلغ برای ادامه زندگی بچه‌ها کافی بود بشرطی که بدھکاریها از این پولها پرداخت نمی‌شد .

سپس افزود :

— اگر خانم مارگریت باین زودی ازدواج نکند و حاضر نشود جنگل ون بی بنفع و راث کوچک ضبط گردد آنوقت دست بالنازار از آن کوتاه می‌شود و در نتیجه ثروت بچه‌ها محفوظ خواهد ماند .

هر کس از خود می‌پرسید در میان شهر کدام جوان است که می‌خواهد با مارگریت ازدواج کند ، هیچکس حاضر نمی‌شد بگوید که پی‌یرکین برای این کار

شایستگی دارد تازه مامور ثبت‌هم می‌دانست اگر چنین پیشنهادی می‌کرد مارگریت با آن مخالف بود. با وجود براین حاضرین بهم نگاه می‌کردند و از ادامه این شیطنت‌ها خوشحال بودند، اما بی‌یرکین فکر می‌کرد که با مرگ خانم کلاس تا حدودی به هدف خود نزدیک شده است. بنابراین می‌خواست از این جریان بنفع خود استفاده کند. موقعی که بمنزل می‌رفت بخود می‌گفت:

— خانم کلاس مانند طاووسی بخودش مغفور بود، بدون شک حاضر نمیشد تا دخترش با من ازدواج کند، خوب حالا باید روشی را پیش بگیرم تا موافقت مارگریت را در این کار جلب کنم. بالتازار هم طوری بکارش مشغول است که به چهای توجهی ندارد، اگر دخترش را از او خواستگاری بکنم خواهد پذیرفت و مارگریت هم بخاطر نجات برادران و خواهش به ازدواج من تن در خواهد داد، بالتازار هم از دست دخترش که ممکن است مزاحمش باشد راحت خواهد شد.

آنگاه جوانب این ازدواج را در نظر گرفت و به تمام منافعی که از این کار عایدش می‌شد فکر کرد و نقشه خود را پسندید. از طرفی در آن منطقه دختر قشنگ و باتربیتی نظیر مارگریت کمتر به چشم می‌خورد، پاکی و لطفت این دختر به پاکی و لطفت گلی شبیه بود. بطوريکه امانوئل جرات نمی‌کرد نام این دختر را بزبان بیاورد، چون می‌ترسید اسرار قلبی وی خاموش شود. اما احساسات امانوئل عالی بود، اعتقادات مذهبی محکمی داشت، مارگریت برای او زن بالارزشی محسوب می‌شد دختر هم بکارهایی که هر مردمی در زمان انتخاب یک زن از خود ظاهر می‌سازد توجهی نداشت. مارگریت از موقعیت مامور ثبت بخاطر نفوذ خانوادگیش راضی بود، چون می‌توانست در آن منطقه از وجودش استفاده کند.

به حال فردای آن شب بی‌یرکین چند قطعه اسکناس هزار فرانکی در اختیار بالتازار گذاشت تا اورا از گرفتاری‌های شخصی نجات بخشد. می‌اندیشید

بدین وسیله می تواند توجه مرد پیر را بخود جلب کند و دخترش را بازدواج خود و ادار سازد . اما کمک او چندان ارزشی نداشت چون پدر و دختر عمل او را ساده تلقی کردند و در برابر بی بی رکین خونسرد بنظر رسیدند . از طوفی یاس و نامیدی بالتازار طوری بود که اشخاص مانند گذشته او را مورد سرزنش قرار نمی دادند چون می کوشید تا بدین وسیله خود را از کارهای گذشته تبرئه کند .

وقتی امور خانه بدست مارگریت افتاد و این دختر نوزده ساله طوری کارهار انجام می داد که خواهر و برادرانش طبق سفارش مادرشان از او پیروی می کردند .

وضع خانه بحال عادی برگشت ، اندوه و ناراحتی افراد به صبر و شکیبائی تبدیل شد ، مارگریت هم از همان روزهای اول جسارت و وقار نانگی خود را به شیوه رساندو آرامش بیسا بقدمای در محیط خانه بوجود آورد و بدین ترتیب تسکینی برای قلوب رنجدیده افراد بشمار می رفت . اگرچه وظایف محله را بنحو مطلوبی انجام می داد و می توانست دردها را پنهان سازد اما گرفتاری و پاشیدگی امور بقدرتی زیاد بود که برطرف کردن آنها کاملاً مشکل بود و از همان آغاز با مسائلی رو برو می شد که برای وی غیر قابل تحمل می - نمود . زیرا پدرش متبا " او را در مضيقه می گذاشت و از همان هنگام مرگ مادر ، هزینه های گزافی برای وی فراهم می ساخت و او را با مسائلی رو برو می - کرد که برای چنین دختر جوانی از هر لحاظ ناراحت کننده بود . بی بی رکین هم علاقه او را در باره شووت و پول برمی انگیخت و بدین وسیله در صدد اغفال وی برمی آمد .

" ضمناً " پس از مراسم عزاداری در یکی از روزها فرصتی بدست آورد و با مارگریت به گفتگو نشست و در این جریان نقش خود را بطرز ماهرانه ای آنهم بخاطر از راه بدر بردن دختر آغاز کرد .

اما عشق واقعی در روحیه مارگریت نوعی زیرکی بوجود آورده بود که او را از پذیرفتن چنین احساسات فریبنده‌ای که پی‌برکین ضمن صحبت‌ها از خود ظاهر می‌ساخت باز می‌داشت.

ماگریت از ضعف پی‌برکین اطلاع داشت و کارهای را که او برای آنها انجام می‌داد و در جریانات خانوادگی شرکت می‌جست با خبر بود و می‌دانست که پی‌برکین از بی‌تفاوتوی پدرش سوء استفاده‌می‌کند. از طرفی می‌داند که دختر جوان از مزایایی برخوردار است اما پدرش او را رها ساخته تا بمسئل مادی که آنهم با روحیه دختر جوان تناسبی ندارد دست بیابد.

بدین ترتیب پی‌برکین خود را ساده نشان می‌داد و فکر می‌کرد می‌تواند در برابر دختر بی‌دفاع، کاری بکند. مارگریت هم متقابلاً "سکوت می‌نمود و ظاهراً" چیزی نمی‌گفت. پی‌برکین دریکی از روزها هنگامی که با مارگریت در حیاط خانه قدم می‌زد گفت:

— شما به صمیمیت من کاملاً "آگاهید و می‌دانید" چقدر من بموقعیت دردناکی که فعلاً "با آن رویرو هستید" توجه دارم. من بخاطر شغلم از یک روحیه بسیار حساس برخوردارم و همه چیز را از دریچه قلبم نگاه می‌کنم وقتی هم بخواهم مقدمات زندگی سعادتمندی را فراهم سازم، مجبورم دائمًا" به مصالح دیگران بیندیشم، حتی رنج می‌برم از اینکه بخواهم در باره نقشه‌هایی که با روحیه شما وفق نمی‌دهد با شما صحبت کنم، اما این کار بنظرم ضرورت دارد. الان چند روز است که بفکر شما هستم و متوجه شدم که شما با یک سرنوشت عجیبی رویرو هستید زیرا ثروت برادران و خواهر حتی خود شما به خطر افتاده است، حالا نمی‌خواهید تا خانواده شما از یک نایبودی کامل نجات بیابد؟

مارگریت که از این حرفها کمی وحشتزده شده بود پرسید:

— بنظر شما چکار باید کرد؟

— باید ازدواج کنید.

دختر فریاد زد:

— برای ازدواج فعلًا آمادگی ندارم.

مامور ثبت گفت:

اگر به وضعی که فعلًا در آن قرار گرفته‌اید کمی فکر کنید،

بدون شک تن بازدواج خواهید داد.

— یعنی با ازدواج من، خانواده ما نجات می‌باید...

بی‌پوکین در حالی که حرفش را قطع می‌کرد گفت:

— دخترعمو، این چیزی است که من در باره‌اش فکر کردام، وقتی

ازدواج کردید از قیومیت پدرتان آزاد می‌شوید!

— چطور از قیومیت پدرم آزاد می‌شوم؟

مامور ثبت بطرز پیرومندانه‌ای گفت:

— دخترعمو با این کار شما مستقل می‌شوید و صاحب اموال خود

خواهید شد و در این جریان یک چهارم دارائی مادرتان در اختیار

شما قرار خواهد گرفت، اگر این کار را نکنید باید اموال را تقسیم کنید،

مگر برای تقسیم جنگل‌ونبی نمی‌خواهید طبق قانون عمل شود؟ اگر در

این مورد اقدامی نشود تمام ثروت شما به پول نقد تبدیل می‌شود و پدر

شما بی‌آنکه سهم برادران و خواهر شما را کنار بگذارد، پولها را بعنوان

وصی تصرف خواهد کرد، بطوریکه کیمیاگری هم نمی‌تواند او را از این

کار بازدارد.

مارگریت پرسید:

— اگر ازدواج نکنم چه می‌شود؟

## مامور ثبت جوابداد :

— در این صورت ثروت شما بدست پدرتان می‌افتد و اوهم آنها را بلا فاصله به پول تبدیل می‌کند حتی جنگل ون بی هم بفروش می‌رسد در نتیجه همه شما از هستی ساقط می‌شوید . این جنگل الان یک میلیون و چهارصد هزار فرانک ارزش دارد همین امروز و فردا پدرتان طوری قیمت آنرا تنزل خواهد داد که بهای آن به سیصد هزار فرانک خواهد رسید . آیا بهتر نیست از این خطرحتی دوری کنید و همین امروز ثروت خود را بدست بیاورید ، در نتیجه از قطع درختان جنگل جلوگیری خواهد شد و پدر شما هم بخاطر این کار تحت تعقیب قرار خواهد گرفت . وقتی هم آزمایشگاهش تعطیل شد نامش در لیست بدھکاران دولت منظور می‌شود . از طرفی کسی نمی‌تواند سرمایه‌های بچه‌های کوچک را در اختیار بزرگ‌ترها قرار بدهد و در نتیجه ثروت برادران و خواهر شما روزی بروز بیشتر می‌شود . مهمنت‌اینکه اگر پدر شما ثروت مادرتان را از بین برد ، ماهم می‌توانیم بدهی او را در صورت دارائی قید کنیم و اگر بدھکار شد اموالش را ضبط کنیم و از این راه هم چیزی عاید شما خواهد شد .

## مارگریت گفت :

— این کارها برای پدرم توهین‌آمیز است . مادرم در آخرین لحظات زندگی خود چیزهایی بمن گفت و من هم نمی‌توانم هیچ وقت آنها را فراموش کنم . موقعی که اشک مادرم سرازیر بود یادآوری کرد ، پدرم قدرت این را ندارد تا بچه‌ها را از حقوقشان محروم کند ، آقای بی‌یرکین شما هنوز پدرم را نشناختید .

— اما دختر عمو اگر پدر شما باز هم بکار سابق خود ادامه بدهد او....

— می خواهید بگوئید که ما از بین می رویم اینطور نیست؟  
 بی یوکین در حالی که دست دختر را روی قلبش می گذاشت گفت:  
 — اوه! بله کاملاً متوجه شدید. مارگریت حرف را قبول کنید،  
 اگر در این مورد پاشاری می کنم وظیفه‌ام بمن حکم می کند تازه تنها  
 بخارط صالح شما...  
 مارگریت در حالیکه دستش را از روی سینه مود برمیداشت باخونسودی  
 گفت:

— صالح خانواده‌ام حکم می کند که فعلاً ازدواج نکنم مادرم هم  
 همینطور تشخیصی داد.  
 بی یوکین مانند آدم گیجی که منافعش در خطر افتاده است فریاد  
 زد:  
 — دختر عمو شما دارید خودکشی می کنید، شما ثروت مادرتان را  
 از بین می برد من می خواهم در باره شما فدایکاری کنم شما نمی دانید  
 چقدر شما را دوست دارم! در آخرین ضیافتی که در خانه شما برپا  
 شد، بشما علاقمند شدم، وقتی کسی در باره منافع شما صمیمانه  
 صحبت می کند باید به او اعتماد کنید. کمی مکث کرد و سپس گفت:  
 — ما یک جلسه خانوادگی تشکیل می دهیم و بی آنکه از شما نظر  
 خواهی کنیم شما را از قید قیومیت پدرتان آزاد خواهیم کرد.  
 — منظورتان از آزاد کردن من چیست?  
 — تا شما به حقتان برسید.

— اگر آزاد شدم، ولی نخواستم ازدواج کنم چه می گوئید، چرا  
 در این خصوص اصرار دارید؟ تازه با چه کسی باید ازدواج کنم؟  
 بی یوکین سعی می کرد تا دختر را بطرز رقت انگیزی نگاه کند، اما  
 قیافه‌اش با وضع نگاهش که حاکی از بدست آوردن ثروتش بود کاملاً

فرق می‌کرد و بهمین دلیل مارگریت می‌توانست در این قیافه، مصنوعی، به منظور اصلی او پی ببرد.  
بی‌پرکین افزود:

– شما با شخصی ازدواج خواهید کرد که شما را در این شهر خوشبخت خواهد کرد، برای شما شوهر کردن یک امر ضروری است، پس شما می‌خواهید با پدرتان زندگی کنید و در مقابل او ایستادگی کنید؟  
بی‌پرکین آهسته بخود گفت، عجب دختر جسوری! آنوقت با صدای بلندی افزود:

– شما قادر نیستید در برابر او مقاومت کنید.  
دختر گفت:  
– از این موضوع بگذریم.  
بی‌پرکین گفت:

– بسیار خوب پس فعلاً خدا حافظ، اما دختر عمو با وجود مخالفت شما، من سعی دارم بشما کمک کنم، و بشما ثابت نمایم چه اندازه بشما علاقمندم و حاضرم تا شما را در برابر مصائبی که با آن رو برو هستید حفظ کنم.

– من از لطف شما متشکرم، اما از شما می‌خواهم زحمت هیچ‌کاری را بعهده نگیرید تا از این راه کمترین آزدگی پدرم فراهم نشود.  
مارگریت در حالیکه بی‌پرکین دور می‌شد بفکر فرو رفت و برخورد او را با امانوئل جوان از نظر ملاطفت و مهربانی و نگاههای متواضعانه‌اش که بصورت اشعار دلنشیین بنظر می‌رسید، مقایسه نمود و بخودش گفت:  
– بگذار مردم هرچه می‌خواهند بگویند، ولی یک‌جذابیت قابل تحسینی همیشه در امانوئل به چشم می‌خورد که نتایج آن هرگز کمراحت کننده نیست. آهنگ صدا، طرز نگاه، حرکات پرشور یک مرد ممکن است

مصنوعی باشد و دختر جوانی را با روشهای گوناگونی اغفال کند،  
بنابراین برای حفظ موقعیت خود آیا بهتر نبود فعلاً "تنها باشد؟  
اگر این دختر جوان از روحیهٔ ضعیفی برخوردار بود، و دربرابر  
شور و احساسات غیر واقعی تسلیم می‌شد، آنوقت می‌توانست عشق واقعی  
را تشخیص بدهد؟

اما نوئل هم مانند مارگریت هنگام روپرتو شدن با دختر جوان، خود  
را زیر قشری از ابرهای تیره که بالای سرشان میان فضا تشکیل می‌شد و  
در خلال آن آسمان عشق دیدگان هر دو را خیره می‌ساخت، مشاهده  
می‌کرد.

پسر جوان برای معشوقهاش چنان عشقی در دل می‌پروراند که فقدان  
امیدش نیز، در برابر نیازمندیهای مقدسش بصورت مطبوعی جلوه‌گر  
می‌شد.

وضع او بخاطر تهییدستی با وضع دختر جوان کاملاً "فرق می‌کرد،  
تنها یک نام ساده‌ای داشت که می‌توانست به مارگریت تقدیم کند، حتی  
فکر نمی‌کرد در یکی از روزها شوهرش خواهد شد. ضمناً" خوشحال بود  
از اینکه مارگریت تا زمانی که مادرش حیات داشت زیر بار ازدواج نمی‌  
رفت، بعلوه رفتار هر دوی آنها صمیمانه بود و در بارهٔ مسائل عشقی  
چیزی بزیانشان جاری نمی‌شد. خوشحالی آنها مانند خوشحالی اشخاص  
مغوروی بود که تنها بخودشان اختصاص داشت، گرچه بكمک شعلهٔ درخشان  
امیدواری بهیجان می‌آمدند، اما هنگام تنها‌ی بخود می‌لرزیدند.

"ظاهرها" مثل اینکه ازیکدیگر می‌ترسیدند، حتی امانوئل از لمس  
کردن دستهای محبوش که برای وی در قلب خود جایگاه مقدسی بوجود داد  
آورده بود وحشت داشت. معاشرت بدون قید و شرط آنها باعث می‌شد  
تا خوشی‌های پسر جوان تحریک شود، در نتیجه احساسات هیجان‌زدهٔ

خود را نتواند کنترل کند. با آنکه هر دوی آنهادر مسائل کوچک‌معمولی مانند سایر عشاقد محجوب سرگرم نمی‌شدند، اما طوری در قلب یکدیگر رخنه‌کرده بودند که هر دو نسبت بهم فداکار بودند و بدین‌ترتیب رضایت یکدیگر را جلب می‌کردند. خودداری مارگریت تقریباً "به خوسن‌ردی مبدل شده بود، زیرا می‌خواست طبق قولی که به مادرش داده بود عمل کند، در نتیجه برخلاف گذشته در تمام امور مستقل و دقیق شده بود. امانوئل خود را در عزای محبوب سهیم می‌دانست چون یقین داشت کمترین سهل‌انگاری نسبت به مقررات قلی بزرگترین خیانت‌ها محسوب خواهد شد، بنابراین اسرار عشقش را پنهان می‌ساخت و از آن‌بهره‌ای نمی‌گرفت. این دوروح حساس از هر نظر با هم توافق داشتند، اما با خاطر، ملالت و اندوه از هم فاصله گرفته بودند، مثل اینکه روحشان رنج و درد را با خاطر کمروئی‌های جوانی و احترام به ناراحتی‌های مرده، ضمن تبادل نگاهها کاملاً" حفظ می‌کرد.

اما نوئل صبح‌ها به خانه‌آنها می‌آمد، تا خبرهای تازه‌ای را از مارگریت و بالتأزار کسب کند، اما هیچ وقت به اتاق غذاخوری نمی‌رفت مگر زمانی که نامه‌ای برای گابریل داشت یا موقعی که بالتأزار از او دعوت می‌کرد تا داخل اتاق شود. اما اولین نگاهش متوجه دختر جوان می‌شد که مفهوم زیادی داشت. امانوئل از این رازداری رنج می‌برد، ولی خود را برای اینکار آماده می‌نمود و آنرا حفظ می‌کرد و با اندوه و ناراحتی می‌ساخت و بدین وسیله قطرات اشک باطنی خود را آنهم با نگاههای در قلب دختر جوان می‌پاشید و بدین‌ترتیب افکار درونی خود را ضایع نمی‌ساخت. با این امید، این جوان شریف براحتی زندگی می‌کرد و خود را خوشبخت می‌دانست. گاهی هم فکر می‌کرد این خوشبختی دوامی نخواهد داشت.

مارگریت هم گاهگاهی خود را سرزنش می‌نمود، از اینکه هیچ وقت  
بطور صمیمانهای دستش را بسوی مرد جوان دراز نکرده است تا بگوید  
بیا با هم دوست باشیم!

از آن طرف پی‌یرکین آزارهایش را ادامه می‌داد، چون فکر می‌کرد  
تنها شکیبائی و ایستادگی، احمق‌ها را از راه بدر می‌برد. او مارگریت  
را بخاطر عهددار شدن کارهای معمولی مانند سایر زنها ارزیابی می‌کرد،  
و فکر می‌نمود کلمات ازدواج، آزادی، ثروت که در گوش دختر جوان  
می‌خواند، کم کم در روحیه‌اش اثر می‌گذارد و تمايلاتی در او بوجود  
خواهد آورد در نتیجه‌او می‌تواند بعدها از آن بهره‌برداری کند، ضمناً  
تصور می‌کرد خونسردی دختر بخاطر حفظ ظاهر است.

اما دقتشا و مواظبت‌های متظاهرانه خود را ادامه می‌داد، نمی‌  
توانست روش‌های مستبدانه خود را که عادت داشت در مسائل خانوادگی  
دخالت نماید پنهان کند. او برای دلداری دختر، از حرفهای معمول  
عامیانه افراد حرفه‌ای استفاده می‌کرد و هیچ اثری هم برای بروز  
کردن دردها نداشت، ضمناً یک رشته مسائل خشکی که آثار تقوی را از  
بین می‌برد از خود باقی می‌گذاشت. ملاطفت و نرمی پی‌یرکین کاملاً  
حساب شده بود، بخاطر سوابقی که با این خانواده داشت طوری با  
آنها صحبت می‌کرد تا هرجه بیشتر در قلب یکایک آنها نفوذ کند و بدین  
وسیله مارگریت را وادار سازد تا جریان ازدواجش را با اعلام نماید.  
یک عشق واقعی بی‌ریا و محترمانه با عشق مغروزانه و حساب شدمای فرق  
می‌کند، همه اعمال این دو مرد با هم مغایر بود یکی تظاهر به عشق  
می‌کرد و با کمترین امتیازی می‌کوشید تا مارگریت را بازدواج وادار  
سازد، دیگری هم عشقش را پنهان می‌ساخت و می‌کوشید تا اخلاص‌وی  
کشف نشود. مارگریت کمی پس از مرگ مادرش، آنطوریکه برایش امکان

داشت این دو مرد را با هم مقایسه می‌کرد.  
در یکی از بامدادهای زیبای ماه آوریل پس از خوردن صبحانه،  
وقتی بالتازار از اتاق خارج می‌شد، امانوئل از راه رسید.  
بالتازار از وضع خانه ناراحت بنظر می‌رسید، قصد داشت بیرون  
برود وکمی قدم بزند، امانوئل هم در صدد برآمد تا بهمراه او حرکت  
کند اما وقتی مارگریت را دید منصرف شد.  
دختر جوان حدس زد وضع این معلم جوان طوری است، که میل  
دارد تا بهمراه او وارد باغ شود.

مارگریت خواهرش فیلیسی را پیش مارتا که در سرسرها مشغول کار  
بود، فرستاد آنوقت بهمراه پسر جوان طوری روی نیمکت حیاط نشست  
تا خواهر و مارتا بتوانند او را از بالا ببینند.  
امانوئل وقتی بالتازار را دید که با وضع ناراحتی از وسط حیاط  
بسوی در کوچه رهسپار است، از دختر پرسید:  
— مگر آقای بالتازار باز هم بخاطر تحقیقات علمی خود ناراحت  
است؟ تمام آهالی شهر از این جریان متأسفند چون می‌بینند که او مانند  
آدم بی‌ارادهای درکوچه‌ها قدم می‌زند، گاه‌گاهی هم می‌جهت می‌ایستد  
و به نقطه‌ای نگاه می‌کند.

مارگریت در حالیکه می‌کوشید تا از ریشه اشکش جلوگیری کند، گفت:  
— هر دردی یک وضعی دارد. آنوقت پس از مکث مختص‌ری‌آنهم  
با خونسردی پرسید:

— مثل اینکه شما می‌خواستید چیزی بمن بگوئید؟  
امانوئل با لحن مضطربی جواب داد:  
— آیا بمن اجازه می‌دهید تادر باره کاری که می‌خواهم انجام  
بدهم با شما مشورت کنم؟ مگر علاقمه مرا نسبت به خانواده خود

احساس نمی‌کنید؟ در این صورت بعنوان یک معلم می‌توانم نسبت به سرنوشت شاگرد خود علاقمند باشم و به آینده او بیندیشم. برادر شما گابریل ۱۵ سال دارد، بنظرم او را به رشته‌ای که علاقه دارد باید راهنمائی کرد، پدر شما می‌تواند در این خصوص تصمیم بگیرد اما اگر با این‌گونه مسائل اهمیتی قائل نیست، آیا این جریان به بدیختی گابریل تمام نخواهد شد؟ از طرفی اگر شما به پدرتان یادآوری کنید که کمترین توجهی به تحصیل پسرش ندارد ناراحت نخواهد شد؟ بنابراین باید با برادرتان صحبت کنید و او را وادار سازید تا رشتهٔ مورد نظر خود را انتخاب کند، چون فکر می‌کنم که شما و پدرش هرگز حاضر نیستید تا او آدم بیکارهای بار بباید....

مارگریت گفت:

— اوه! آقای امانوئل خیلی از شما متشکرم، حق با شماست. مادرم ما را وادار می‌کرد تا توری ببافیم نقاشی و دوخت و دوز و برودری دوزی یاد بگیریم، چون می‌گفت؛ آدم نمی‌داند در زندگی چه برش خواهد آمد، گابریل هم باید ارزش شخصی داشته باشد و تحصیلاتش را در یکی از رشته‌ها تمام کند. اما بنظر شما برادرم چه رشتهٔ مناسی را می‌تواند انتخاب نماید؟

امانوئل که خوشحال شده بود گفت:

— دخترخانم، برادر شما در ریاضی استعداد عجیبی دارد، اگر بتوانند در دانشکدهٔ پلی‌تکنیک درس‌خوانند من فکر می‌کنم در آنجا خواهد توانست اطلاعات بسیار مفیدی آنهم در تمام مشاغل زندگی کسب کند و پس از تحصیل شغل مناسبی را انتخاب نماید. شما تا آن زمان وقت زیادی دارید و می‌توانید او را هدایت کنید. افرادی که از این دانشکده فارغ‌التحصیل شده‌اند بیشتر موفق بوده‌اند، تا کنون از این

دانشکده، سپاستمداران، دانشمندان، مهندسین، افسران و بانکداران زیادی فارغ‌التحصیل شده‌اند، پس چیز فوق العاده‌ای نیست اگر یک‌پسر ثروتمند و اصیل زاده‌ای بخواهد در این دانشکده پذیرفته شود. اگر گابریل مایل است در این دانشکده درس بخواند از شما خواهش می‌کنم موافقت کنید تامقدمات کار از همین حالا فراهم شود.

— آقا با چه چیزی موافقت کنم؟

مرد جوان در حالیکه کمی می‌لرزید گفت:

— منظورم اینست موافقت کنید تادر درس‌ها بیشتر با او کارنم. مارگریت به قیافهٔ مرد جوان خیره شد دستش را در دست‌گرفت و گفت:

— از لطفی که در حق ما روا می‌دارید صمیمانه تشکر می‌کنم با پیشنهادی که الان کردید متوجه شدم که شما همیشه در فکر ما بوده‌اید، و این موضوع برای ما ارزش زیادی دارد.

با آنکه این عبارات بطرز ساده‌ای ادا شد، اما امانوئل سرش را برگرداند تا اشک‌های شوقی که در چشم‌مان دختر جمع شده بود نه‌بیند. پسر جوان وقتی آرامش خود را باز بافت، ادامه داد:

— فردا روز تعطیل است من هر دو براذر شما را با خودم باینجا خواهم آورد. بلا فاصله از جابرخاست و از مارگریت که دنبالش را مافتاده بود، خدا حافظی نمود. وقتی به وسط حیاط رسید برگشت تا دختر را که جلو اناق برایش دست تکان می‌داد، دوباره نه‌بیند.

بعد از ظهر همان روز مأمور ثبت برای دیدن بالتازار وارد خانه شد و در میان باغ بهمراه کلاسیس و مارگریت درست روی همان نیمکتی که امانوئل و مارگریت صبح آنروز نشسته بودند، نشست. سپس گفت:

- پسرعمو امروز آمدم تادریاره کار مهمی باشما صحبت کنم . چهل و سه روز است که خانم شما فوت کرده است .
- بالتازار که بر اثر ناراحتی قطرات اشکش را پاک می کرد ، گفت :
- من تا حالا روزها را شماره نکردم .
- مارگریت در حالیکه مامور ثبت را نگاه می کرد ، پرسید :
- آقا چطور شما باین موضوع ...
- پی برکین حرفش را قطع کرد و گفت :
- اما دخترعمو ما مجبوریم برای کارهای همدیگر مهلتی را که قانون معین کرده است رعایت کنیم . این موضوع بشما و ورثه این خانواده مربوط می شود . آقای کلائس بچه های صغیری دارد ، لازم است پس از فوت خانمش صورتی از کلیه اموال و اثاثیه خانوادگی تهیه می دید و ارزش آنها را برای افراد تعیین می کرد . این کار چه خوب و چه بد اما باید هرچه زودتر برای رعایت حقوق بچه های صغیر انجام می گرفت .
- مارگریت بلا فاصله از جا برخاست .
- پی برکین گفت :
- دخترعمو کمی تأمل کنید . این کار بشما و پدر شما مربوط است .
- شما اطلاع دارید که من به ناراحتی های شما کاملاً "واقفم" ولی امروز لازم است باین گونه مسائل بیشتر توجه کرد والا همه شما با جریان ناگواری رو برو خواهید شد ، من در این زمان وظیفه ام را بعنوان یک مامور ثبت خانوادگی انجام می دهم .
- کلائس گفت :
- حق با اوست .
- مامور ثبت افزود :
- مهلت قانونی آن پس از دو روز تمام می شود ، من باید از همین

فردا به صورت برداری اموال خانه بپردازم ، اگر این کار به تاخیر بیفتد پرداخت مالیات بر ارت از طرف خزانه دولت از شما مطالبه می شود خزانه دولت هم ترحم و احساسات ندارد ، او چنگالش را برای وصول طلب بسوی شما دراز خواهد کرد . پس از مکثی دوباره افزود :

— من و منشی من و آقای راپالیه ارزیاب از ساعت ۱۰ صبح الی ۴ بعد از ظهر فردا باین جا خواهیم آمد . وقتی کار مادر شهر تمام شد ، آنوقت بطرف بیلاق می رویم ، اما راجع به جنگل ون بی بعدها تصمیم خواهیم گرفت . اما حالا بپردازیم به مسئله دیگری ، ما یک شورای خانوادگی داریم که باشد هرجه زودتر تشکیل شود ، تا ناظر خرجی برای افراد خانواده تعیین کند . آقای کوئیکس امروز یکی از فامیل های سرشناش شماست و در حال حاضر در بلژیک بسر می برد ، بنظرم می تواند این کار را به عهده بگیرد . شما می توانید بوسیله نامه ای جریان را با اطلاع او برسانید ، چون او در فرانسه املاک زیادی دارد بنابراین بی میل نیست در این کشور زندگی کند و پیشنهاد ما را بپذیرد ، اگر نپذیرفت من در میان افراد خانواده شخص دیگری را در نظر می گیرم .

مارگریت پرسید :

— منظور شما از صورت برداری اموال چیست ؟  
— برای اینکه حقوق افراد و ارزش های اموال از هر لحظه تعیین شود ، وقتی تمام آنها قیمت گذاری شد ، آنوقت شورای خانوادگی بنفع افراد صغیر تشکیل جلسه می دهد و بهای سیم هریک از افراد را بطور دقیق تعیین می کند .

کلاس از جا برخاست و گفت :

— آقای پی بی رکین هر کاری که بنظرتان برای حفظ حقوق بجهات لازم است انجام بدهید . اما از فروش اشیائی که مال خانم مرحوم

منست جدا" خودداری کنید چون برای من تاثرانگیز است . . .  
حرفش ناتمام ماند، و این کلمات طوری باتاثر و اندوه ادا شد  
که مارگریت دست پدرش را گرفت و بوسید.

بی‌یرکین گفت:

— فردا.

بالنماز افزود:

— بسیارخوب، اما صبحانه را پیش ما خواهید بود.

آنوقت کلاس بیاد آورد و گفت:

— آن زمان‌ها وقتی قرارداد ازدواج ما طبق سنت قدیم انجام  
گرفت، و عده‌ای خواستند از اشیاء و اموال صورت برداری کنند، برای  
اینکه مزاحمتی برای خانم فراهم نشود، من افراد را از این کار باز  
داشت، البته وظیفه نداشتمن چنین حرفی بزنم.

مارگریت گفت:

— آه چه سعادتی، همین موضوع ما را رنج می‌دهد.

مامور ثبت گفت:

— بسیارخوب همین موضوع را هم فردا بررسی می‌کنیم.

مارگریت گفت:

— مگر متوجه نشیدید پدرم چه گفت؟

ناگهان همین تذکر کوچک گفتگوهای آندو را قطع کرد و مامور ثبت  
از ادامه بحث خودداری نمود.

بی‌یرکین وقتی وارد حیاط خانه شد، آهسته بخود گفت:

— لعنت بر شیطان، این مرد گیج و کم حواس، درست درهمان  
لحظه‌ایکه می‌خواستم مارگریت را وادار سازم تا جانب احتیاط را در  
نظر بگیرد، ناگهان خاطرات گذشته بیادش آمد، از این که بچه‌های

خانواده از هستی ساقط می‌شوند، شکی نیست. خیلی بعزم فشار آوردم و در این خصوص با آقای کوئیکس مشورت کردم تاثروت این بچه‌های معصوم را حفظ کنم، متسافانه نتیجه‌های بدست نیامد. از طرفی می‌دانم مارگریت از پدرش می‌پرسد چرا می‌خواستم از اموال خانه صورت برداری کنم و آقای کلاس هم جواب می‌دهد، مأموران ثبت جنون کاردارند، منهم قبل از آنکه فامیل آنها باش مأمور ثبت و بدون شک طبق نظر این پیرمرد، احمقم! بالاخره در کوچه را پشت سرش با خشونت بست. بالتازار هم در این مورد موفق شد چون صورت برداری از اموال خانه هرگز تحقق نیافت.

چند ماهی گذشت در محیط خانه کلاس تغییر چشمگیری جلب نظر نمی‌کرد کا بریل بهمراه سولیس معلم، برای گذراندن امتحان و ورود به دانشکده "پلی‌تکنیک مرتبه" کار می‌کرد و خود را برای امتحان آماده می‌ساخت. مارگریت و فیلیسی در انزوای کاملی بسر می‌بردند و گاهی به ویلای بیلاق خانوادگی خود می‌رفتند. آقای کلاس هم به کارهای خود سرگرم بود، ضمناً "قرض‌های خود را کم کم پرداخت، اما دوباره مبلغ قابل ملاحظه‌ای را با گروگذاشتن املاکش قرض کرد و چندین بار از جنگل‌ونیسی دیدن نمود. در اواسط سال ۱۸۱۷ ناگهان وضعش تغییر کرد. قبل‌ا

علیه علم که بطور نامحسوس او را تحریک می‌نمود قاطعانه ایستاد و در باره شیمی فکری بخود راه نداد اما سرانجام مغلوب شد و رفته رفته افکاری بعفزش هجوم آورد و ناراحت شد. با وجود بر این تصمیم داشت فعلای "بآن نپردازد بلکه رشته شیمی را بطور تئوری دنبال کند. گرچه این گونه مطالعات شوتش را بر نمی‌انگیخت اما موجبات ناراحتی وی را از هر لحظه فراهم می‌ساخت از طرفی بیاید می‌آورد که در این مورد پیش‌زنی قسم نخورده بود، اما اگر کارش را از سر نمی‌گرفت آیامی-

توانست لحظات بیکاری خود را به مسائل دیگری صرف کند؟ او پنجه اونه سال داشت در این سن و سال افکاری که بسرش می‌زد بقدرتی شدید بود که او را در برابر خطر جنون قرار می‌داد. اوضاع جهان هم در تزلزل عقیده‌اش بی‌تأثیر نبود، زیرا صلحی که در اروپا برقرار شد سبب گردید تا کشفیات و نتایج علمی دانشمندان کشورهای مختلف که قبل از جنگ با هم در تماس بودند دوباره از سر گرفته شود. همین موضوع بالتازار را دوباره بمسائل علمی علاقمند ساخت. چون علم شیمی نفع تازه‌ای بخود گرفته بود، و دانشمندان دیگری نظیر او، به تحقیقات علمی پرداخته بودند و بررسی‌هایی در زمینه‌های نور، حرارت، الکتریسته و الکتروسیسته شیمیائی بدن حیوانات و قوه مغناطیسی انجام می‌گرفت حتی اختلافی که میان انواع و اقسام، اجسام وجود داشت از نظر اندازه‌های مختلف عناصر ناشناخته ارزیابی می‌شد. تحقیق ذرات کوچک فلزی و عناصر تشکیل‌دهنده الکتریسته و کشف معماهی شیمی مطلق مورد توجه علماء قرار گرفت و تعاملاتی از طرف دانشمندان جهان در رشته‌های علمی و قدرت فکری در همه‌جا به ظهور رسید، بالتازار هم دستخوش چنین شوقی شد و در صدد برآمد تا کارش را از سر بگیرد.

از طرفی مارکوبیت وقتی کارهای خانه را تا حدودی روپراه کرد اتاق پذیرائی را باز نمود و وضع آنجا را مانند گذشته مرتب ساخت با وجود براین از مشاهده محیط آنجا خاطرات ملال آور مرگ مادرش را بیاد می‌آورد در نتیجه متاثر می‌گشت، اما از اینکه فکر می‌کرد تحقیقات علمی پدرش به تاخیر افتاده است خوشحال بود. دختر جوان می‌خواست با مردم معاشرت کند و بدین ترتیب پدرش را سرگرم سازد. افراد زیادی تعایل خود را برای ازدواج با او نشان می‌دادند، و بالتازار را باین کار

وا می داشتند ، اما مارگریت زیر بار نمی رفت و می گفت تا قبل از ۲۵ سالگی ازدواج نخواهد کرد . بالتازار هم با وجود مخالفت‌ها و کوشش‌های دخترش در آغاز زمستان بطور مخفی کارش را از سر گرفت ، البته بندهان کردن کار از نظر افراد خانواده خالی از اشکال نبود . بنابراین دریکی از روزها وقتی مارتا لباس‌های مارگریت را به تنش می‌کرد گفت :

— دخترجان ، واقعاً "سآدم بد بختی هستیم ، این مولکین نیه بد جنس بصورت شیطانی درآمده است ، هیچ وقت هم علامت صلیب روی سینه‌اش رسم نمی‌کند ، تازه همیشه در آزمایشگاه است . پدر شما هم مثل اینکه خود را برای رفتن به جهنم آماده می‌کند ، خدا کند او همانطوری که مادر بیچاره‌تان را کشت شما را از بین نبرد .

مارگریت گفت :

— این کار ممکن نیست و پدرم حاضر نمی‌شود کارش را از سر بگیرد .

— باور نمی‌کنید پس ببینید تا گفته‌هایم بشما ثابت شود .  
مارگریت کنار پنجره آمد در نتیجه دود باریکی را که از لوله بخاری آزمایشگاه خارج می‌شد ، مشاهده کرد .

پیش خودش فکر کرد پس از چند ماه بیست و یک ساله خواهم شد ، آنوقت می‌توانم از ائتلاف ثروت خانوادگی جلوگیری کنم . با این همه از مشاهده چنین وضعی ، پریشان بود . بالتازار هم مانند گذشته کمترین توجهی به بچه‌ها نداشت و تمام وقتش در آزمایشگاهش می‌گذشت . ظاهراً "به نتایج کارها مطمئن بود ، شب و روز بطرز عجیبی کارمی‌کرد و بدین ترتیب بچه‌ها را بوحشت می‌انداخت .

مارگریت وقتی می‌دید پدرش دوباره به تحقیق پرداخته است ، چیزهای زائد خوراکی را از لیست غذاهای روزانه حذف نمود و در

هزینه‌های خانوادگی کمال صرف‌جوئی را معمول داشت. مارتا و زوزت نیز در این مورد کمک نمی‌کردند اما لائس به چنین تغییری توجهی نمی‌کرد، اولاً "صبحانه نمی‌خورد فقط هنگام ناهار پائین می‌آمد تازه وقتی داخل اتاق می‌شد با دو دخترش صحبت نمی‌کرد روی تختش دراز می‌کشید و هنگامیکه بچه‌ها با او شب‌بخار می‌گفتند جواب درستی به آنها نمی‌داد. با آدامه چنین وضعی بدبهختی این خانواده روزبروز شدیدتر می‌شد، بطوریکه مارگریت مانند مادرش قوای خود را ازدست داد و در برابر چنین مصیبت بزرگی محتاطانه رفتار می‌کرد. ہی برکین برخلاف گذشته با دختر عمو رفت و آمد زیادی نداشت، چون حدس می‌زد بدبهختی این خانواده در آینده نزدیکی بیشتر خواهد شد املاک روسنائی بالتازار که درآمدش شانزده هزار فرانک بود وارزش آن به یک میلیون فرانک می‌رسید در برابر مبلغ بسیار جزئی بگورفت تازه‌این مرد بیفکر قبل از آنکه بکارش بپردازد مبلغ دیگری هم قرض کرده بود.

عایدات خانوادگی آنها نهایاً به دراحتی بهره‌های قرض‌هایی که داشتند تکافومی کرد، بعلاوه بالتازار مانند سایر افراد اشتباہ بزرگی را متکب گردید. و مال‌الاجاره ده را در اختیار دخترش گذاشت. مامور ثبت حدس می‌زد که پس از سه سال اختلافات شدیدی بین افراد خانواده بوجود خواهد آمد و مسئولان دادگستری از این موقعیت استفاده خواهند کرد و در نتیجه بقیه ثروت آنها از بین خواهد رفت. خونسردی بالتازار خشم ہی برکین را برمی‌انگیخت و مارگریت هم برای اینکه از شماتت پسر عمو نجات یابد، مرتباً "باو می‌گفت:

- افراد خانواده ما از پا در آمدند، من آنچه از دستم برمی-
- آمد، برای نجات آنها انجام دادم، ولی بیش از این چه انتظاری

می توان داشت؟

از طرفی امانوئل که بکمک عموبیش مدیر مدرسه شهر دوئه شده بود، در این مقام لیاقت‌هایی از خود نشان می‌داد و شب‌ها بدیدن این دو دختر آنهم هنگامی که پدرشان می‌خوابید و مارتا پیش آنها بود، حاضر می‌شد. ضربه چکش در که بوسیله آقای سولیس هر شب به صدا در می‌آمد هرگز بتاخیر نمی‌افتداد، این جوان از روحیه تابناکی چون العاس شفافی برخوردار بود و مارگریت می‌توانست قدرت و دوام چنین روحیه‌ای را که منبع لایزالی داشت از نزدیک احساس کند. هر روز امانوئل یکی از آرزوهای مارگریت را برآورده می‌ساخت و در زمینه‌های عشق و دلدادگی ضمن برطرف ساختن ابرهای تیره، تلالو نازهای را بوجود می‌آورد، آسمان دوستی را صاف می‌نمود و میوه‌های فراوان آن را رنگین می‌ساخت.

بدین‌وسیله مرد جوان توانست رضایت خاطر قلبی خود را که تا آن زمان مخفی بود، فراهم کند. کمک دوستی این دو جوان بکمک گفتگوها و کنجکاویها بصورت احساسات دلپذیری شکل گرفت، البته خجالتی در کار نبود. اما عشه‌گری متقابل هم به چشم نمی‌خورد. این علاقه‌های خود با ملاحظت‌های جالبی روپرتو می‌گشت بطوریکه مفهوم شیرین و ملایم آن، از اصول قابل تحسینی برخوردار می‌شد و اسرار آن در قلب‌ها جای می‌گرفت و بخارط آن هر دو وفادارتر می‌شدند و اشکال آن هر روز متنوع‌تر می‌گشت و کلمات نازهای بگوش می‌خورد. عشق تنها احساسات نیست بلکه با هنر نیز همراه است. یک کلمه ساده یک‌برخورد کوچک، عالی‌ترین هنرمندی را آشکار می‌سازد و قادر است قلوب عشاق را تسخیر کند.

امانوئل هرقدربیشتر با آنها سر می‌زد بهمان اندازه علاقه، افراد خانواده نسبت به او بیشتر می‌شد. پی‌پرکین در یکی از شب‌ها به مارگریت گفت:

– من قبلًا "حدس می‌زدم" ، و الان هم خبر بدی برای شما دارم و مایلم شخصاً" این موضوع را با شما در میان بگذارم . پدرتان جنگل شما را به عدمای فروخت و خربیداران هم ضمن معامله‌ای مجدد مقداری از آن را در اختیارش قرار دادند. تمام درخت‌ها قطع شد و تننهای آنها به جاهای دیگری حمل گردید ، آقای کلائس سیصد هزار فرانک وصول نمود و تمام این پول را برای پرداخت قروض خود به پاریس منتقال داد و برای اینکه وام‌های دیگرش را تسویه کند مجبور شد مبلغ صد هزار فرانک دیگری در مقابل املاکش دریافت نماید . سپس پی‌پرکین افزود :

– بله دختر عمومی عزیز، شما از هستی ساقط شدید ، من این موضوع را قبلًا" هم بشما گفتم اما نخواستید حرفم را گوش کنید پدر شما از لحاظ از بین بردن اموال اشتلهای عجیبی دارد ، در اولین لقمه درختان جنگلتان را بلعید . آقای کونیکس ناظر بر ارث خانواده فعلًا" در آمستردام است و آنجا بکارهای اموال شما رسیدگی می‌کند اما پدر شما در موارد زیادی باین کار خلاف قانون دست زده است. این کار بهیچوجه صحیح نیست منهم نامهای به آقای کونیکس نوشتم و جریان را با اودر میان گذاشتم . اگر او بباید همه چیز تمام می‌شود ولی می‌دانم شما از پدرتان حمایت می‌کنید و کار بدادگاه خواهد کشید اما این دادرسی باعث آبروریزی خانوادگی است چون آقای کونیکس در این کار دخالت می‌کند و مقررات را در نظر می‌گیرد . بفرمائید این هم نتیجه‌ه لجاجت شما ، حالا متوجه شدید چقدر من آدم محظوظ بودم و چه

اندازه برای تامین منافع شما فدکاری کردم؟  
 از آن طرف سولیس جوان با صدای ملایمی گفت:  
 - دختر خانم من برای شما خبر خوش دارم، گابریل در داشکده  
 پلی‌تکنیک قبول شد. مشکلاتی که برای پذیرش وی بوجود آمده بود،  
 برطرف گشت.

مارگریت با لبخندی از دوستش تشکر نمود و گفت:  
 - صرفجوئی‌های من بخاطر همین موضوع بود، مارتا از فردا به  
 تهیه وسائل سفر گابریل خواهیم پرداخت، "ضمناً" در حالیکه پیشانی  
 خواهش را می‌بوسید گفت:

- فی‌لی‌سی خواهر عزیز، ما هم باید کار کنیم، البته گابریل  
 چند روزی پیش ما خواهد بود، اما در ۱۵ نوامبر باید در پاریس باشد.  
 ماموریت با وضع حقارت آمیزی به رئیس مدرسه نگاه کرد و گفت:  
 - پس‌عموماً گابریل پارتی خوبی دارد، بهتر است بفکر تامین شروتش  
 هم باشد. اما دختر عمو لازم است، شرافت خانوادگی خود را در نظر  
 بگیرید، آیا حاضرید این‌بار حرفهایم را گوش کنید؟

مارگریت جوابداد:

- نه چون باز هم مربوط به ازدواج است.

- پس چه می‌خواهید بگنید؟

- در این خصوص فعلًاً "تصمیم نکردم".

- اما شما بالغ هستید.

مارگریت گفت:

- آقای پی‌یرکین آیا شما می‌توانید در این دو سه روز کسی را  
 پیدا کنید تا مساله ارث را بنفع پدرمان که از نظر رفتار خانوادگی  
 با او مدیون هستیم حل کند؟

- دخترعماین کار بدون حضور آقای کونیکس امکان پذیر نیست،  
بسیار خوب وقتی مراجعت کرد منهم اینجا خواهم آمد.
- مارگریت گفت:
- پس خدا حافظ آقا.
- مامور ثبت آهسته بخود گفت:
- باز هم یک بدبهختی دیگر، این دختر خیلی متظاهر است. آنوقت  
با صدای بلندی افزود:
- خدا حافظ دخترخانم، خدا حافظ آقای مدیر و بی آنکه توجهی  
به مارتا و فیلی سی کند، براه خود ادامه داد.
- امانوئل با صدای مرتعشی گفت:
- دوروز است که بمعطالعه قانون پرداختنم و با یک وکیل داد—  
گستری که دوست عمومی منست مشورت می‌کنم حالا اگر بمن اجازه‌منی—  
دهید فردا به آمستردام خواهم رفت. گوش می‌دهید مارگریت عزیز...  
او برای اولین بار عبارت (مارگریت عزیز) را بزبان آورد و مارگریت  
هم با چشم اندازی با فرود آوردن سر، صمیمانه از وی تشکر کرد.
- مارگریت به مرد جوان گفت:
- لطفاً به خواهرم هم بگوئید تا بعدها خود را برای زندگی  
ناگوارتری آمده سازد البته دختر مهربان و باجراتی است اما باید  
بداند چقدر ما به شهامت و بردباری نیاز داریم هر دو خواهر دست  
در دست هم گذاشتند هم‌دیگر را بغل کردند، تا با اتحاد خود در  
برابر بدبهختی‌ها تصمیم نازمای بگیرند. امانوئل در حالیکه  
صدایش بخاطر توفیق مختصری که در جلب محبت دختر فراهم شده بود بطریز  
بهتری اداء می‌شد، ادامه داد:
- مارگریت عزیز، من اسمی و محل سکونت کسانی را که دویست

هزار فرانک بابت بهای الوار جنگل طلبکارند تهیه دیده‌ام ، اگر موافق باشید فردا بكمکيک وکيل زبردستي که تقاضايم را رد نمی‌کند به اعتراض خود بپردازم . چند روز ديگر آقاي کونيکس برمي‌گردد و جلسماي در حضور خانواده تشکيل مي‌دهد و بدین ترتيب گابريل از قيد قيموميت آزاد مي‌شود چون ۱۸ سال دارد ، مي‌مانيد شما دونغرو برادرتان . شما هم مي‌توانيد در باره "حقوق خودتان شخصا" اقدام کنيد ، آقاي کلايئس هم دويست هزار فرانکي را که در برابر اسلام از افسراد گرفته است باید بپردازد اما در باره آن صد هزار فرانک ديگر ، شما مي‌توانيد وثيقه محکمي مثل همين خانمای که در آن زندگي مي‌کنيد از پدرتان بگيريد .

آقاي کونيکس هم ادعانامه‌اي در مورد سهم دخترخانم فيلى‌سي و زان تنظيم خواهد کرد ، در چنین وضعی پدر شما مجبور است از رهن گذاشت زمین‌های ازکی صرف‌نظر کند ، قانون حق تقدمی برای حفظ اموال صغار قائل است و بدین ترتیب همه نجات خواهند یافت ، آقاي کلايئس دست‌ها يش بسته مي‌شود ، زمین‌ها هم غير قابل انتقال مي‌گردد و ديگر نمی‌تواند روی اموال افراد قرض کند ، کارها بدون افتضاح و بدون دعوا بندحو شايسته‌اي پيش مي‌رود و پدر شما اگر به تحقیقاتش علاقمند است باز مي‌تواند بكارش ادامه بدهد .

ما رگريت گفت :

— بله آقا اما مخارج زندگي ما از چه پولی تامين مي‌شود؟ صد هزار فرانکي که روی اين خانه قرض مي‌کنيم دردي را دوا نمی‌کند عابدي پدرم هم در دشت ازکي بابت بهای بهره سیصد هزار فرانک وي پرداخت مي‌شود ، پس ما با چه اندوخته‌اي مي‌توانيم زندگي کنیم؟

اما نوئل جوابداد :

— اول باید سهم گابریل را کنار گذاشت، اگر با سهم او بخواهید در کارهای عمومی شرکت کنید، شما می‌توانید بهره‌ای با نزد متصرف فعلی وصول نمایید و این پول برای مخارج پانسیون وزندگی او کافی خواهد بود، گابریل هم نباید چیز اضافی مطالبه کند پس از این لحظ خیالتان راحت است و شما هم می‌توانید با صد و پنجاه هزار فرانک زندگی خود را بگذرانید.

مارگریت گفت:

— اما پدرم آنها را از من می‌گیرد و من هم نمی‌توانم با اوضاع مختلف کنم.

— بسیار خوب مارگریت عزیز، اگر می‌خواهید خودتان را از این یغماگری نجات بدهید، پول‌ها را بنام برادرتان در اختیار دولت بگذارید این مبلغ ۱۲ تا ۱۳ هزار فرانک بهره خواهد داد و برای زندگی شما کافی خواهد بود و در طول سه سال راحت خواهید بود. مسلماً "پدرتان با مشکلاتی روپرتو می‌شود و احتمال دارد از کارش صرف نظر کند، گابریل هم بالغ می‌شود و اصل سرمایه در دست شما می‌ماند و به حسابها خواهید رسید. در آن روزها مارگریت مقررات قانونی را که قبلًاً بدرک آن موفق نشده بود دقیقاً مطالعه نمود، و بدین ترتیب این دو عاشق جوان به خواندن اصول قوانین پرداختند و امانوئل نیز خود را برای جزئیات فراگیری مقرراتی که مدافعان حقوق افراد صغیر است آماده می‌ساخت و مارگریت هم تکتک آنها را با تیزهوشی از بر می‌نمود.

پس فردا گابریل به خانه پدرش آمد. وقتی آقای سولیس او را پیش بالتازار برد و جریان پذیرش دانشکده پلی‌تکنیک را بباطلاع او رسانید، پدرش تنها با یک حرکت دست از مدیر مدرسه تشکر نمود و گفت:

— من از این لحظ واقعاً خوشحالم و مطمئن هستم که گابریل در آینده یکی از دانشمندان بنام کشور خواهد شد.  
مارگریت در حضور پدرش که بطرف آزمایشگاهش می‌رفت به گابریل اینطور گفت:

— او! برادرجان سعی کن زیاد خرج نکنی، هر کاری که دلت می‌خواهد انجام بده، اما در هر حال مقتصد باش، روزهایی که از پانسیون خارج می‌شوی پیش دوستان و فامیل‌ها برو تا بر اثر ولگردی و سوسمای در تو بوجود نیاید. پانسیون تو تقریباً پنج هزار فرانک خرج دارد، هزار فرانک هم برای تو می‌ماند و این بول برای خرجهای بیرون توکافی است. امانوئل در حالی که دسترش را روی شانه شاگردش می‌گذاشت گفت:  
— من از طرف او قبول می‌کنم.

آقای کونیکس هم پس از مذاکرات زیادی، نظر مارگریت را پذیرفت و تا حدودی اختیارات کلاس محدود شد و نقشه‌هایی که از سوی امانوئل پیشنهاد می‌شد مورد قبول همه قرار گرفت. با آنکه بالتأzar در برابر قانون ظاهراً خود را مقید می‌دانست اما بر اثر مشکلات مالی و مراجعتات مکرر طلبکاران عرصه بر وی تنگ می‌گشت ناچار به فروش اموال و اثاثیه خانه مشغول می‌شد تا بالآخره تمام مواد پیشنهادی سورای خانوادگی را با نوعی پریشانی و حواس‌پرتی امضاء کرد. این مرد حتی به آیندهٔ خود هم توجهی نداشت و از خود نمی‌پرسید وضع مالی وی به چه صورتی تامین می‌شود، با آنکه ثروتش را از دست می‌داد اما فعالانه بکارش مشغول بود و فکر نمی‌کرد که زندگی تنها داشتن عنوان ریاست خانوادگی نیست. ضمناً طبق مقررات ارث دیگر نمی‌توانست با گرو گذاشتن املاک که وی در بعضی از موارد حافظ شرعی آنها محسوب می‌شد، پولی فراهم کند. سال ۱۸۱۸ بدون وقوع حادثه‌ای بیان رساند، هر دو دختر

مخارج ضروری تحصیلی برادرشان ژان را می پرداختند و هزینه‌های خانه نیز با همان سود پولی که بنام گابریل هر شش ماه در اختیار آنها قرار می‌گرفت تامین می‌کشت. عمومی سولیس در ماه سپتامبر همان سال مرد. در یکی از روزها مارگریت بوسیله مارتا پی بود که پدرش تمام لاله‌ها و اثاث ساختمان جلوشی را فروخته است، ناچار ظروف و وسائل دیگری را تهیه دید و روی همه آنها علامت گذاشت. اما تا آنروز دختر بینوا، در بارهٔ ولخرجی‌های پدرش سکوت می‌کرد و چیزی به او نمی‌گفت. اما در آن شب پس از خوردن شام از خواهوش خواست تا او را با پدرش تنها بگذارد.

وقتی بالتأzar طبق معمول وارد اتاق شد و کنار بخاری نشست، مارگریت گفت:

— پدرجان شما اختیار دارید همه چیز این خانه حتی بچه‌های خود را نیز بفروشید اما می‌خواستم بشما بگویم دیگر پولی برای ماباقی نمانده تا مخارج زندگی خود را تامین کنیم. فی‌لی‌سی و من شب و روز جان می‌کنیم تصوری می‌باشیم تا بتوانیم زندگی خود را اداره نمائیم، خواهش می‌کنم کارتان را تعطیل کنید.

بالتأzar گفت:

— دخترجان حق داری، اما کارها بهمین‌زودی تمام می‌شود یا من به هدفم می‌رسم یا بکلی از ادامه کار منصرف می‌شوم. در صورت موفقیت میلیونها ثروت بدست شما می‌رسد.

مارگریت جوابداد:

— بهتر است بجای اینکار برای ما لقمه نانی تهیه کنید.  
کلاش با وضع ناراحتی پرسید:  
— مگر در این خانه نان نیست، مگر در خانه کلاش با این‌همه

ثروت و دارائی نان هم پیدا نمی شود؟

— شما که درختان جنگل و نبی را قطع کردید، زمین‌های آنجا را به گرو گذاشتید، عایدات املاک ازکی هم برای پرداخت پولی که قرض کردید کافی نیست تازه انتظار دارید زندگی ماخوب باشد؟  
بالنماز پرسید:

— پس چطور زندگی کنیم؟

مارگریت سوزن بافتی خود را نشان داد و گفت:

— با این سوزن و سود پولهای گابریل، ولی این پولها بهیچوجه کفایت نمی‌کند، اگر شما با صورت حسابهای غیر قابل انتظار و خربدها سوسام آورتان مرا خسته نمی‌کردید باز می‌توانستم با همین مبلغ جزئی چرخ زندگی را بگردانم. وقتی هزینه‌های سه ماهه را تنظیم می‌کنم، ناگهان صورت بدھکاری شما در مورد خرید مواد مختلف شیمیائی مانند، سود، پتاس، روی، سوفر، بدستم می‌رسد و مرا کلافه می‌کند.

— دختر عزیزم، باز هم شش هفته تامل کن، قول می‌دهم وضع ما بهتر بشود و تو با معجزه‌ای روپرو بشوی، بله مارگریت کوچولوی من.

— مدتیست من در باره کارهای شما فکر می‌کدم، شما تمام اثاث زندگی ما را از قبیل نابلوها، لاله‌ها، ظروف نقره را فروختید و چیزی برای ما باقی نگذاشتید، اقلًا" دوباره قرض نکنید.

پیرمرد گفت:

— باشد، دیگر از کسی قرض نمی‌کنم.

دختر جوان فریاد زد:

— قول می‌دهید بعدها از مردم پول نگیرید؟  
بالنماز که بر اثر ناراحتی سوش را پائین انداخته بود گفت:

— بهیچوجه!

مارگریت برای اولین بار آنهم بخاطر سرافکندگی پدرش کاملاً "شرمده شد و جرات نکرد بیش از این چیزی بپرسد. پس از یک ماهیکی از ماموران بانک جهت وصول وجه براتی بمبلغ ده هزار فرانک که قبل‌اگر با مضای کلائس رسیده بود باو مراجعت کرد. مارگریت که چنین انتظاری نداشت از مامور خواست تا یکی دو روز دیگر هم تامل کند، اما مامور بانک یادآوری کرد که بنگاه پروتز و شیفروویل بجز این برات، نه برات دیگری هم بهمین مبلغ از آقای کلائس طلبکار است که باید ماه بماه پرداخت شود. مارگریت بدنبال پدرش فرستاد آنوقت ضمن اینکه در سالن پذیرائی با ناراحتی قدم می‌زد با خود گفت:

— یا باید صد هزار فرانک پرداخت شود، یا پدرم بزندان خواهد رفت، تکلیف چیست؟

بالتازار پائین نیامد. مارگریت که بر اثر انتظار خسته شده بود، "شخسا" بازمایشگاه رفت. بلافصله به اتاق بسیار روشنی که در آن ماشین‌ها و شیشه‌های خاک‌گرفته، کتابها، حتی میزهای که روی آنها انواع مواد برچسب زده و شماره‌داری به چشم می‌خورد وارد شد. همه چیز اتاق درهم و برهم بود وضع آنجا نگرانی داشتمند را ظاهر می‌ساخت و بیننده را تحت تاثیر قرار می‌داد. در لابلای این وسائل شیشه‌ای، فلزی و بلورهای زیبای رنگی و قطعاتی که روی دیوارها نصب شده بود، منظرهٔ وحشتناک بدن لخت بالتازار با سینهٔ پوشیده از موهای سفیدش توجه دختر را بیش از پیش بخود جلب می‌کرد.

نورآفتاب از روزنهٔ باریکی وارد آزمایشگاه می‌شد و مستقیماً "بیک عدسی و دو ظرف شیشه‌ای پر از الكل یکی از این ماشین‌ها اصابت می‌نمود. مولکین‌نیه هم صفحه‌ای را که روی محوری قرار داشت، حرکت می‌داد و می‌کوشید تا عدسی را مرتباً در جهت نور خورشید قرار بدهد.

این مستخدم پیر با قیافه غبارآلودش وقتی مارگربت را دید،  
ناگهان از جا بروخت و گفت:  
— دخترخانم جلو نیاید!

پدرش با چهره فشرده و موهای سفید ژولیدهای کنار ماشینی زانو  
زده بود و این منظره طوری بود که وحشت دختر بینوا را برانگیخت و  
سبب شد تا بی اختیار بخودش بگوید:  
— آه! پدرم عقلش را از دست داده است!  
بهو ترتیب باو نزدیک شد و آهسته گفت:  
— پدر، مولکین نیه را بیرون بفرستید با شما کار واجبی دارم.  
— نه دخترجان فعلًا وجود او در اینجا لازم است، من منتظرم  
تا از کارم نتیجهای بگیرم، نتیجهای که دانشمندان دنیا نتوانستند در  
باره آن فکر بکنند.

سه روز است که ما منتظر بودیم تا نور آفتاب در این اتاق بتاید  
من وسائلی ساختم که می‌توانم فلزات را در خلا کاملی برابر اشعه  
متراکز شده خورشید و جریان الکتریک قرار بدهم. نگاه کن در آن  
واحد این یک عمل خارقالعاده‌ای است و می‌تواند یک شیمی‌دان را به  
تعجب و اادراد و من تنها ...  
— پدر بجای بخارکردن فلزات بهتر است برای پرداخت پول‌های  
برات‌ها فکری بکنید.

— دختر جان کمی حوصله داشته باش.  
آخر پدر، ما برای برات‌شما که در دست شخصی بنام مرسکتوسل  
است، باید ده هزار فرانک بپردازیم.  
— درست است، همین طور است، من این برات‌ها رادر همین ماه  
امضاء کردم، من فکر می‌کرم به نتیجه خواهم رسید، خدای من اگر

آفتاب ژوئیه بود، الان آزمایش من تمام می‌شد. سپس سرشدا در دو دست گرفت روی صندلی نشست و بطریز رقت‌باری گریست.  
مولکین‌نیه گفت:

— آقا حق دارد تقصیر این آفتاب لعنتی است که خیلی ضعیف و بی‌خاصیت است.

آقا و مستخدم کمترین توجهی به مارگریت نداشتند.  
مارگریت به مستخدم گفت:

— مولکین‌نیه زودباش ما را تنها بگذار.  
کلاش فریاد زد:

— آه! نه من می‌خواهم یک آزمایش دیگری هم انجام بدهم.  
وقتی مستخدم خارج شد، مارگریت گفت:

— پدر تحقیقاتتان را تعطیل کنید، شما صد هزار فرانک بدھکارید،  
این پولها باید هر چه زودتر پرداخت شود. این آزمایش‌ها بیفایده  
است، الان آبروی شما در خطر است، اگر بزندان رفتید تکلیف‌چیست  
آیا با این موی‌سفیدتان حاضرید آبروی خانواده‌کلاش از بین برود؟  
من می‌توانم با دیوانگی‌های شما جدا" مبارزه کنم، واقعاً" خجالت‌آور  
است، شما در این سالهای آخر عمرتان، حتی به نان شب هم محتاج‌جید.  
چشمان را باز کنید موقعیت خودتان را در نظر بگیرید، کمی عاقل  
باشید!

ناگهان بالتلزار سر پا قرار گرفت و با چشمان وحشت‌زدگانی به  
دخترش نگاهی کرد، سپس فریاد زد:  
— دیوانگی!

در حالی که دست‌ها را روی سینه‌اش می‌گذاشت کلمه دیوانگی  
را طوری شدید ادا کرد که دختر جوان بی‌اختیار لرزید.

پیرمرد ادامه داد:

– مادر تو هیچ وقت این کلمه را بمن نگفت، چون به تحقیقات من اهمیت می‌داد و خودش هم اطلاعات زیادی در زمینه علمی داشت و مرا راهنمایی می‌کرد او «ی دانست که من بخاطر انسانها کار می‌کنم و مسئله شخصیت و خودنمایی در کار نیست. زنی که دوستدار علم است احساسات عالی است، من به جنبه احساساتی اهمیت زیادی می‌دهم، عشق و علاقه جزو بهترین احساسات است!

آنوقت در حالیکه به سینماش می‌زد گفت:

– از اینکه گفتی عاقل باشم، مگر من عاقل نیستم؟ دخترم اگر وضع زندگی ما فعلاً نظم و ترتیبی ندارد، ولی من این وضع رامی‌پذیرم من پدر شما هستم، شما باید از من اطاعت کنید، اگر از من اطاعت کنید من شما را ثروتمند خواهم کرد، اگر من بتوانم کارم را ادامه بدهم پس از مدتی اتاق پذیرایی شما را پر از العاس خواهم کرد. شاید بنظر شما کاری را که من انجام می‌دهم یک نوع دیوانگی است اما کوشش‌هایی که در این راه انجام می‌کبرد، باید به پایان آن توجه داشت.

– پدر من که حق ندارم راجع به چهار میلیون فرانکی که شما بی‌جهت از دست دادید با شما بحث کنم، من در باره مادرم هم هیچ حرفی ندارم که باعث مرگ او شما بودید، شاید اگر من هم شوهری می‌داشتم شوهرم را همانطوریکه مادرم شما را دوست می‌داشت دوست می‌داشتم و منهدم در باره او همان فدایکاری‌ها را می‌کردم که مادرم در حق شما کرد. من فقط سفارش‌های مادرم را می‌خواهم انجام بدهم وجودم را وقف شما کرده‌ام و بشما نشان داده‌ام فعلاً از ازدواج صرف نظر کرده‌ام تا شما مجبور نشوید از این لحظه متهم خرچی بشوید. گذشته را باید فراموش کرد، بفکر حالا باشیم، من اینجا آمدم تا مشکلاتی

را که شما بوجود آورده‌اید با شما در میان بگذارم. برای پرداخت این برات‌ها پول لازم است متوجه می‌شوید؟ در خانه ما جز عکس جد ما وان کلائس چیز دیگری به چشم نمی‌خورد. من اینجا آدم بنام مادرم، بخاطر دفاع از بچمهای، بنام کلائس‌ها از شما بخواهم از این کارهای بی‌فایده دست بکشید. زندگی خود را مرتب کنید چرا راهی را دربیش گرفتاید که جز نابودی و بدبهختی خانواده نتیجه‌های ندارد؟ ما که از اجداد بزرگمان افتخار زیادی را کسب کردیم! اما پدر مثل اینکه من مقصرم زیرا بیش از حد برای شما دختر مهریانی شده‌ام!

بالنماز با صدای ضعیفی پرسید:

— پس می‌خواستید میرغضب من باشید؟

مارگریت بخاطر اینکه مبادا وظیفه‌ای را که بعده گرفته است از دست بددهد، ناگهان بخود آمد زیرا صدای مادرش در مغزش طنبین افکند، چون مادرش گفته بود که با پدرت مخالفت نکن، و هر قدر می‌توانی با او مهریان باش!

مولکین نیه که برای خوردن صبحانه وارد مطبخ می‌شد به ژوزت گفت:

— مادموازل در بالا سرو صدای عجیبی راه انداخته است، نزدیک بود ما نتیجه بگیریم و تنها به نور خورشید احتیاج داشتیم و آقا، واقعاً چه آقای نازنینی؟ وقتی می‌خواست موفق شود ناگهان دخترخانم وارد شد و در باره پول برات‌ها بنای داد و فریاد را گذاشت...

مارتا گفت:

— حالا اگر راست می‌گویی پول برات‌ها را تو بپرداز.

مولکین نیه به ژوزت گفت:

— مگر کره‌نداریم تا با این نان بخورم؟

ژوزت با خشونت جوابداد :

— پولش را از کجا باید تهیه دید؟ چطور غول احمق، شما که می‌توانید طلا درست کنید چرا یک کمی کره درست نمی‌کنید؟ بنظرشما اینکه کاری ندارد اگر درست کردید می‌توانید آن را در بازار بفروشید مهم نیست چه خاصیتی دارد، ما که نان خشک می‌خوریم این دودختر خانم بینوا هم نان و مغزگرد و می‌خورند اما شما آقاها می‌خواهید شکمان را با غذاهای چرب و نرم سیر کنید! مارگریت هم نمی‌خواهد در ماه بیش از یکصد فرانک خرج کند، با این پول ناچیز فقط می‌شود یک ناهار درست کرد.

اگر شما به غذاهای لذیذی تمايل دارید، در همان طبقه بالا با اجاقها والماسهای زیادی که در اختیار شماست می‌توانید غذاهای خوشمزه‌ای تهیه کنید و چیزهایی بپزید که در هیچ بازاری پیدا نمی‌شود. مولکین نیه نانش را برداشت و بسرعت خارج شد.

مارتا گفت :

— اورفت تا با پولش چیزی بخرد، چه بهتر، چقدر این مرد چیزی خسیس است!

ژوزت گفت :

— بهترین راه این است که او را گرسنه نگهداریم واز او کاربکشیم، الان هشت روز است هیچ‌کاری انجام نمی‌دهد همیشه در بالاست وبحای او، من باید کارهای خانه را انجام بدهم.

مارتا افزود :

— مثل اینکه دخترخانم مارگریت گریه می‌کند. این پیرمرد حادوگر این خانه را نیاز بین می‌برد نازه هیچوقت هم عبادات مذهبی خودش را انجام نمی‌دهد در کشور ما یک همچو شخص بی‌دینی را آتش‌منی زنند،

اما اینجا فقط عدد کمی آنهم اهالی موریتانی هستند که مراسم مذهبی خودشان را بجا می‌آورند.

مارگریت هنگام عبور از راهرو بزحمت توانست از حق‌حق‌گریهاش جلوگیری کند بالاخره وارد اتاقش شد، و پس از مدتی نامه مادرش بدستش افتاد که اینطور نوشته شده بود:

" دخترم اگر خدا بخواهد تا این سطور را که آخرین دستخط زندگی منست بخوانی، شاید تذکراتم در تو موثر واقع شود. این تذکرات سرشار از عشق بچه‌های عزیز منست که سرنوشت همه آنها در اختیار یک شیطانی قرار گرفته است. شیطانی که قبلًا" من نتوانستم دربرابرش مقاومت کنم. این شخص نان مورد نیاز بچه‌های مرا هم از بین خواهد برد، همانطوریکه زندگی حتی عشق مرا تباہ کرد. البته دخترم این‌شخص را کاملاً" می‌شناسی اگر من پدرت را دوست می‌داشم، و ظاهرا" باین کارت ن در می‌دادم بخاطر مال‌اندیشی‌هایی بود که نمی‌توانستم آنها را بزبان بیاورم. بله در عمق تا بوتم یک وسیله‌ای برای روزیکه بدبختی شما به منتهی درجه‌ی رسد حفظ کردم. اگر پدر شما باعث بدبختی شما شد و عزت و افتخار شما را پایمال کرد، دخترم آقای سولیس‌کشیش اگر زنده است پیش او برو و در غیر اینصورت به برادرزاده‌اش آقای امانوئل که جوان شریفی است مراجعه کن تا صد و هفتاد هزار فرانکی را که نزد آنها بامانت گذاشتمن وصول کنی و بدین وسیله زندگی خودت را دادمه بدھی. اگر بچه‌هایم هم مثل من نتوانستند چون سد محکمی دربرابرش باشند، اگر برای همه آنها امکان نداشت، اورا از ادامه چنین کارهای جنایت‌باری باز دارند. دخترم بهمراه سایر بچه‌ها پدرت را ترک کن و زندگی خودت را دور از او ادامه بدھ. من نتوانستم او را ترک کنم چون وظیفه‌ای در برابر او داشتم اما

تو باید از حقوق گابریل و ژان و فیلیسی دفاع کنی . مارگریت عزیز، سعی کن وصی شایسته‌ای برای کلاسها باشی . البته نمی‌گوییم روش خشنی را پیش بگیری اما بخاطر اینکه بدبهختی‌ها را از بین ببری باید ثروتی در اختیار تو باشد و به فردای خود بیندیشی . هیچکس نمی‌تواند مرا از عشقی که به بچه‌هایم داشتم باز دارد، بنابراین قلبم طوری نیست که بچه‌ها را فراموش کند . اگر محبور بودم بعضی وقت‌ها تظاهر کنم بخود افتخار می‌کنم، اگر اعمال تو هم بعضی وقت‌ها سرزنش آمیز نظر برسد، باید تمام آنها بمنظور حمایت از افراد خانواده صرف شود . آقای سولیس کشیش مسائل زیادی را برای من توضیح داده، من هیچ‌وقت شخص با وجودانی را نظیر او ندیدم . من نتوانستم این تذکرات را حتی هنگام مرگ برای توبازگوکنم، بنابراین تقاضای من اینست که همیشه موءدب باشی و در مبارزات نیز ضمن مقاومت مهربانی را فراموش نکنی . من اشکهای مجھول و دردهای داشتم که تنها پس از مرگم ظاهر خواهد شد . از طرف من تا زمانی که حامی بچه‌هایم هستی آنها را بدبوس، امیدوارم خداوند و برگزیدگان خدا، یار و مددکار تو باشند ."

"ژوزفین"

با این نامه یک قبض رسید بامضای آقایان عمو سولیس و برادرزاده‌اش منضم شده بود و دونفر مذکور تعهد کرده بودند که پول امانتی پیش آنهاست و چنانچه یکی از بچه‌های خانم کلاس این نامه را به آنها نشان بدهد پول امانتی در اختیارش قرار خواهد گرفت .

مارگریت به مارتا که با عجله بالا می‌آمد گفت :

— زود باش برو پیش آقای امانوئل و از او خواهش کن فوراً" اینجا بباید . سپس با خود فکر کرد این مرد نجیب و رازدار تا کنون در این

خصوص چیزی بمن نگفت چون خود را در گرفتاریهای خانوادگی از هر لحاظ شریک می‌دانسته است.

قبل از آنکه مارتا برگردد امانوئل حاضر شد. مارگریت در حالیکه نامه را نشانش می‌داد گفت:

— آیا مادرم در باره من چیزی بشما گفته است؟

امانوئل سرش را پائین انداخت. در حالیکه چشمان مرد جوان غرق در اشک شده بود پرسید:

— مارگریت عزیز، مگر وضع مادی شما خوب نیست؟  
دختر در حالیکه احساس خوشحالی می‌کرد از اینکه پسر حوان مورد تایید مادرش قرار گرفته است گفت:

— بله حالا باید بما کمک کنید، بعلاوه مادرم شما را امانوئل مهریان خطاب کرده است.

امانوئل در حالیکه اشکهایش را پاک می‌کرد جواب داد:

— از همان روزی که شما را در راهرو، دیدم خون و زندگی من بشما تعلق گرفت، اما نمی‌توانستم امیدوار باشم که در یکی از روزها خونم را خواهید پذیرفت. اگر شما بروحیه من آشنا شده باشید بدون شک پی برده‌اید که در تمام مواقع قول‌هایم را انجام داده‌ایم. از اینکه طبق تقاضای مادرتان رفتار کردم و در این سورد چیزی بشما نگفتم مرا خواهید بخشید، این دیگر بمن مربوط نیست.

مارگریت در این هنگام حرفش را قطع کرد، بازویش را گرفت و او را داخل اتاق پذیرایی نمود سپس گفت:

— واقعاً شما ما را نجات داده‌اید.

دختر جوان وقتی باصل مبلغی که پیش امانوئل بود اطلاع یافت ناچار در باره ناراحتی اخیر خانوادگی با او بمذاکره پرداخت.

اما نوئل جواب داد :

— بنظرم برات هائی که پیش آقای مرسک — توسل است باید پولهای آنها هرچه زودتر پرداخت شود تا بهره پولها از بدھکاری شما کم گردد. به حال صد و هفتار هزار فرانکی که پیش منست می‌توانم در اختیار شما قرار بدهم منتهی این پولها را عمومی من بصورت سکمهای طلا من تحويل داده است، اما براحتی می‌توان آنها را شمرد و بشما تحويل داد.

مارگریت گفت :

— بسیار خوب هنگام شب پولها را با خودتان بیاورید، ما دو نفر آنها را در جائی مخفی می‌کنیم، چون اگر پدرم بفهمد من پول دارم ممکن است باز هم مزاحمت هائی فراهم کند و آنها را از من بگرد. آنوقت ضمن اینکه پدرش را نالایق می‌دانست و خود را به مرد جوان نزدیکتر می‌کرد آهسته گفت :

— اوه! امانوئل!

این حرکت اندوهبار و ظریف که بکمک آن دختر جوان در صدد استمداد برآمده بود، اولین طبیعته ظهور عشق آنها محسوب می‌شد که قبلًا با دردها و رنجها توانم بود: اما بالاخره می‌بايستی در یکی از روزها بر اثر فشار طغیان می‌کرد و به ظهور می‌رسید.

دختر افزود :

— چه باید کرد و چه خواهد شد؟ پدرم کمترین توجهی بما ندارد، بگر خودش هم نیست من نمی‌دانم در این آزمایشگاه لعنتی کم‌هواش غیر قابل تحمل است چطور کار می‌کند؟

اما نوئل گفت :

— چه انتظاری از پدرتان دارید؟ جون او هم شبیه ریشارد سوم

است که مرتباً "فرباد می‌زد" :

"کشوم فدای اسم!" باز هم بی‌رحم‌تر خواهد شد و شمامحبورید ازاو تبعیت کنید. پول‌های برات‌ها را بپردازید اگر مایلید می‌توانید از ارث خودتان هم چیزی باو بدھید، اما ارشیهٔ خواهر و برادرتان نه مال اوست و نه مال شما.

مارگریت در حالی که دست امانوئل را می‌فسرد و نگاه پرسوزی باو می‌کرد گفت:

- می‌گوئید ارشم را به او بدهم؟ شما با این کار موافقید، در صورتی که بی‌یرکین سفارش می‌کرد دارائی خود را حفظ کنم.  
اما نوئل گفت:

- افسوس! شاید من آدم خودخواهی باشم! چون گاهگاهی آزو می‌کرم که شما بیچاره بودید زیرا بنظرم در چنین وضعی بیشتر بهم نزدیک می‌شدم. گاهی هم می‌خواستم شما ثروتمند و خوشبخت می‌شدید، و من بیچاره در برابر شما احساس حقارت می‌کرم.

- فعلًاً عزیزم در بارهٔ خودمان بحث نکنیم.

اما نوئل با هیجان تکرار کرد:

- اما!

سپس مکثی کرد و افزود:

- البته گرفتاریها زیاد است ولی می‌شود آنها را برطرف ساخت.  
- این ناراحتی‌ها تنها بكمک ما برطرف می‌شود زیرا خانوادهٔ کلائس فعلًاً رئیسی ندارد و همین امر، مسئولیت ما را زیاد می‌کند.  
پدرم با آنکه آدم بزرگ و نجیبی است اما بخاطر اینکه مدافع حقوق بچه‌ها باشد اموال آنها را بباد فنا داده است و معلوم نیست در چه غرقابی سقوط خواهد کرد و از این کارها چه نتیحه‌ای خواهد گرفت؟

— بهر حال مارگریت عزیز، اگر او در امور خانوادگی کوتاهی می‌کند، ولی از نظر علم، حق با او است چون هستند افرادی که اورا تحسین می‌کنند ولی عامهٔ مردم او را دیوانه می‌دانند با وجود براین شما باید بطور قاطعانه رفتار کنید و اموال بجهة‌ها را در اختیارش نگذارید. یک کشف بزرگ همیشه بر اثر یک اتفاق کوچک بظهور می‌رسد، اگر پدر شما به محل مشکلی موفق شود امکان دارد این کار در همان لحظهٔ ناامیدی انجام بگیرد.

مارگریت گفت:

— مادرم فعلًا راحت شد چون قبل از مرگ خیلی رنج می‌برد، این زن بینوا نتوانست در برابر مشکلات علمی شوهوش تاب بیاورد، اما این مبارزه باز هم ادامه دارد.

اماونئل جوابداد:

— چرا بالاخره تمام می‌شود آنهم زمانی است که شما چیزی در بساط نداشته باشید و آقای کلائس هم اعتبارش را از دست بدهد آنوقت از کارش دست می‌کشد.

مارگریت فریاد زد:

— پس از همین حالا باید کارش را تعطیل کند چون ما چیزی در بساط نداریم.

بالاخره آقای سولیس حرکت کرد و پولهای براتها را پرداخت سپس برگشت و براتها را به مارگریت تحويل داد. آنشب بالتازار بر خلاف معمول قبل از شام پائین آمد. با آنکه پس از دو سال برای اولین بار قیافه‌اش گرفته و ناراحت بنظر می‌رسید ولی بصورت پدر در آمده بود، مثل اینکه تحقیقات علمی خود را رها کرده بود، به حیاط و باغ خانه نگاه می‌کرد وقتی مطمئن شدکه با دخترش تنهاست آنوقت با وضع رقت

باری باو نزدیک شد ، دستش را با ملاطفت فشد و گفت :

– دخترم پدر پیرت را بدبخش ، بله مارگریت من گناهکارم حق با توست من آدم بدبختی هستم چون چیزی کشف نکردم حالا تصمیم دارم از این خانه بروم . سپس در حالی که عکس شهید و انکلائیس را نشان می داد گفت :

– من حاضر نیستم آن را بفروشم چون این شخص در راه آزادی جانش را از دست داد ، اما من بخاطر علم جانم را از دست می دهم او پیش شما عزیز است ولی من کوچک و خوار هستم .

مارگریت در حالیکه خود را بسوی پدرش پرت می کرد گفت :

– یعنی چه ، شما کجا حقیر و خوار هستید؟ بر عکس همه ما شما را دوست داریم . وقتی هم فی لی سی خواهرش وارد اتاق شد باو گفت :

– مگر فی لی سی اینطور نیست؟

فی لی سی در حالی که دست پدرش را گرفته بود پرسید :

– پدرجان مگر چه شده؟

– دخترجان من باعث بدبختی شما شدم .

فی لی سی گفت :

– پدرجان مهم نیست ، برادران ما ، ما را خوشبخت خواهند کرد ژان همیشه در کلاس شاگرد اول است .

مارگریت در حالی که پدرش را آرامی بسوی بخاری همان حائیکه چند برگ برات قرار داشت هدایت می کرد گفت :

– ببایید اینهم براتهای شما ، اما زیر آنها امضاء نداشت حالا هم چیزی بابت آنها بدھکار نیستید .

بالنثار که غرق در حیرت شده بود پرسید :

– پس تو یول داری؟

این سوال عجیب انزجار دختر شجاع را بلافصله فراهم ساخت اما قیافه بالتازار مثل اینکه به کشف طلا نائل شده باشد، هیجان زده و با شوق بنظر می‌رسید.

دختر با لحن ناراحتی گفت:

— پدر، این دارائی منست.

بالتازار در حالیکه حرکت حریصانه‌ای از خود نشان می‌داد گفت:  
— اگر پول‌ها را بمن بدھی پس از مدتی صد برابرش را بتخواهم داد.

مارگریت بی‌آنکه به حرفهای پدرش توجه کند باو نگاه می‌کرد.

آنوقت گفت:

— بسیار خوب، هر چه پول دارم، بشما می‌دهم.

بالتازار گفت:

— آه! دختر عزیزم تو مرا از بدبختی نجات دادی! از آن همه آزمایش‌هایی که انجام دادم چیزی عاید نشد، ولی یک آزمایش دیگری دارم که باید انجام بگیرد، اگر این بار هم موفق نشدم برای همیشه از تحقیق خود دست می‌کشم، حالا دستت را بمن بدھ، نزدیک تربیا دختر عزیزم. من سعی می‌کنم تا تو یکی از زنان خوشبخت دنیابشوی تو مرا با وح قدرت واقعی رسانیدی. تو مرا توانا ساختی، در نتیجه منهم گنجهای ترا پر از طلا می‌کنم من بقدرتی جواهر و ثروت در اختیارت خواهم گذاشت تا خسته بشوی.

آنوقت پیشانی دخترش را بوسید دستهایش را گرفت و آنها را بگرمی فشار داد و نوعی خوشحالی توانم با مهربانی از خود ظاهر ساخت که برای مارگریت از هر لحظه ناراحت‌کننده بود. هنگام خوردن شام، بالتازار مرتبا "مارگریت نگاه می‌کرد و همانند عاشقی که از مشعوشقش دل،

نمی‌کند، دخترش را با شوق و علاقهٔ عجیبی می‌نگریست، مثل اینکه دخترش می‌خواست عکس‌العملی از خود ظاهر سازد، چون بالتازارسی داشت، تا با فکارش پی ببرد. رفتارش دختر را شرمده می‌ساخت و کارهایش طوری شتاب‌زده بود که با موقعیت‌چنان پیرمردی بهیچوجه تناسب نداشت. اما مارگریت با مشاهدهٔ وضع زشت خانه و نبودن اثاثیه و تابلوها، تملق‌های پدرش را ضمن ادائی کلمات مشکوکی مرتباً رد می‌کرد.

بالتازار گفت:

اما دخترم پس از مدتی همهٔ این‌جا را پر از طلا و جواهرخواهم کرد، تو مانند ملکمای می‌شوی دنیا مال تو می‌شود. ارزش ما بیاری تو، مارگریت عزیز، روزیروز بالا خواهد رفت. شهرت ما در همهٔ جا خواهد پیچید.

آنوقت در حالیکه می‌خندید گفت:

آهای مارگریتا، نام تو شگون دارد، مارگریتا معنی مروارید زیبا است.

دختر پرسید:

پدر مگر مروارید هم بر اثر ضایعات و مشکلات بدست خواهد آمد پس ما هم در این مدت خیلی زجر کشیدیم.

ناراحت نباش دخترم، تو سعادت تمام کسانی را که دوستت دارند، فراهم ساختی، تو قوی و ثروتمند خواهی شد.

مولکین‌نیه هم اضافه کرد:

همینطور است، دختر خانم از لحاظ محبت و مهربانی در دنیا نظری ندارد.

بالتازار در تمام شب در رفتار و گفتارش دلفربی‌های از خود

ظاهر می‌ساخت و شبیه مار فریبندهای شده بود که حرفها و نگاههایش مانند قوهٔ مغناطیس اطرافیان را بخود جذب می‌کرد و با همان قدرت عجیب و با همان خلق و خوی ملایمی که ژوزفین را بخود جلب می‌نمود دو دخترش را نیز بخود فریقته و علاقمند ساخت.

وقتی امانوئل از راه رسید، پدر و دخترها را دید که برای اولین بار دورهم جمع شده‌اند. این مرد جوان با آنکه آدم محافظه‌کاری بود، تحت تاثیر این صحنه قرار گرفت و گفتگوها و کارهای بالتازار بلا فاصله در او هم اثر گذاشت. علماً و دانشمندان گرچه در افکار خود غوطه‌ورند، و به مسائل مورد نظر خود توجه دارند، اما در همین حال به کارهای اطراف خود نیز دقیق هستند. در صورت لزوم خود را با آن وفق می‌دهند، همه چیزها را می‌فهمند و درک می‌کنند و آینده را پیش‌بینی می‌نمایند و در جریان حادثه‌ای که هنوز بوقوع نپیوسته است قرار می‌گیرند. اما در این موارد چیزی بزبان نمی‌آورند، اگر ضمن سکوت قوای فکری خود را بکار می‌برند بخاطر اینست تا بمسائل اطراف خود بیشتر بیندیشند. برای آنها تنها حدس زدن کافیست. مسائل روزمره زندگی توجه آنها را بخود مشغول می‌دارد، در نتیجه "ظاهراً" خود را بمسائل عادی و فقیر می‌دهند، وقتی هم به بی‌حسی اجتماعی بی‌بردن، تحارب زیادی کسب می‌کنند و با اندوختهای مفیدی برمی‌گردند و به‌حال با محیط خود چندان بیگانه نیستند. بالتازار هم که تیزه‌هوشی حسی را با تیزه‌هوشی فکری ملحق می‌ساخت، به کارهای دخترش کاملاً "آگاهی داشت او به کمترین جریان عشقی پنهانی که دخترش را به امانوئل مربوط می‌کرد، پی می‌برد سپس آگاهی خود را با ظرافت خاصی برای آنها ثابت می‌نمود ضمناً "عشقشان را تایید می‌کرد تازه بیاری آنها برمی‌خاست و در واقع این بالاترین تملقی بود که یک پدر می‌توانست در برایر

بچماش انجام بدهد و دو عاشق هم از این لحظه راضی بودند و نمی توانستند با چنین برخوردی مخالف باشند.

آن شب هم بخاطر سازشی که بین پدر و بچه های بینوا بوجود آمده بود، از هر لحظه دلپذیر بمنظور می رسید. بالتأzar وقتی مطالب رقت انگیزی را بزبان آورد، با همه خدا حافظی کرد و از اتاق خارج شد. امانوئل که تا آن زمان بخاطر پولی که در جیش بود ناراحت بمنظور می رسید و سعی می کرد تا کسی بآن بی نبرد با رفتن بالتأzar نفس راحتی کشید، پولها را روی وسائل کار بافتی مارگریت گذاشت بلا فاصله حرکت کرد تا بقیه پولها را حاضر کند وقتی برگشت ساعت ۱۱ شب را اعلام می کرد. مارتا بیدار بود تا لباس مارگریت را از تنفس خارج کند، اما بهمراه فیلی سی هنوز بکاری مشغول بود. مارگریت که از دست زدن بمسکه های طلا خوشحال بمنظور می رسید حالت بچگانه ای بُوی دست داده بود.

اما نوئل گفت:

— من استوانه های کاغذی سکمها را زیر این ستون مرمری که وسط آن خالی است قرار می دهم حتی عقل شیطان هم قد نمی دهد که در اینجا پول است. زمانی که مارگریت آخرین لوله سکمها را در ستون مرمری جا می داد، ناگهان برا شتر شنیدن صدای پائی جیغ شدیدی کشید، در نتیجه استوانه روی زمین سقوط کرد و کاغذ های آن پاره شد و سکمها روی کف اتاق پخش گردید.

پدرش کنار در ایستاده بود و قیافه اش طوری بود که وحشت دختر بینوا را برمی انگخیست.

بالتأزار از دو جوان که روی کف اتاق می خکوب شده بودند و حضور آنها کنار ستون مرمری خالی از مفهوم نبود پرسید:

— شما آنجا چکار می‌کنید؟

اما ریزش سکه‌ها روی تخته‌بندی‌های کف اتاق قابل پیش‌گوئی بود.  
بالنماز در حالیکه روی یکی از صندلی‌ها می‌نشست گفت:  
— پس من اشتباه نکردم، چون قبلًا صدای سکه‌ها را شنیدم.  
او هم مانند آن دو جوان که فلبشان به تپش افتاده بود، مضطرب  
بنظرمی‌رسید و هیجانات هر سه نفر آنها طوری بود که در میان فضای  
ساكت اتاق، کاملاً "محسوس" بود.  
مارگریت در حالیکه امانوئل را نگاه می‌کرد تا مرد جوان برای نجات  
پولها کمکش کند گفت:

— آقای سولیس از لطف شما خیلی متشکرم!

بالنماز در حالی که به هر دوی آنها نگاه می‌کرد پرسید:  
— مگر این طلاها...  
مارگریت جوابداد:

— بله این طلاها مال آقای امانوئل است و برای پرداخت بدھکاری‌های  
شما بمن قرض داده است. آقای سولیس قرمز شد و خواست حرکت کند،  
اما بالنماز بازویش را گرفت و او را نگهداشت و گفت:  
— بسیار خوب آقا، من هم از لطف شما متشکرم.

سولیس در حالیکه مارگریت را که با اشاره چشم از او تشکرمی‌کرد،  
می‌نگریست جوابداد:

— منکه کاری برای شما نجام ندادم این پولها مال دختر خانم  
است، که بطور موقت از من قرض کرده است.  
کلائس یک قلم و یک صفحه کاغذ از روی میز دخترش فی‌لی‌سی  
برداشت و پیش دو جوان آمد و پرسید:  
— هر چه می‌خواهید می‌نویسم، از این لحاظ هیچ حرفی ندارم.

منظمه سکمها بالتازار را طوری بیک حمقبازی تبدیل کرده بود، که زرنگترین افراد جهان هم نمی‌توانستند چنین رلی را بعده بگیرند. باین ترتیب پولها می‌بايستی در اختیارش قرار می‌گرفت. مارگریت و سولیس هر دو مرد ماندند چون بالتازار گفته بود پول‌ها را بشمارید.

امانوئل جوابداد:

— ششهزار دوکات.

کلائس پرسید:

— یعنی هفتاد هزار فرانک.

در این اثنا مارگریت به مرد جوان نگاهی کرد و همین کار با وجرات بخشدید.

امانوئل در حالی که می‌لرزید گفت:

— آقا من هیچ نوشته‌ای از شما نمی‌گیرم و ملک گروئی شما هم در برابر این پول ارزشی ندارد، بهبخشید از اینکه این اصطلاح فنی را بکار می‌برم، امروز صبح صد هزار فرانک به دختر خانم شما قرض دادم تا پول براتهای شما را که قادر به پرداخت آن نبودید بپردازد. بتا براين نوشته و تضمین شما بیفایده است ۱۷۰ هزار فرانک مال دختر خانم شماست آنها را هر طوری که میل دارد می‌تواند خرج کند اما من آنها را طبق قولی که بمن داده است باو قرض می‌دهم تا قراردادی رالمضاء کند، و با آن زمین‌های بایر ون‌بی را در اختیار من بگذارد.

مارگریت سرش را برگرداند تا اشکهای چشمش را از آنها مخفی کند. او کاملاً "به پاکی قلب امانوئل" که او را از سایر جوانها متمایز می‌ساخت واقف بود.

این جوان بهمراه عموبیش ضمن اجراء دقیق‌ترین مسائل مذهبی

بزرگ شده بود، مهمتر از همه از دروغ می‌ترسید ضمن آنکه جان و زندگی خود را به مارگریت می‌بخشید، در این لحظه هم فدایکاری خود را بطرز بارزی به ثبوت می‌رساند.

امانوئل پس از آنکه مارگریت را با وضع تاسف‌انگیزی نگاه کرد، برای افتاد و از خانه خارج شد.

هنگامیکه پدر و دختر تنها شدند کلاس به دخترش گفت:

— تو ما دوست داری، اینطور نیست؟

— پدر راهتان را کج نکنید. منظورتان بچنگ آوردن این پولهاست، اما این پولها بدستان نخواهد رسید. مارگریت به جمع کردن پولها پرداخت و پدرش نیز بی سر و صدا بهمراه او پولها را جمع می‌کرد و به شماره کردن سکه‌هایی که روی زمین پخش شده بود مشغول شد. دختر جوان بی‌آنکه کمترین سوء‌ظنی از خود نشان بدهد، پدرش رادر این کار آزاد گذاشت.

وقتی سکه‌ها در گوشمای جمع شد بالتازار با وضع نومیدانهای گفت:

— مارگریت عزیز، من باین سکه‌ها احتیاج دارم.

مارگریت با سردی جواب داد:

— اگر شما آنها را بردارید خیانت کرده‌اید. گوش کنید پدر، ما حاضریم از بین برویم ولی حاضر نیستیم از این بعد هر روز باناراحتی‌ها و مصیبت‌هایی روبرو شویم، حالا میل شماست راهی را که می‌خواهید انتخاب کنید.

پیرمرد پرسید:

— پس شما می‌خواهید پدرتان از بین برود.

مارگریت در حالیکه همان محلی را که مادرش مرده بود نشان می‌داد گفت:

— ما انتقام مادرمان را از شما می‌گیریم.

بالتازار با ناراحتی فریاد زد:

— دخترجان، اگر وضع مرا می‌دانستی هرگز این حرفها را، نمی‌زدی، گوش کن تا مشکل کارم را برایت توضیح بدهم. اما می‌دانم حرفهایم تاثیری نخواهد داشت. این سکمهای را بنم بده اقلاً" یکبار هم شده به حرفهای پدرت اعتماد کن. من خودم می‌دانم مادرت را ناراحت کردم من می‌دانم در تمام این مدت به راهنماییهای اشخاص و ثروت خود حتی حقوق شما کمترین توجهی نداشت، همه شما تمام این کارها را یک نوع دیوانگی می‌دانید، اما فرشته من، عشق من، مارگریت عزیز، اگر این بار موفق نشدم خودم را در اختیار تو خواهم گذاشت و کاملاً" خواستمهای ترا انجام خواهم داد و امور زندگی رابتو واکذار خواهم نمود سرپرستی بچمها را برای همیشه رها خواهم ساخت و خود را از کلیه امتیازات خانوادگی خلع خواهم نمود.

آنوقت در حالیکه اشکهای چشمش جاری می‌شد گفت:

— بجان مادرت همان کسی که برایم ارزش زیادی داشت قسم

می‌خورم.

مارگریت سرش را برگرداند تا اشکهای پدرش را نهبیند. اما کلاس خود را به پاهای دخترش انداخت و بدین‌وسیله در صدد برآمد تا او را تسلیم کند.

— مارگریت، مارگریت پول‌ها را بده، از این کار پشیمان نخواهی شد. خوب گوش بده. اگر سکمهای را ندهی خواهم مرد، همین موضوع مرا خواهد کشت، قول من مقدس است اگر موفق نشوم از کارم دست می‌کشم و از این خانه حتی از فلاماند و کشور فرانسه هم خارج می‌شوم و مانند کارگری کار خواهم کرد تا کم‌کم پولی بدمستم برسد آنوقت در

یکی از روزها آنها را در اختیار بچههایم قرار خواهم داد ، تابهمه  
آنها حقشناصی من ثابت شود .

مارگریت می خواست پدروش را از روی زمین بلند کند ولی بالتازار  
زیر پاهای دخترش بود و از جا نکان نمی خورد . آنوقت در حالیکه گریه  
می کرد افزود :

— دخترم ، نمی خواهی برای یکبار دیگر ، دختر مهربان و باگذشتی  
باشی ؟ اگر موفق نشدم من خودم به تمام خشونت های تو تن در خواهم  
داد ، تو می توانی موا آدم دیوانهای بدانی ! مرد بی عقلی صدابزني !  
بهر حال می توانی مرا یک آدم نادان و بیشوری بخوانی ، در آن زمان  
اگر چنین حرفهایی از تو شنیدم دست هایت را می بوسم اگر کتم بزنی  
بتواحترام خواهم گذاشت ترا تقدیس می کنم و ببیاد می آورم این تو  
بودی که زندگی و ثروت خود را بمن بخشدی !

مارگریت فریاد زد :

— اگر این کار بمن مربوط می شد ، من می توانستم این بولها را در  
اختیار شما بگذارم اما چطور می توانم روحیه برادران و خواهرم را خراب  
کنم ؟

مارگریت در حالیکه اشکهای چشم را پاک می کرد ، و دست های  
نوازشگر پدرش را پس می زد ، گفت :

— پس کنید ، پس کنید .

بالتازار در حالیکه از جا بر می خاست گفت :

— برای دو ماه به شصت هزار فرانک احتیاج دارم ، آنوقت  
بچههایم در میان افتخار و ثروت و سعادت غوطهور خواهند شد ، سپس  
افزود :

— لعنت بر تو باد ، تو در این خصوص نه دختری ، نه زنی و نه

قلب داري.

وقتي هم مثل ديوانها دستش را بسوی پول دراز مى کرد ، گفت :  
— خواهش مى کنم ، بگذار آنها را بردارم ، دختر کوچولويم ، بهجه عزيزم ، منکه ترا مى برستم !

مارگريت در حال يك به عکس دیوار اطاق اشاره می کرد گفت :  
— منکه در برابر زور ، قدرتی ندارم اما خدای بزرگ و جد من کلاس از حال من کاملاً آگاهند .

بالنماز نگاه خشم آلودی بدخترش کرد و فریاد زد :  
— تو دختر پدرت نیستي .

بلالفاصله از جا برخاست و پس از آنکه اتاق پذيرائي را کمي نگاه کرد ، آهسته براه افتاد . وقتی بکنادر رسيد دوباره مانند گداها برگشت ، تقاضاهای قبلی خود را تکرار کرد و مارگريت هم با سر جواب منفی داد .

بالاخره پيرمود به آرامي گفت :

— بسیار خوب عزيزم ، خدا حافظ همه ، اما سعی کنید زندگي خوش داشته باشيد . وقتی پدرش رفت مارگريت در وضع عجیبي قرار گرفت مثل اينکه از کره زمين جدا شده باشد ، سبک شده بود با بالهای در فضای لایتنهای پرواز مى کرد ، آنجائی که زمان و مکان مفهومی نداشت ، آنجائیکه دست ملکوت آسماني همه چيز را حفظ مى نمود بنظرش رسيد ، حرکت پدرش روی پلهها بكندي انجام مى گرفت وقتی ورودش را در اتاق شنید وحشت زده شد از جا برخاست بسرعت از پلهها بالا رفت ناگهان پدرش را دید طپانچهای را روی شقيقهاش گذاشته آمده خودکشی است ! خودش را بسویش انداخت و فریاد زد :  
— بیائید پولها را بردارید .

سپس بر اثر ضعف روی یکی از صندلی‌ها افتاد.

بالتأزار وقتی رنگ پریدگی دخترش را دید دستپاچه شد، بهگریه پرداخت پیشانی دختر را مرتباً بوسه می‌زد. حرفهای نامفهومی زیرلب زمزمه می‌کرد، از آن طرف وقتی پولها بدستش رسید، فوق العاده خوشحال شد و مانند عاشقی که مشوقش را بهبیند سکه‌ها را با لذت نگاه می‌کرد.

دختر بینوا گفت:

— دیگر کافیست حالا قولهای را که دادید عمل کنید، اگر در کارتان موفق نشدید باید حرفهای مرا گوش کنید!  
— بسیار خوب.

مارگریت در حالیکه اتاق مادرش را با دست نشانش می‌داد گفت:  
— مادرجان مگر تو هم مثل من همه چیزت را فدا نکردی، اینطور نیست مادر؟

بالتأزار گفت:

— حالا برو بخواب، تو دختر خوب منی.

مارگریت جوابداد:

— من بخوابم، من در این سن و سال، هیچ خواب خوش‌ندارم، شما ما را پیر کردید، همان‌طوریکه مادر بیچاره‌ام را از بین بردید.  
— بچه‌جان کمی حوصله داشته باش، من می‌خواهم آخرین نتیجه آزمایش خودم را بتونشان بدهم، آنوقت متوجه‌می‌شوی.

مارگریت در حالیکه حرکت می‌کرد گفت:

— فقط می‌دانم واقعاً ما آدم بدبهختی هستیم.  
صبح فردا یکی از روزهای تعطیل بود، امانوئل، زان را بهمراه خود بمنزل آورد وقتی با دختر جوان رویرو شد اول پرسید:  
— چه شده؟

مارگریت جوابداد :

— پولها را تحويل دادم .

امانوئل هیجان زده گفت :

— عزیزم اگر مقاومت می کردید بهتر بود ، اما بهر حال مجبور بودید .

— امانوئل ما بیچاره شدیم دیگر چیزی برای ما باقی نمانده است .

مرد جوان ضمن خندمای گفت :

— ناامید نباش ، ما که همدیگر را دوست داریم کارها روبرا خواهد

شد .

چند ماهی به آرامش گذشت اما در اثنای آن هر وقت امانوئل با مارگریت روپرو می شد مرتبا " یادآوری می کرد که با این صرفجوئی های مختصر نمی توان بولی تهیه دید ، و باو سفارش می نمود بهتر زندگی کند و برای خانه اثاث و وسائل بهتری بخرد برای اینکار از بقیه بولی که پیش او بامانت گذاشته شده است می تواند استفاده نماید اما مارگریت کاملاً " پریشان بود همانطوری که در گذشته مادرش چنین وضعی داشت . در این مدت تنها یک نتیجه باورنکردنی از آزمایش های پدرش بهظور رسید و همین امر سبب شد تا به نبوغ پدرش تا حدودی امیدوار شود .

" اصولاً " امکان دارد که اشخاص مشکوک در زندگی خود بخاطر وقوع یک حادثه طبیعی غیر قابل توضیحی به موضوعی امیدوار شوند . امید یک گل اشتیاق و علاقه است و ایمان هم میوه یقین است .

مارگریت بخود می گفت :

— " اگر پدرم موفق شود ، ما همه خوشبخت خواهیم شد ! "

کلاس و مولکین نیه هم جزو کسانی بودند که می گفتند :

" ما موفق خواهیم شد ! "

متاسفانه روز بروز قیافه، پیرمرد گرفته‌تر می‌شد بطوریکه هنگام شام جرات نداشت به قیافه دخترش نگاه کند، البته بعضی وقت‌ها نگاههای موفقتی آمیزی باو می‌کرد. مارگریت هم شب‌ها با مرد جوان در باره مشکلات زندگی خود به بحث و گفتگو می‌نشست. "ضمانت" پدرش را با طرح سوالاتی مورد مواخذه قرار می‌داد. اگرچه بالتازار برای بدبست آوردن چیز مجهولی کاملاً "خسته شده بود، اما این دختر جوان کارهارا با شهامت بی‌نظیری انجام می‌داد و ظاهراً" خود را برای اجرای نقشه‌های طرح شده آماده می‌کرد. بالتازار در آغاز ماه ژوئیه یک روز تمام روى نیکت باع خانه نشست و در افکار دور و درازی غوطه‌ور شد. چندین بار به نقطهٔ خالی باع که مسلمًا به زحمات و مخارجی که در بارهٔ کارش متتحمل شده بود، می‌اندیشید. هجوم افکاری که در این زمان خارج از مسائل علمی به مفرش هجوم می‌آورد، ظاهراً قابل لمس بود.

مارگریت هم باین جریان پی بود، پیشش آمد و قبل از شام مدتی کنارش نشست، سپس پرسید:

— بسیار خوب پدر، مثل اینکه موفق نشدید؟

— نه دخترم.

مارگریت با لحن ملایمی گفت:

— من شما را بهیچوجه سرزنش نمی‌کنم در این ماجرا همهٔ مامقصو هستیم. من فقط تقاضا دارم قولتان را انجام بدھید. قولتان محترم است شما یک کلاسیس هستید، افراد خانواده برای شما ارزش زیادی قائلند. شما بعدها در اختیار من هستید، باید از من اطاعت کنید، ناراحت نباشید روش من ملایم است، منهم مشغول کار می‌شوم و از این لحظه‌صفهای بشما نمی‌رسد. بهمین منظور بهمراه مارتا از این جا می‌روم و قریب یکماه شما را ترک می‌کنم. آنوقت در حالی که پیشانی

پدرش را می‌بوسید گفت :

— بوضع شما هم باید رسید، چون شما هم مثل بچه‌ها هستید.  
از فردا خواهرم فی‌لی‌سی بجای من امور خانه را بعهده می‌گیرد، بچهء  
بینوا هفده سال بیشتر ندارد، این دختر قدرت مخالفت با شما راندارد،  
کمی همت بخرج بدھید، پول از او نگیرید، چون او باندازه‌ای پول  
دارد که فقط می‌تواند مخارج خانه را تامین کند.

پیرمرد گفت :

— هنوز در خانه ما وسائلی پیدا می‌شود.

— نه شما باید طبق قولتان عمل کنید.

کلاس با تاثیر جوابداد :

— بسیار خوب من از شما اطاعت می‌کنم.

روز بعد آقای کونیکس بدنبال مارگریت آمد تا او را با خود ببرد.  
ضمّنا" مدّتی پیش پسرعمو بالتازار ماند تا مارگریت و مارتا وسائل سفرشان  
را آماده کند.

پیرمرد پسرعمو کونیکس را با مهریانی پذیرائی کرد اما ظاهرا" غمگین و ناراحت بنظر می‌رسید. کونیکس هم با فکارش پی برد و هنگام خوردن صبحانه صریحا" گفت :

— پسرعمو، چند تابلوی زیبای شما در اختیار منست، اگر تابلوهای دیگری داشته باشید حاضرم بخرم. البته این یک نوع دیوانگی است ولی هر کدام ما یکنوع جنونی داریم . . .

مارگریت گفت :

— عموجان !

کونیکس در حالی که به پیشانی خود می‌زد گفت :

— پسرعمو رفتار شما طوری است که نشان می‌دهد همه‌چیز را ز

دست داده اید ، اما یک کلاس واقعی هرچه باشد گنجینه های دارد ، بنظر شما اینطور نیست ؟

آنگاه در حالی که قلبش را نشان می داد افزود :

- من از هر لحظه بشما امیدوارم و حاضرم برای بدست آوردن •  
این گنجینه ها ، سکه های را در اختیار شما قرار بدهم .
- بالتازار فریاد زد :

- بسیار خوب ! بنهم این گنجینه را در اختیار شما می گذارم .  
کونیکس بتندی جواب داد :

- اما تنها گنجینه ای که ما در منطقه فلاماند برای آن اهمیت زیادی قائلیم بردباری و کار است . سپس در حالیکه عکس و ان کلاس رهبر بزرگ خانواده را به بالتازار نشان می داد افزود :

- این دو کلمه را پیشینیان ما روی پیشانی هر کدام ما حک کردند .

بالاخره مارگریت پدرش را بوسید و با او خدا حافظی کرد و سفارش هایی به ژوزت و فیلیسی داد و بسوی پاریس حرکت نمود .

عموی بزرگ مارگریت در پاریس بود و پس از فوت زنش با دختر ۱۲ ساله اش زندگی می کرد ، اما اهالی دوئه عقیده داشتند دختر خانم کلاس می خواهد با یکی از افراد این خانواده ازدواج کند و همین امر و شایعه سبب شد تا بی پرکین مامور ثبت رفت و آمدش را در خانه کلاس دویاره از سربگیرد ، بعلاوه نقشه تازه ای در مغز این آقای حسابگر ایجاد شود . ضمناً از دو سال پیش اهالی شهر بدو دسته تقسیم شده بودند ، یک دسته اشراف شهربرا تشکیل می دادند و دسته دیگر بورژواها یا سرمایه داران جزء بودند ، این دو دسته معمولاً " دشمن خونی یکدیگر بشمار می رفتند و همین دو دستگی کم کم در تمام شوون مملکتی بوجود

آمد و آنرا بدو شاخه مخالف هم تقسیم نمود و رفته رفته پایمانقلاب زوئیه ۱۸۳۰ را فراهم ساخت.

از میان این دو دسته که یکی سلطنت طلبان افراطی و دیگری آزادیخواهان تندرو بودند، افراد پر نفوذی بظهور رسیدند، اما عده‌ای هم فعالیتی از خود نشان نمی‌دادند در نتیجه جزو دسته بی‌طرف محسوب می‌شدند. در آغاز مبارزه اشرف و بورژواها، قهقهه‌های هاداران سلطنت طلباز یک درخشیدگی خاصی برخوردار بود و کاملاً "با قهقهه‌های آزادیخواهان فرق داشت می‌گویند زندگی بسیاری از افراد جهان، به ملاطه‌ای سستی شباخت دارد که نمی‌توانند در برابر ناملایمات ایستادگی کنند، بهمین دلیل این دو گروه هم کم‌کم مشخصو تصفیه شدند، گرچه پی‌برکین یک مرد شروتنمدی بود، اما از رده اشراف شهر خارج شد و در ردیف بورژواها جای گرفت. خود پی‌برکین بخاطر شکست‌های پی‌دریبی رنج می‌بود چون می‌دید افرادی که قبلًا با آنها تعاس داشت، کم‌کم از او دور شدند. پی‌برکین چهل سال داشت. در چنین سن و سالی اگر مردی می‌خواهد تن بازدواج بدهد، می‌تواند با زن جوانی ازدواج کند. از آن جاییکه آدم جاهطلبی بود می‌خواست با یک خانواده سرشناس وصلت نماید. اگرچه کلاس جزو خانواده‌های مت念佛 قدیمی ایالتی محسوب می‌شداماً بخاطر گرفتاریها نمی‌توانست با وضع جدیدی که در همه جا بظهور می‌رسید خود را تطبیق دهد اما دختر کلاس هر قدر هم فقیر بنظر می‌رسید ولی در صورت ازدواج می‌توانست برای شوهرش ثروت زیادی که افراد تازه بدوران رسیده آنرا آرزو داشتند فراهم سازد. بهمین جهت پی‌برکین به خانه کلاس رو آورد تا ضمن فداکاریها مقدمات ازدواجش را فراهم سازد و بدین ترتیب جاهطلبی‌ها یش را تحقق بخشد. در غیاب مارگریت، پی‌برکین تنها هدم بالتازار و فی‌لی‌سی

محسوب می شد، اما کم کم امانوئل را یک رقبب سرسختی در مقابل خود مشاهده کرد.

امانوئل پس از فوت کشیش مورد احترام مردم قرار می گرفت بهمین دلیل پی یورکین که همه چیز زندگی را با پول می سنجید، اما دراین مورد امانوئل را قوی تر از پول و ثروت پیش خود تصور می کرد، حتی خودش هم از مصاحبت او لذت می بود. سرما یه<sup>۱</sup> معنوی امانوئل ارزش زیادی داشت، پول و نجابت مانند دو لوستری هستند که با هم روش می شوند و بدین ترتیب درخشنده‌گی را چندین برابر می کنند. محبت صمیمانه‌ای که مدیر جوان نسبت به فی‌لی‌سی از خود نشان می داد، حسادت مأمور ثبت را از هر لحظه برمی انگیخت.

پی یورکین سعی می کرد امانوئل را با چرب زبانی و گفتار بی اساسی که با اعمالش فرق کلی داشت گمراه سازد، و بدین ترتیب او را از معاشرت با دختر باز دارد. آنوقت چشمانش را بسوی فی‌لی‌سی متوجه می ساخت، تا باو بقبولادند تنها اوست که می تواند او را بزندگی بهتری امیدوار سازد.

فی‌لی‌سی که برای اولین بار با مردی که در برابر شاش ادب می کرد احترامی قائل می شد و حرفهایش را با آنکه دروغ بنظر می رسید تا حدودی گوش می داد اما هنگامی که احتیاج داشت آنوقت بطور جدی دست نیاز بسوی پسرعموی خود دراز می کرد. این دختر حسود شاید بخاطر عدم آگاهی از روش عاشقانه‌ای که امانوئل در برابر خواهرش مارگریت بکار می برد، او هم می خواست مانند او هدف نگاهها و اندیشه‌ها و دلسوزی‌های یک مرد قرار بگیرد. پی یورکین ارجحیتی که فی‌لی‌سی برای امانوئل قائل بود، کاملاً "تشخیص می داد و همین امر فعالیت‌هایش را بیش از آنچه فکر می کرد دشوارتر می نمود.

اما نوئل در ابتداء احساسات غلط بی‌یرکین و ساده‌لوحی فی‌لی‌سی را تشخیص می‌داد ولی در این خصوص چیزی بزبان نمی‌ورد. بهر حال بین این دخترعمو و پسر عموم‌گفتگوهای دلپذیر و صحبت‌های آهسته‌ای آنهم در غیاب امانوئل برقرار می‌شد و متعاقب آن نگاهها و مطالب اغفال‌کننده‌ای همراه با اشتباهات زیادی ادامه می‌یافت. درنتیجه بی‌یرکین فی‌لی‌سی را حفظ‌می‌کرد ضمناً "می‌خواست به علت اصلی مسافرت مارگریت آگاه شود.

آیا این مسافرت بقصد ازدواج انجام گرفت، یا بخاطر ناامیدی بوده است اما با تمام دقت‌هائی که وی بعمل می‌آورد نه بالتأzar و نه فی‌لی‌سی چیزی نمی‌گفتند، تازه‌آنها هم در این خصوص اطلاعی‌نداشتند و هر دوی آنها از نقشه‌های مارگریت کامل‌ا" بی‌خبر بودند.

دلتنگی شدید بالتأzar و درماندگی وی سبب شده بود، تاشب‌های خانواده‌بکندي و اشکال بگذرد، گرچه امانوئل موفق‌می‌شد گاهگاهی با این کیمیاگر بزرگ، ببازی نرد مشغول بشود ولی بالتأzar در تمام لحظات بازی قیافه‌ه بسیار ناراحتی بخود می‌گرفت. از اینکه ثروت سرشاری را از دست داده بود امیدش از همه جا قطع شد، احساس حقارت‌می‌کرد، بازیگر تهییدستی بود، در برابر سختی‌های زندگی کم‌کم پشتش خمیده می‌شد. این مرد نابغه که بر اثر نیاز و احتیاج روحبیها را از دست داده بود، مرتباً خود را محکوم می‌کرد بعلاوه وضع ظاهرش بقدرتی حزن‌آور و معموم بنظر می‌رسید که هر شخص خوتوسدی هم از مشاهده قیافه‌اش متأثر می‌شد. بی‌یرکین این شیر در قفس شده را با احترام می‌نگریست زیرا چشم‌ان پر قدرتش بر اثر ناامیدی رمک خود را از دست می‌داد، نگاهها‌یش تقاضای کک داشت اما قادر نبود آنرا بزبان بیاورد. گاهگاهی جرقه‌ه خاطرات گذشته وی این چهره بی‌حال و گرفته را بهیجان می‌-

آورد، آنوقت پیرمرد چشمانش را بهمان جائی که زنش فوت کرده بود می‌دوخت و مدت‌ها اشکهایش چون دانه‌های سوزان ریگ بیابانی از لابلای چشمانش سرازیر می‌گشت سپس سرش دوباره روی سینه‌اش خمی شد. او "قبل‌ا" دنیا را مانند یک تیتان یا شخصیت پر قدرت افسانه‌ای بلند می‌کرد ولی در حال حاضر دنیا روی سینه‌اش سنگینی می‌نمود. منظره رقت‌بار این غول بدبخت و این موجود افسانه‌ای طوری در پی‌یرکین و امانوئل اثر می‌گذاشت که این دو مرد از وضع پریشان او مرتب‌ا" در اضطراب بسر می‌بردند و گاهی هم می‌خواستند با این مرد نابغه مبلغی را که برای یک سری از آزمایش‌های وی ضروری بود کمک کنند. زیرا اعتقادات یک نابغه در دیگران بی‌اثر نیست. کلاس در بارهٔ دختر بزرگش هیچ حرفي نمی‌زد، از دوری او ناراحت نبود، مارگریت همنه فقط برای اولکه برای فی‌لی‌سی خواهرش نیز نامه‌ای نمی‌داد. در این خصوص بالتأزار سکوت می‌کرد. وقتی هم امانوئل و پی‌یرکین در بارهٔ دخترش چیزی از اموی پرسیدند او بوضع عجیبی ناراحت می‌شد. آیا فکر می‌کرد مارگریت با او مخالف است؟ آیا از اینکه اختیار خود را به دخترش داده بود احساس حقارت می‌کرد؟ یا دخترش را دوست نداشت چون جای او را گرفته بود؟

بهر حال در این مورد اسراری وجود داشت که در روحیه‌اش اثر می‌گذاشت و او را از دخترش منفر می‌نمود.

پارهای از مردان بزرگ چه مشهور و چه ناشناس یا کسانی کمدر کارهای خود چه موفق باشند یا نباشند، انسانها را از لحاظ خوبی‌ها و بدی‌ها تحقیر می‌کنند. و بخاطر بدبختی‌های خود از مشاهدهٔ وضع آنها رنج می‌برند. شاید بالتأزار هم جزو همین افراد بود، و دستخوش چنین رنج‌های واهی می‌شد. وضعی را که او در پیش گرفته بود، و شب‌هائی

را که این چهار نفر در غیاب مارگریت دور هم جمع می‌شدند جزو بدترین شب‌های زندگی او محسوب می‌شد. تصادفاً "روزها هم مانند زمین‌های خشکی کسل‌کننده و بی‌فایده بنظر می‌رسید، و هیچگونه تسلی خاطری برای پیرمرد فراهم نمی‌ساخت. فضای خانه بدون دختری‌زگش که بمنزله روح، امید، قدرت خانه محسوب می‌شد، گرفته بنظرمی‌رسید.

بدین‌ترتیب دو ماه‌گذشت و بالنازار در این مدت دوری دخترش را با شکیباتی و ناراحتی تحمل کرد. تابلاخره مارگریت بهمراه عمومیش به‌دوئه برگشت و عمو چند روزی در خانه آنها ماند، تا نقشماش را طبق نظر مارگریت اجراء کند. بمناسبت بازگشت مارگریت جشن کوچکی در خانه آنها برپاشد مامور ثبت و آقای امانوئل هم بوسیله بالنازار و فی‌لی‌سی در این جشن خانوادگی دعوت شدند.

وقتی وسیله نقلیه عمومبرادرزاده جلو در خانه توقف کرد، این چهار نفر مسافرین از راه رسیده خود را با شعف و شادی سی‌نظیری استقبال کردند. مارگریت از اینکه خانه پدری را دوباره می‌دید سوار پا نمی‌شناخت و وقتی هم از وسط حیاط بسوی سالن پذیرائی می‌رفت بر اثر شوق بگریه افتاد.

با وجود بر این وقتی پدرش را می‌بوسید و خواهرش را نوازش می‌کرد کمی مردد بنظر می‌رسید او خود را شبیه‌زن گناهکاری می‌دانست که نمی‌توانست تظاهر کند که قیافه‌اش در این مدت تغییر نکرده است، اما وقتی چشمش به امانوئل افتاد صمیمیت و سادگی وی بطرز بارزی آشکار می‌شد.

هنگام شام با وجود سرور و شادمانی که از قیافه‌ها و صحبت‌های افراد

به چشم می خورد ، این پدر و دختر با نگرانی ، وضع اندوهباری بهمنگاه می کردند . بالتازار از دخترش مارگریت در باره افامتش در پاریس چیزی نپرسید ، شاید اتخاذ چنین روشی بخاطر وقار پدرانهاش انجام گرفت ، امانوئل هم در این باره سکوت نمود و چیزی نپرسید . اما بی برکین که به بی بودن اسرار خانواده ها عادت داشت در حالیکه سعی می کرد تا خود را در آن جمع کنگا و نشان ندهد ، پرسید :

— راستی دختر عمو شما همه جای پاریس را دیدید ؟  
مارگریت جوابداد :

— من هیچ جای پاریس را ندیدم ، آنجا نرفتم تا تفریح کنم ، بلکه کارم فوری بودو خواستم هر چه زودتر به دوئه بروگردم .  
آقای کونیکس گفت :

— اگر مجبورش نمی کردم اپرا هم نمی آمد ، تازه آنجا هم خسته و ناراحت بود . مهمانی آن شب وضع غم انگیزی داشت حاضرین حال و حوصله نداشتند کمتر می خندیدند ظاهرا "سعی داشتند تا ناراحتی و اضطرابشان را از هم پنهان کنند . مخصوصا "مارگریت و بالتازار پیش از همه افسرده و نگران بنظر می آمدند ، هر قدر شب بیشتر و طولانی تر می شد بهمان اندازه وضع پدر و دختر بدتر می گشت .

گاهی مارگریت سعی می کرد به خنده دلی رفتار و کردار حتی نگاهش از اضطرابش حکایت داشت . آقایان کونیکس و امانوئل به هیجانات روحی این دختر جوان کامل "آگاه بودند ، و گاهگاهی سریسرش می گذاشتند . بالتازار هم براثر ناراحتی کمترین واکنشی از خود نشان نمی داد .

میان آن جمع بی تفاوت بنظر می رسد و سکوت را رعایت می کرد . مارگریت در صدد بود تا هرچه زودتر تصمیماتش را برای پدرش بازگو کند . برای یک مود بزرگ ، برای یک رئیس خانواده ، تحمل چنین

وضعی از هر لحظ طاقت فرسا بنظر می‌رسید، او به سن و سالی رسیده بود که بچه‌ها می‌بایستی برای او ارزش و احترامی قائل می‌شدند و از او پیروی می‌کردند سنی که برآثر گسترش تصورات، احساسات، جامی افتاد و شخص پخته‌تر می‌شد و قتنی می‌دید از کلیه مزایای خانوادگی محروم شده است دائماً "در فکر بود و غصه می‌خورد". این شب‌نشینی هم از هر لحظ برای وی خسته‌کننده بود.

آقای کونیکس اولین کسی بود که تصمیم گرفت بخوابد، بالتازار او را با طاقت‌های نمود. بعد از او بی‌برکین و امانوئل از جابرخاستند و آماده حرکت شدند. مارگریت با بی‌برکین با گرمی خدا حافظی کردد عوض چیزی به امانوئل نگفت فقط با چشم‌اندازک‌آلودی دستش را فشود آنگاه فی‌لی‌سی را از اتفاق بیرون فرستاد و بدین ترتیب وقتی پدرش برگشت دخترش را نتها دید.

**مارگریت با صدای لرزانی گفت:**

— پدر اوضاع ما طوری بود که من مجبور شدم مدتی اینجا را ترک کنم اما پس از برطرف شدن مشکلات و رفع ناراحتی‌ها دوباره بازگشتم، البته برآثر شانس و با استفاده از نام شما و نفوذ عمومی بزرگ و حمایت‌های آقای سولیس ما توانستیم برای شما یک شغل مناسب تحصیلداری در دارائی استان بریتانی فراهم کنیم، می‌گویند سالیانه هیجده الی بیست هزار فرانک حقوق شما می‌شود، عمومی بزرگ ضامن شما شده است.

سپس در حالیکه نامه‌ای را از کیفیت خارج می‌کرد گفت،

— این هم فرم شرایط استخدام شماست. البته بی‌بوده‌اید که ماندن شما در این خانه آنهم در این سالهای محرومیت‌ها و فداکاریهای ما، غیرقابل تحمل شده بود، شما باید حالا در یک وضع مناسبی قرار بگیرید، تا لااقل با موقعیت قبلی زندگی شما مناسب باشد. ما از حقوقتان

چیزی نمی‌خواهیم شما می‌توانید آن را بهر شکلی که صلاح می‌دانید خرج کنید، اسا متوجه باشید که ما هیچگونه درآمد اضافی نداریم و همهٔ ما با بهرهٔ ناچیز پول کابریل زندگی می‌کنیم. در این شهر که نمی‌شود مانند دیرنشیان زندگی کرد، اگر شما در اینجا بمانید باز هم درمورد مسائل مادی با مشکلات فراوانی روپرو می‌شویم. من و خواهرم با تلاش و کوشش زیادی رفاه خانواده را تامین می‌کنیم. آیا اقدام من یک سوءاستفاده از قدرتی است که شما بنم محل کردید، تا شما را در موقعیت مناسبی آنهم بخاطر جبران خسارات گذشته قرار بدهم؟ البته اگر تا چند سال این کار ادامه یابد شما تحصیلدار کل دارائی استان خواهید شد.

بالتأزار با وضع پریشانی گفت:

- پس اینطور شما می‌خواهید مرا از خانه‌ام بیرون کنید.
- دختر جوان در حالیکه بهیجان آمده بود جوابداد:
- پدر شما نباید از این لحظ ناراحت باشید. وقتی شما مدتی در آن شهر زندگی کردید، دوباره پیش ما برمی‌گردید.
- پس از مکث کوتاهی ادامه داد:
- مگر طبق قولی که بنم دادید حق ندارم اظهار نظر بکنم؟ شما باید از من اطاعت کنید عمو بزرگ آمده است تا شما راهراهی کند، تا در این سفر تنها نباشید.

بالتأزار در حالی که از جا برمی‌خاست فریاد زد:

- من از اینجا نمی‌روم و به کمک شما هم احتیاجی ندارم حتی حاضر نیستم کسی زندگی بچه‌هایم را تامین کند.
- مارگریت با خونسردی گفت:
- پدر این کار بنفع شماست، خواهش می‌کنم، به پیشنهادهای

من کمی توجه کنید، اگر شما در این خانه بمانید بچه‌های شما مجبورند  
از اینجا بروند و شما را تنها بگذارند.

بالتازار فریاد زد:  
— مارگریت!

دختر جوان بی‌آنکه به خشم پدرش توجهی کند افزود:  
— با وجود همه این اقدامات و تلاشها، شما یک چنین پست پر  
فایده‌ای را نمی‌پذیرید؟ باید دلیلش را بگوئید. ضمناً "چند قطعه‌استکناس  
هزار فرانکی هم بوسیلهٔ عمو بزرگ در اختیار شما قرار خواهد گرفت.  
— یعنی از اینجا بروم؟!  
مارگریت جوابداد:

— یا شما می‌روید، یا ما خواهیم رفت. اگر من تنها بچه شما  
بودم همان کاری را که مادرم می‌کرد انجام می‌دادم کوچکترین اعتراضی  
هم بکارهای شما نداشتم اما خواهر و برادرانم چه تقصیری دارند آنها  
براثرگرستگی و ناراحتی روحیه خود را از دست داده‌اند. آنوقت در  
حالیکه تخت مادرش را نشان می‌داد گفت:

— من این مسئولیت را پیش مادرم در همان حالی که می‌میرد به  
عهده‌گرفتم، ما دردهای خودمان را از شما پنهان می‌کردیم و درمیان  
سکوت با رنج و ناراحتی دست بگریبان بودیم دیگر قدرتی برای ماباقی  
نمی‌انداشتم، تازه در کنار پرنتگاهی قرار گرفته‌ایم، برای نجات خودمان  
فقط باید جرات داشته باشیم بلکه بیشتر تلاش کنیم، ما بخارتر یک  
مسالهٔ پوچی ...

بالتازار در حالیکه دست دخترش را گرفت فریاد زد:  
— بچه‌های عزیز، من بدهممه شما کمک خواهم کرد، من کارمی‌کنم،  
بله من ...

مارگریت که نامه اداره دارائی را نشانش می داد گفت:

- بفرمایید اینهم وسیله کار.
- امادختراين کاري که برایم پیدا شده تا بكمک آن وضع مادي خود را جبران کنم خیلی طول می کشد!
- آن وقت در حالیکه آزمایشگاهش را نشان می داد افزود:
- تو می خواهی که من نتیجه کارده سالم را کنار بگذارم و از منابع سوشار آزمایشگاهم چشم بپوشم.

مارگریت بطرف در رفت و گفت:

- بهر حال پدر هر طوری که میل شماست!
- پیرمرد در حالیکه روی صندلی افتاد گفت:
- آه! دخترم تو خیلی سخت می گیری.

فرداي آن شب مارگریت بوسیله مولکین نیه متوجه شد که پدرش از منزل خارج شده است، همین خبر کوچک مارگریت را مضطرب ساخت و حالش بقدرتی بد شد که مستخدم خانه بلا فاصله رو به او کرد و گفت:

- دخترخانم ناراحت نباشید چون آقا ساعت یازده برای خوردن غذا برمی گردد. او دیشب خوابش نبرد و تا ساعت دو بعد از نصف شب در سالن بیدار بود و به پنجره های آزمایشگاه مرتبا" نگاه می کرد. منهم در آشپزخانه مراقبش بودم. پدر شما بی تابی می نمود و مرتبا" اشک می ریخت، الان ماه ژوئیه است و آفتاب هم طوری است که ما می توانیم در آزمایشگاه از نور آن استفاده کنیم اگر شما بخواهید . . .

مارگریت در حالیکه بخاطر پدرش ناراحت بود به تندي گفت:

- بس کن مولکین نیه!

درواقع کسانی که به خانه شان عادت دارند، هنگامیکه از آن جا دور می شوند بشدت ناراحتند. بالتازار هم یک همچو وضعی داشت، به

آزمایشگاه و به تمام قسمت‌های خانه فکر می‌کرد. همه آنها را برای خود ضروری می‌دانست همان‌طوری که پول برای قمار باز ضرورت دارد، همان‌طوری که روزهای تعطیل برای عدمای جزو روزهای عاطل و باطلی بشمار می‌رود. در واقع آزمایشگاه امیدش بود، در آنجا هوائی را استنشاق می‌کرد که در روحیه‌اش اثر عجیبی بجا می‌گذاشت. علاقه به جاها و اشیای نامأتوس بخصوص برای افرادی که روحیهٔ ضعیفی دارند، یا بمسائل علمی و تحقیقی پرداخته‌اند از هر جهت غالب است. ترک کردن خانه برای بالتازار سبب می‌شد تا از تحقیقات و آزمایش‌های خود دست بردارد، در نتیجه زندگیش بپایان برسد.

مارگریت تا ظهر آنروز در نگرانی و التهاب بسر می‌برد، چون روحیهٔ بالتازار طوری بود، مثل اینکه می‌خواست دست به خودکشی بزند و مارگریت هم می‌ترسید آخر عمر پدرش به جریان غمانگیزی منجر شود. بنابراین در سالن مرتباً "قدم می‌زد و هر بار که زنگ در صدای کرد، بی اختیار می‌لرزید.

بالاخره بالتازار وارد شد وقتی هم پا بد حیاط گذاشت مارگریت از پشت پنجره به بررسی قیافه‌اش پرداخت، در نتیجه به وضع پریشانش بی بود.

بالتازار داخل شد و دختر هم بلا فاصله به استقبالش شتافت و صمیمانه سلام داد.

پیرمرد دخترش را بغل نمود او را به سینه‌اش فشد و پیشانیش را بوسید و آهسته گفت:

— رفته بودم تا گذرنامه‌ام را بگیرم.

آهنگ صدا، نگاه مظلومانه، حرکات پدر، قلب بی‌نوای دختر را که سعی می‌کرد تا اشکش ظاهر نشود به سختی می‌فسرد. با این همه

نمی‌توانست از ریزش اشک جلوگیری کند، ناچار به حیاط خانه رفت و مدتی در آنجا گردید. دوباره به سالن آمد. سر میز غذا بالتازار مانند کسی که بمنظورش رسیده است، خوشحال بنظر می‌رسید، آنگاه رو به کونیکس کرد و گفت:

— عموجان من حاضرم حالا می‌توانیم حرکت کنیم، خیلی میل دارم این منطقه را از نزدیک ببینم.

عمو جوابداد:

— وضع آنجا از هر لحظه خوب است.  
فی لی سی پرسید:

— مگر پدر می‌خواهد ما را ترک کند؟

در این موقع آقای سولیس بهمراه ژان وارد شد.

بالتازار در حالیکه پرسش را بسوی خود می‌کشید به سولیس گفت:

— آقا، امروز ژان پیش ما می‌ماند چون باید با پدرس خدا حافظی کند.

امانوئل به مارگریت نگاهی کرد. آن روز یکی از روزهای غم‌انگیز این خانواده بشمار می‌رفت همه آنها ناراحت بودند، و بی‌جهت سعی می‌کردند تا تاثر و اندوهی بخود راه ندهند. در واقع غیبت بالتازار یک غیبت ساده و معمولی نبود، بمنزله تبعید محسوب می‌شد و حرکت چنین شخصیتی آنهم با آن سن و سال و با چنان وضع مصیبت‌باری همه را در وضع غم‌انگیزی فرو برده بود. اصولاً خود بالتازار مانند مارگریت لجیاز شده بود و از اینکه نبوغش ناراحتی او و اطرافیانش را فراهم می‌کرد حاضر شد تا به چنین مجازاتی تن در دهد. وقتی شب شد پدر و دختر تنها ماندند بالتازار که در آن روز همانند روزهای زندگی اشرافیت خود خوشرو و سرحال شده بود دست دخترش را گرفت

و با وضع رقتباری پرسید:

— بسیار خوب دختر، حالا از پدرت راضی هستی؟

مارگریت ضمن اینکه عکس و انکلائیس را نشان می‌داد، گفت:

— شما جانشین چنین شخصیت شایسته‌ای هستید.

روز بعد بالتازار بهمراه مولکین نیه وارد آزمایشگاه شد تا با تمام وسائل آزمایشگاهی و خاطرات گذشتماش خدا حافظی کند، واژکارهای ناتمامش جدا شود. آقا و مستخدم هنگام ورود به آزمایشگاه که می‌بایستی برای همیشه آنجا را ترک می‌کردند مدتی بهم خیره شدند بالتازار دستگاهی را که مدت‌ها با آن‌ها کار کرده بود از نزدیک بررسی نمود مشاهده تک آنها خاطرات تلخ و شیرینی را مربوط به تجربه‌های گذشته در مد نظرش مجسم می‌نمود.

سپس با وضع اندوهباری به مولکین نیه گفت:

— گازهای و اسیدهای خطربناک را تخلیه کن و مدخل مواد منفجره را بمبند...

در اثنائیکه این کارها بدقت انجام می‌گرفت بالتازار مانند شخص محکوم برمرگی که قبل از اعدام از کارهای گذشتماش اظهار ندامت کند، حرفهایی پیش‌خود زمزمه می‌کرد وقتی هم در برابر کپسولی که به دو پیل وصل بود رسید، گفت:

سبه‌حال این یک آزمایشی بود که می‌بایستی از آن نتیجه‌ای می‌گرفتیم اگر این دستگاه‌عنی زودتر نتیجه می‌داد، من الماس‌هایی را زیوراهای بجهه‌ایم می‌ریختم و آنها هم مجبور نمی‌شدند مرا از خانه بیرون کنند! آنوقت آهسته و آرام پیش‌خود گفت:

— این یک ترکیبی است از کاربن و سوفر که در آن کاربن بصورت یک جسم الکتروی مثبت کار می‌کند و عمل تبلور هم در قطب منفی آن

انجام می‌گیرد . مولکین نیه در حالیکه پیرمرد را نگاه می‌کرد گفت :

— آه ! این هم مثل آن یکی کار می‌کند .

بالتازار پس از مکث کوتاهی افزود :

— خلاصه ، تمام ترکیبات تابع فشار این پیل است که باید هرچه زودتر عمل کند .

— اگر شما بخواهید من می‌توانم فشارش را زیاد کنم . . . .

— نه ، نه آن را باید بحال خودش گذاشت ، مرور زمان شایط اصلی تبلور شدن آنها را فراهم می‌کند .  
مستخدم فریاد زد :

— همینطور است ! این تبلور باید خودبخود انجام بگیرد .

بالتازار در حالیکه پارهای از افکار مبهم خود را بنا به نظریه شخصی توضیح می‌داد ، گفت :

— با آنکه درجه حرارت پائین است ولی سولفور کاربن خودبخود متبلور می‌شود ، اگر پیل به شایط دیگری نیازمند است فعلًا" از آن اطلاقی نداریم ، بهر حال باید مواقب شد . . . البته ممکن است ، اما ما درباره چه چیزهایی صحبت می‌کنیم ؟ بحث شیعی را باید کنار گذاشت چون بعدها شغل من تحصیلداری خواهد بود .

کلائس با عجله از آزمایشگاه خارج شد و پائین آمد و آخرین غذایش را در حضور افراد خانواده و دوستانش صرف کرد . از اینکه کار علمی خود را ترک می‌کردواقعًا" رنج می‌برد . بالاخره با چهار خدا حافظی کرد ، و با تفاق عموم سوار در شکه شد ، افراد خانواده آنها را احاطه کردند . وقتی مارگریت پدرش را بطرز یاسآوری بغل کرد ، پدرش سریگوشش گذاشت و گفت :

— واقعا" دختر خوبی هستی ، من چنین انتظاری از تو نداشتم !

مارگریت از حیاط گذشت وارد سالن پذیرائی شد و در همان جایی که مادرش مرده بود زانو زد و ضمن دعای سوزناکی از خدا خواست تا به او کمک کند و بتواند بر مشکلات زندگی فائق شود. در عالم خیال بخاطر تحسین فرشتگان و تشرکرات مادرش، قوت قلبی بدست آورد، کمک تسکین یافت. افراد خانواده وقتی مسافرین خود را راهی کردند به سالن برگشتند.

پی‌برکین رو به مارگریت کرد و گفت:

— خوب، دختر عمو حالاچه می‌خواهید بکنید؟

مارگریت بسادگی جوابداد:

— در منطقه‌ون بی‌مازمین‌های زیادی داریم در وله‌اول باید آنجارا برای کشت و زرع آماده سازیم و به سده بزرگ تقسیم کنیم و ساختمانهای در آنجا بسازیم و آنها را با فراد همان‌جا اجاره بدھیم. سپس در حالیکه برادر و خواهرش را نشان می‌داد افزود:

— بهر کدام ما یک‌ده بزرگ خواهد رسید که ممکن است در آینده سالی چهل هزار فرانک عایدی داشته باشد. سهم کابریل این خانه و پولهاییست که از دولت طلب دارد.

مامور ثبت‌که از توضیحات غیرقابل توجیه مارگریت ناراحت بود، پرسید:

— دختر عمو شما قریب دویست هزار فرانک برای آماده کردن این زمین‌ها جهت زراعت و ساختن بنایها و خرید چهار بیان احتیاج دارید این پولها را از کجا تهییه می‌کنید؟

مارگریت در حالیکه به نوبت پی‌برکین و امانوئل را نگاه می‌کرد گفت:

— اشکال کار همین‌جاست چون نمی‌توانیم این مبلغ را از عمومیم

که قبلاً "ضامن پدرم شده است قرض کنیم .

پی‌یرکین ضمن اینکه هر دو خواهر را نگاه می‌کرد گفت :

— آیا شما دوستانی دارید تا بشما کمک کنند ؟

اما نوئل که از حضور مامور ثبت شدیداً "ناراحت بود ، ضمن اینکه

مارگریت را با تاثر نگاه می‌کرد گفت :

— من این دویست هزار فرانک را در اختیار شما قرار می‌دهم .

این دو جوان طوری بهم نگاه کردند که مامور ثبت از طرز نگاهشان

بمسائل زیادی پی برد . فی‌لی سی هم رنگش پرید و در عین حال خوشحال

بود از اینکه پسرعمورا همان طوریکه فکر می‌کرد ، آدم دلسوز و با محبتی

مشاهده می‌کند . مارگریت از برخورد پی‌یرکین و خواهرش متوجه شد که

در غیابش خواهر بینوا به حرفاها مبتذل و تملق آمیز مامور ثبت فریفته

شده است .

پی‌یرکین گفت :

— در صورتیکه از من پول بخواهید من هم حاضرم پولها را با

بهره‌پنج درصد در اختیار شما قرار بدهم ، تازه هر وقت مایل باشید

می‌توانید قرض خود را ادا کنید ، تنها یک وثیقه ملکی آنهم درقبال

زمین‌ها باید در اختیار من باشد ، ضمانته مساعده‌هائی برای قراردادها

پرداخت می‌کنم ، کشاورزان خوبی را برای شما در نظر می‌گیرم و کارها

را با رضا و رغبت بطور رایگان انجام می‌دهم .

اما نوئل با اشاره چشم به مارگریت فهماند تا از گرو دادن زمین‌ها

خودداری کند ، اما دختر خانم طوری بمشاهده صورت تغییر یافته خواهرش

سرگرم بود که باین مسئله توجهی نداشت . پس از مکث کوتاهی با وضع

تمسخرآمیزی به مامور ثبت گفت :

— شما یک فامیل بسیار خوب خانواده‌ما هستید ، من چنین انتظاری

از شما نداشم ، اما بیهده پنج درصد شما آزاد کردن ملک ما را به تاخیر می‌اندازد ، اگر موافق باشید من می‌توانم تا کبیر شدن بود رم زان درآمد سالیانه او را در اختیار شما قرار بدهم .

پی‌برکین لبس را گازگرفت و امانوئل نیز لبخندی زد .

مارگریت در حالیکه برادرش را به فی‌لی‌سی نشان می‌داد ، گفت :  
— خواهرجان زان را بمدرسه برسان . مارتا هم همراه تو خواهد بود ، زان عزیز عاقل باش دفترهایت را پاره نکن ، حالا وضع ماطوری نیست تا بتوانیم مانند گذشته مرتبا " دفتر بخریم ! مرد کوچولوی من ، درس بخوان ، فی‌لی‌سی با برادرش خارج شد .

مارگریت به پی‌برکین و امانوئل گفت :

— بی‌شک هر دوی شما در غیابم بدیدن پدرم می‌آمدید ، من از هر دو نفر شما متشرم . فکر می‌کنم که شما در آینده باز هم از هر لحظه‌ای کم خواهید کرد . اما توجه داشته باشید تا وقتی من اینجا هستم از دیدن شما خوشحالم ، اما وقتی فی‌لی‌سی ، تنهاست در این صورت باید بگویم احتیاجی بدیدن کسی ندارد . گرچه این شخص یکی از دوستان قدیمی یا یکی از فامیل‌های ما باشد . باوضعی که فعلاً " با آن رویرو هستیم نباید مورد انتقاد دیگران قرار بگیریم .

الان مدتیست که به تنهاشی عادت کرده‌ایم و هر دو خواهر بکار پرداخته‌ایم .

لحظه‌ای سکوت برقرار شد امانوئل که به موهای مارگریت نگاه می‌کرد حرفی نزد اما پی‌برکین ناگهان از جابرخاست و در حالیکه ماضطرب ببنظر می‌رسید از دختر عموماً جازه مخصوصی خواست ، زیرا حدس می‌زد که مارگریت به امانوئل علاقمند شده است و او در این خصوص اشتباہنمی کرد ، وقتی داخل کوچه شد بخودش گفت :

— آه! پس اینطور، دوست عزیز، اگر یک کسی بتوبگوید حیوان  
بپیشурی هستی، حق دارد واقعاً من یک حیوانم!  
من دوازده هزار فرانک درآمد سالیانه دارم، تازه کارهای دیگری  
هم انجام می‌دهم ثروت عمومی راکتس هم که من تنها وارثش هستم  
بمن تعلق می‌گیرد و بدین ترتیب دارائی من چندین برابر خواهد شد.  
با این ترتیب من آدم بسیار پستی هستم اگر بخواهم از دخترخانم‌ها،  
بابت پولهایم بهره بگیرم! اطمینان دارم که آنها الان پشت سرمی—  
خندند من نباید در باوه مارگریت فکر کنم. فی‌لی‌سی دختر بسیار  
مهربانی است و با موقعیت من از هر لحظه مناسب است مارگریت دختر  
خشنی است می‌خواهد بر من مسلط شود، حالا باید خودم را آدم شریفی  
نشان بدهم و آنقدر خشک نباشم. آیا نمی‌توانم در این کار موفق شوم?  
بهحال درآینده به فی‌لی‌سی دل می‌بندم و باین کار هم ادامه‌خواهم  
داد، او یک مزرعه بزرگی خواهد داشت که ممکن است در آینده درآمد  
سالیانه‌اش بین هیجده الی بیست هزار فرانک باشد، چون زمین‌های  
ونیی از هر لحظه مرغوب است. وقتی هم عمومی بینوای من مرد، درآمد  
سالیانه من جما" پنجاه هزار فرانک می‌شود، زن من یک کلائنس است ما  
دونفرخانه مجللی خواهیم داشت. به جهنم اگر خانواده‌های متشخص  
این شهر از آمدن به خانه ما خودداری کنند.

پس از مدتی من شهردار می‌شوم و شهرتی کسب می‌نمایم، به همه  
چیز خواهم رسید حالا بی‌یرکین مواظب خودت باش. قول شرف‌بده،  
تنها به فی‌لی‌سی علاقمند باشی.  
از آن طرف وقتی دو عاشق تنها شدند امانوئل دستش را بسوی  
مارگریت دراز کرد و دختر هم آنرا گرفت.  
آنوقت هردو با حرکت موافقی بسوی نیمکت خود در وسط باغ برآه

افتادند اما قبل از خروج از سالن مرد جوان که خوشحال بنظر می‌رسید با صدای هیجان‌انگیزی به مارگریت گفت:

— شما سیصدهزار فرانک دیگر هم پیش من دارید.  
مارگریت فرباد زد:

— پس مادر بیچاره‌ام بازهم بشما پول داد؟ یعنی چه؟  
— اوه! مارگریت عزیز، مگر آنچه مال منست مال شما نیست؟ مگر شما بارها نمی‌گفتید که ما؟ آنوقت بجای رفتن بباغ روی مبلی نشستند.  
مرد جوان گفت:  
— آیا حق ندارم از شما تشکر کنم از اینکه میان ما دو نفر شما را انتخاب کردید؟

مارگریت در حالیکه تبسی روى لبشن بود، گفت:  
— همینطور است منهم پول پیشنهادی شمارا می‌پذیرم و می‌دانم چطور باید خرج کرد. آنوقت عکسوان کلاش را برای اینکه شاهد جریان باشد، نگاه کرد.

مرد جوان که هنوز به قیافه مارگریت چشم دوخته بود، متوجه نشد که دختر جوان انگشت‌تری را از دستش خارج می‌کند حتی باین موضوع هم پی نبرد تا اینکه مارگریت گفت:  
— در میان تمام این بدختی‌ها خوشالم از اینکه یک خوشختی بما روی داده است. آنوقت در حالیکه انگستر را بسوی مرد جوان دراز می‌کرد، گفت:

— بگیرید امانوئل، مادرم شما را خیلی دوست داشت و بهمین دلیل شما را انتخاب نمود.

قطرات اشک از دیدگان پسر جوان جاری شد، رنگش پرید، از جا برخاست و در حالیکه یک حلقه انگستر که همیشه بهمراه خود داشت

به مارگریت می‌داد گفت :

— این انگشت نامزدی مادر منست !

آنوقت در حالیکه انگشت مارگریت را می‌بوسید افزود :

— من جز این وثیقه، چیز دیگری ندارم .

دختر جوان با هیجان جوابداد :

— خوشبختانه ! دوست بینوای من اگرچه برای ازدواج خیلی انتظار کشیدیم ولی فکر می‌کنم در این مدت کار ناروائی از ما سرنزده است .

اما نوئل جوابداد :

— عمومی من در باره کسانی که خدا را دوست داشتند می‌گفت ، دلباختگی افراد ، نان روزانه و بردباری آنهاست . من هم توانستم شما را بهمین ترتیب دوست بدارم ، همه چیز با خداوند در آمیخته است ، منهم بتو تعلق دارم همانطوریکه با ووابسته‌ام .

هر دو مدتی هیجان زده بهم نگاه کردند ، ظهور احساساتشان ملامال از یک منبع سرشاری بود که‌گاه‌گاهی بكمک مسائل کوچکی طفیان می‌کرد ، گرچه قبل "وقوع حادثی این دو دلداده را از هم جدا می‌ساخت و مقدمات اندوهباری را برای آنها فراهم می‌کرد ، اما بلا فاصله خوشبختی با آنها روی می‌آورد .

فی‌لی سی بلا فاصله پیش آنها آمد . پسر جوان بكمک یک پیش‌داوری دلپذیری در مسائل دلدادگی فوراً از جا برخاست ، خواهرها را تنها گذاشت واز خانه خارج شد . مارگریت که دست در گردن فی‌لی سی اندادته بود واو را بسوی باغ می‌کشید گفت :

— بیا اینجا خواهرم . هر دو روی همان نیمکتی که هر نسلی در آنجا به بازگوئی اسرار قبلی و نقشه‌های خود می‌پرداخت نشستند ، با وجود لحن سورا آورو ملایم و دلسوزانه خواهرش ، فی‌لی سی ، بیکوضع

ترس آوری دچار شد، مارگریت دستش را گرفت و لرزش آن را کاملاً احساس کرد.

مارگریت در حالیکه سرش را باونزدیک می‌نمود گفت:

— خواهر، آنچه در فکر تو می‌گذرد من کاملاً آکاهم. بی‌یرکین در غیاب من شب‌ها اینجا می‌آمد، و حرفهای شیرینی بگشت می‌خواند و تو هم آنها را بدقت گوش می‌دادی. فی‌لی‌سی قرمز شد. مارگریت افزود:

— اما فرشته من از خودت دفاع نکن، البته این یک روش طبیعی است شاید روح بزرگوار تو سبب شود تا رفتار پسرعمو تغییرکند. او آدم مغفوري است در عین حال مرد شریفی است، بدون شک کارهای او به خوشبختی تو منجر خواهد شد.

او ترا دوست خواهد داشت و توهمند در کارها با و کمک خواهی کرد. از اینکه این حرفها را بتو می‌زنم مرا خواهی بخشد ولی می‌دانم تو روش‌های بد او را که بخاطر نفع شخصی خود اتخاذ می‌کند عوض خواهی کرد واو را به مهر و محبت وادار خواهی ساخت،

فی‌لی‌سی طوری دستپا چه شده بود که نمی‌توانست خواهرش را ببوسد. مارگریت ادامه داد:

— همانطوریکه گفتم او آدم شرافتمندی است و خانواده‌اش جزو قدیمی‌ترین سرمایه‌داران این منطقه محسوب می‌شوند، اما فکر می‌کنی اگر او زندگی متوسطی داشت من با این موضوع مخالفت می‌کردم؟

فی‌لی‌سی ناگهان گفت:

— اوه! خواهر.

ولی مارگریت افزود:

— اما تومی توانی بمن اعتماد کنی زیرا بهتر است که ما با سراريکديگر

پی ببریم . این گونه عبارات پرهیجان جزو گفتگوهای دلپذیری است که معمولاً "دختران جوان وقتی با هم هستند درباره آن به بحث می‌پردازند .

وقتی مارگریت بوضع روحی فی لی سی کاملاً "پی برد ، جملاتش را باین صورت بیان رسانید :

— بسیار خوب بچه‌جان ، حالا مطمئن شدم که پسر عمو واقعاً "ترا دوست دارد .

آنوقت فی لی سی در حالیکه می‌خندید گفت :

— حالا بگذار بکارم برسم .

مارگریت در حالیکه پیشانیش را می‌بوسید گفت :

— احمق نباش !

گرچه پی‌برکین به طبقه‌ای از مردم توجه داشت که در ازدواج به وظایف و مقررات اجتماعی و نوعی انتقال دارائی علاقه دارند ، بنابراین برای او مهم نبود از اینکه با فی لی سی یا مارگریت با همان شهرت و با همان جهیزیه ازدواج می‌کرد ، ولی توجه داشت که این دو خواهر در آینده بسیار نزدیکی جزو دختران افسانه‌ای و سرشناس شهرمحسوب خواهند شد .

پی‌برکین فردای آنروز بدیدن مارگریت آمد و آهسته‌وارام اورا بیاغ خانه هدایت کرد ، و با مهربانی با او به صحبت پرداخت ، چون این روش را یکی از شرایط کار می‌دانست ، و برای او در مقررات اجتماعی بخصوص در مقررات ثبتی اهمیت زیادی داشت .

بنابراین گفت :

— دختر عمو ، البته ما قبلاً "در مورد مسائل مختلف هیچ وقت هم رای نبودیم ، و در کارها بیک نتیجه مثبتی نمی‌رسیدیم ، اما توجه

دارید که من همیشه نفع شما رادر نظر می‌گرفتم. متأسفانه دیروز باز هم بنابر عادت منحوس خودم، پولی را که قرار شد بشما قرض بدهم طبق اصول ماموران ثبتی نقض کردم متوجه شدید؟ قلیم با این حماقت کاملاً "مخالف بود، من قبلًا" شما را دوست داشتم، اما پس از فکرهای زیادی باین نتیجه رسیدم که نمی‌توانم رضایت شما را جلب کنم این یک عیب بزرگ من است، شاید یک شخص زرنگ دیگری در این کار موفق شود، بهر حال تمام این مسائل را پیش شما اعتراض می‌کنم و یادآوری می‌نمایم که شیفتهٔ خواهر شما فی‌لی‌سی شده‌ام، آیا در این خصوص بمن کم کنید؟ از پول من می‌توانید استفاده کنید، هر قدر می‌توانید بردارید و هر قدر بیشتر بردارید بهمان اندازه دوستی خود را ثابت خواهید کرد. من در اختیار شما هستم بی‌آنکه کمترین سود خود رادر نظر بگیرم متوجه می‌شوید؟ هر اندازه پیش فی‌لی‌سی شایستگی داشته باشم همان اندازه خود را خوشبخت می‌دانم، خطاهای مرآ بهبخشید این کارها علی‌داشت اما قلیم پاک است.

مارگریت گفت:

— بسیار خوب کاملاً متوجه شدم اما این کار شما به خواهر و بدروم مربوط است ...

مامور ثبت گفت:

— خودم این را می‌دانم، اما شما بدون شک بزرگ همه افراد خانواده هستید، بنابراین باید بشما متولّ شد.

این گونه صحبت کردن کاملاً "روحیهٔ شریف مامور ثبت را نشان می‌داد در همین اوقات پیرکین طبق جواب نامهٔ فرماندهٔ گاردست عمر که از او خواهش کرده بود تا در یک جشن نظامی شرکت کند شهرت خود را کسب کرد، زیرا در نامه نوشته شده بود:

—آفای پی برکین ، کلائس شهردار دوئه ، نجیبزاده لژیون دونور حاضر است که ...

مارگریت کمک مامور ثبت را آنچه بکارش مربوط می شد ، می پذیرفت تا وقار خود و آینده خواهر و تصمیمات پدرش را از بین ببرد . آن روز مارگریت خواهرش را بدست مارتا و ژوزت که فدائی او بودند سپرد و خودش بسوی ون بی همان جایی که نقشه هایش بوسیله پی برکین بمورد احرا در می آمد حرکت کرد . فداکاری و گذشت طوری در مخیله مامور ثبت بوجود آمده بود که تمام اوقاتش صرف خدمت این خانواده می شد و سعی داشت در وهله اول زحمت مارگریت را از لحاظ شخم زدن و قابل کشت کردن زمین های را که به زارعین اختصاص می یافت ، کم کند . او سه تن از زارعین شروتمندی را که می خواستند در آن جا ساکن شوند ، برای انجام کارها آماده کرد ، و آنها را با جاره کردن این زمین ها علاقمند ساخت ، در نتیجه زارعین متوجه شدند در سه سال اول برای هر قطعه زمین ده هزار فرانک و از سال چهارم تا ششم دوازده هزار فرانک و بقیه سالها پانزده هزار فرانک سالیانه مال — الاجاره بپردازند ، ضمنا " کندن خندق ها ، درختکاری و خرید چهار پایان نیز بعده آنها محول شد . وقتی هم دهکده ها آماده گردید ، اجاره داران آمدند زمین ها را تقسیم کردند .

چهار سال پس از حرکت بالنازار مارگریت دارائی های برادر و خواهرش را از هر لحاظ تامین نمود . ضمنا " از طرف اهالی این شهر دختر شجاع مورد تحسین قرار می گرفت واز نظر مالی نیز کمک های باو می شد . مارگریت در مورد ساختمان ها و خرید مصالح و نظارت کارها عاقلا نه رفتار می کرد ، و پشتکار عجیبی از خود نشان می داد ، در سال پنجم او توانست از بابت مال الاجاره ها و بمه ره های پول برادر و درآمد

پدرش مبلغ سی هزار فرانک جمع کند و تا حدودی خساراتی را که بخاطر بلهوسی‌های پدرش در خانه بوجود آمده بود، برطرف سازد. بدین‌ترتیب بدھکاریها مرتباً کم می‌شد، بهره‌ها تقليل‌می‌یافت، بعلاوه امانوئل صد هزار فرانک اirth عمو را که باو رسیده بود بهمارگریت داد و او هم توانست مبلغ دیگری نیز از قروض خانوادگی را بدین‌وسیله پرداخت کند.

این زندگی پر از شهامت و فداکاری قریب ۵ سال طول کشید و تحت مدیریت ونفوذ مارگریت با موفقیت و پیشرفت همراه بود. گابریل که مهندس پل و جاده‌سازی شده بود بکمک عمومی بزرگش با بستن قراردادی برای ساختن یک کاتال، پول زیادی بدست آورد و بدین‌ترتیب رضایت‌خاطر ماده‌وازل کونیکس دختر عموبیش را که یکی از وارثین بنام منطقه فلاندر محسوب می‌شد، فراهم ساخت.

در سال ۱۸۲۴ املاک کلاسیس بکلی آزاد شد کمبود خانه آنها تا حدودی برطرف گردید، پی‌برکین برای خواستگاری فی‌لی‌سی به بالتازار مراجعت کرد، امانوئل نیز به خواستگاری مارگریت تشویق شد. در آغاز ماه ژوئیه ۱۸۲۵ مارگریت و آقای کونیکس به بریتانی رفتند تا بالتازار تبعید شده را که هر کسی مراجعت او را در دل می‌پروراند بشهر خود برگردانند او هم خیلی می‌خواست در میان خانواده‌اش که زندگی آنها بتازگی سروسامانی گرفته بود برگردد.

بهمن منظور از سفلش دست کشید. مارگریت که ناراحت بود از اینکه نمی‌تواند جاهای خالی تابلوهای راهرو و سائل تزئینی اتاقهای پذیرائی را پر کند. در همان روزیکه حرکت کرده بود تا پدرش را به منزل برگرداند، پی‌برکین و امانوئل بهمراه فی‌لی‌سی تصمیم گرفتند تا با تزئین اتاقهای یک خوشحالی غیرمتوجهای را برای مارگریت فراهم

سازند.

هر دو نفر تابلوهای زیائی خریدند و برای زینت بخشیدن خانه در اختیار می‌لی سی فرار دادند. آقای کونیکس نیز چنین فکری داشت و با خاطر رضایتی که بر اثر اتخاذ روش نجیب‌انه مارگریت برای او بوجود آمد بود مقدار زیادی پارچه‌های قشنگ و زیبا و اشیاء نفیس دیگری که قبلًا بوسیله بالتازار بفروش رفته بود برای منزل کلاس خریداری کرد و بدین ترتیب نفائص راهروها و آناتها، از این لحاظ براف شد.

قبلًا مارگریت چندین بار به ملاقات پدرش رفته بود و در این دیدارها همیشه با خواهر یا برادرش ژان حرکت می‌کرد. هر بار قیافه پدرش را شکسته‌تر می‌دید، اما در ملاقات اخیر علائم پیری در بالتازار بهمراه نشانه‌های وحشت‌آور یک بیماری خطوانکی اثر گذاشته بود و تغییر فاحش قیافه‌اش با خاطر افراط در صرفه‌جوئی‌های وی بود که می‌خواست با جمع‌آوری حقوقش باز هم آزمایش‌های قبلی خود را دوباره از سریگیرد. گرچه بیش از ۵۶ سال نداشت اما موهای سرش بکلی ریخته بود و فقط موهای مختصراً در پشت گردنش جلب نظر می‌کرد. ریش‌هایش رانمی‌تر اشید و آنها را با قیچی کوتاه می‌کرد، پشتش خمیده شده بود، فقوس مسکنت از سرو وضع لباسهایش کاملاً به چشم می‌خورد. تفکر زیاد گاه‌گاهی این قیافه شکسته را بهیجان می‌آورد. نگاه ثابت وضع یاس‌آور و اضطراب دائم صورتش، علائم یک بیماری دیوانگی را اعلام می‌داشت. گاهی در قیافه‌اش امیدی به ظهور می‌رسید زمانی هم با بی‌حواله‌گی مانند آتش‌تندی دستخوش خشم و غصب می‌شد سپس با سر و صدای بلندی قهقهه می‌زد بالاخره در بعضی وقت‌ها کوتفتگی همراه با افسردگی و دلتگی وی نظر بیننده را بخود جلب می‌کرد.

مشاهده چنین وضعی امکان داشت برای اشخاص خارجی چندان مهم

نباشد اما کسانی که کلاس را قبلاً "آدم نیکنفس و خوشخلقی می‌دیدند از مشاهدهٔ وضع او کاملاً" ناراحت می‌شدند.

مولکین نیه هم مانند اودائنا" بفکر فرو می‌رفت، بنابراین قیافه‌اش از اضطراب و پریشانی حکایت داشت با وجود بر این مستخدم وفادار دستورهای اربابش را بی‌چون و چرا انجام می‌داد و مانند مادری که از بچه‌اش مراقبت می‌کند، لحظه‌ای از دانشمند غفلت نمی‌کرد بعضی وقت‌ها در مسائل معمولی و عادی که بالتازار آنانها توجهی نداشت مولکین نیه بكمک اربابش می‌شناخت.

این دو پیرمرد ناتوان که در میان یک رشته از افکار مبهومی دست و پا می‌زدند و به آرزوهای مجھولی چشم دوخته بودند، گاهگاهی بخارطه یک واقعهٔ کوچکی بهیجان می‌آمدند و حرکات وحشتناکی از خود ظاهر می‌ساختند.

وقتی مارگریت و آقای کونیکس با نجا رسیدند متوجه شدند که بالتازار در مسافرخانه‌ای زندگی می‌کند. دختر جوان منتظر نماند بلطفاً صلمه‌بدیدن پدر رفت. بالتازار با آنکه در اینکار علمی خود دست و پا می‌زد ولی مشاهدهٔ شهرو خانه و خسر دد، او را بهیجان آورده بود. قبلاً وقتی نامه‌های دخترش بدستش می‌رسید و از خبرهای خوشی باخبر می‌شدنشه می‌کشید تا باز هم در خارج از این رشتہ آزمایشهاشی که می‌توانست او را بر کشف مسائل مجھولی هدایت کند ادامه بدهد. بنابراین سایی حوصلگی ورود داشت رش را انتظار می‌کشید.

مارگریت که بر اثر شوق بگریه افتاده بود، پدرش را بغل کرد اما بخارطه تغییرات زیاد که بعد از آخرین ملاقاتش در این پیرمرد بوجود آمده بود بخود لرزید.

کونیکس هم بوحشت افتاد و سعی داشت پسرعمو را هرچه زودتر

به دوئه برگرداند تا محیط زاد و بومش و زندگی در کانون خانوادگی سلامتی و تندرستی وی را فراهم سازد . در این هنگام یک سلسله حرفه‌ای صمیمانه‌ای از سوی بالنازار به ظهور رسید که برای مارگریت باور کردند نبود از آن جمله پدرس ناراحت بود ، از اینکه دخترش رادر محیط رشت و محقر مسافرخانه ملاقات می‌کند ، سپس مانند آدم دلسوزی در مورد خورد و خوارکه‌ای افراد خانواده پرسشهایی کرد ، بالاخره بصورت آدم گناهکاری درآمده بود ، که می‌خواست از نحوهٔ قضاوت دخترش آگاه شود . مارگریت چون با اخلاق پدرس آشنا بود ، بلاfacله به علایین دلسوزیها بی سرد و حدس زد که پدرس در اینجا هم با شخصی بدھکار است و بدین وسیله می‌خواهد قبل از حرکت قرضهایش را پرداخت کند .

مدتی پدرس را نگاه کرد ، و از حقارت و زبونی وی ناراحت شد و از اینکه ذلت و خواری و دوری از علم و دلوایسی پیرمرد را بصورت آدم بی‌جراتی تبدیل کرده است متاثر گشت . مارگریت با آنکه دخترها لیاقتی بود و در این مدت کارهای شایسته‌ای از خود نشان می‌داد اما از مشاهدهٔ وضع رقت‌بار پدرس بهراس افتاد .

کوئیکس در برابر این پیرمرد مثل اینکه وجود خارجی نداشت چون بالنازار فقط به دخترش چشم دوخته بود و با او می‌اندیشید و درست مانند بعضی از مردها که بخاطر قدرت زنها یاشان ، در وحشت بسرمی- برنند ، او هم از دخترش حساب می‌برد . هنگامی که نگاهش بسوی مارگریت می‌افتد ، دختر هم آنرا با فدرت و خشونتی غافلگیر می‌کرد . درستیجه پیرمرد بصورت طفلی می‌شدکه خود را از هر لحظ حطاکار و محروم احساس می‌نمود . دختر بزرگوار نمی‌دانست با این حرکات کودکانهٔ پدرس و با این خنده‌های پوج مسخره‌ای که روی لبانش نقش می‌بندد بچه‌تریبي

باید خود را تطبیق بدهد او از چنین اختلافی که بین شهامت او و حقارت پدرش بوجود آمده بود رنج می‌برد و با خود می‌گفت:

— سعی خود را بکار خواهم برد، تا شایستگی و لیاقت پدرم دوباره در میان خانواده بهمان شکل قدیمی خود نصح بگیرد.

وقتی کونیکس از اتاق بیرون رفت مارگریت پرسید:

— پدر شما که در اینجا به کسی بدهکار نیستید؟

بالتأذیار قرمز شد و با ناثر و اندوه جواب داد:

— من نمی‌دانم، مولکین‌نیه بهتر می‌داند، چون این مرد شحاع به همه کارهایم وارد است.

مارگریت بلافاصله مولکین‌نیه را صدا زد. وقتی مستخدم وارد شد دختر این بار قیافه‌های هردو را با دقت بررسی نمود. ولی مولکین‌نیه بطرز خشنی پرسید:

— آقا بچیزی احتیاج دارد؟

مارگریت که از لحن صدا و رفتار گستاخانه مولکین‌نیه آنهم در برابر پدرش ناراحت شده بود پرسید:

— مگر پدرم خودش نمی‌داند چقدر با شخص بدهکار است؟

مولکین‌نیه گفت:

— اما بدهکاری آقا . . .

دختر فریاد زد:

— زود باش بگو، پدرم به چه اشخاصی بدهکار است؟

— در اینجا آقا یک هزار فرانک بیک عطاری که جنس کلی می-

فروشد بدهکار است این عطار، برای ما پناس، روی، سرب و مواد دیگری تهییه می‌کند.

مارگریت پرسید:

— قرض دیگری در اینجا ندارید؟  
 بالتازار که به مستخدمش خیره شده بود چشمکی زد، در نتیجه  
 مولکین نیه جواب داد:

— نه.

مارگریت گفت:

— بسیار خوب، بیا این هزار فرانک را بگیر. بالتازار با خوشحالی  
 دخترش را بغل نمود با و گفت:

— دخترم، تو واقعاً فرشته‌ای، نظیر نداری.  
 اما با تمام این خوشحالی مارگریت از خطوط و گرفتگی چهره،  
 به اضطراب و ناراحتی پدرش پی برد و پیش خود حساب کرد کما این  
 هزار فرانک تنها بهای چیزهای جزئی آزمایشگاه است، حتماً پولهای  
 دیگری نیز باید بدھکار باشد. در حالیکه کنارش می‌نشست پرسید:  
 — مگر باز هم به اشخاص بدھکارید؟ هرچه هست بگوئید تا با

خيال راحت به شهر خودمان ببرگردیم.

بالتازار در حالیکه دست‌های دخترش را می‌بوسید با وضع تاثراً و روی

گفت:

— آخر ناراحت می‌شوی.

— نه.

بالتازار در حالیکه رفتارش مثل بچه‌ها شده بود پرسید:

— می‌توانم حقیقت را بتو بگویم، تو همد را می‌پردازی؟

دختر که بعض گلویش را گرفته بود گفت:

— البته.

— بسیار خوب! بدھکاری من ولی جرات نمی‌کنم...

— پدر عجله کنید...

پیغمرد گفت:

- خیلی زیاد است.

مارگریت که براثر ناراحتی دست‌ها را بهم وصل کرده بود، منتظر ماند.

- من سی هزار فرانک به موسسه پروتز و شیفرووبیل بدهکارم.

دختر که نفس راحتی کشیده بود گفت:

- بسیار خوب من هم سی هزار فرانک جمع کردم و می‌توانم آن را بشما بدهم تا قرضتان را ادا کنید.

بالنماز از جا برخاست و دخترش را بغل کرد، در اتاق دور زد و مانند بچه‌ها به جست و خیز پرداخت. دوباره مارگریت را روی‌همان صندلی نشاند و فریاد زد:

- دخترم تو خیلی ارزش داری مدتی بود که خواب راحت نداشت چون موسسه پروتز و شیفرووبیل سه‌نامه بی‌دریبی برایم فرستاده و تهدیدم کردند که اگر پول‌ها را نپردازم تعقیب خواهند کرد.

دختر جوان مایوسانه پرسید:

- مگر باز هم بکارتان ادامه می‌دهید؟

بالنماز با خنده دیوانه‌واری جوابداد:

- بله دخترم، بالاخره من باید به‌هدفم برسم متوجه می‌شوی چون ما ...

- پدر منظور شما از ما چه کسانی است؟

- منظورم مولکین‌نیه است چون او می‌فهمد من چه می‌گویم، این مرد بینوا مرتبه" به کمک می‌شتابد و نسبت بمن از هر لحظه فداکار است.

با ورود کونیکس صحبت‌های آندو قطع شد، مارگریت به پدرش اشاره

کرد تا ساكت شود چون می‌ترسید اعتبار آنها پیش عموم از بین برود . از طرفی مارگریت از ادامه تحقیقات شیمی که توجه پدرش را باز بخود جلب سینمود در وحشت بسر می‌برد . بالتازار تنها به آزمایشگاه خود می‌اند بشید و در باره از بین رفتن ثروت خانوادگی کمترین غصه‌ای بخود راه نمی‌داد .

غدای آن روز همگی بسوی فلاندر حرکت کردند مسافت طولانی شد اما در اثنای آن مارگریت توانست بطری برخوردهای پدر مستخدمش بیشتر دقت کند ، همین امر سبب شد تا با خود بیندیشد آیا این مستخدم پیر عمداند در برابر بالتازار چنین روش نامناسبی را اتخاذ کرده است تا بدین ترتیب وسیله برتری خود را مانند اشخاص بی‌تریتی به ثبوت برساند و پدرش را تحت انقیاد خود قرار بدهد؟ یا بر عکس پیرمرد چنین روشه را که برای وی عادی شده بود ، "شخنا" بین خود مستخدمش برقرار نموده است . در نتیجه رفتار آندو شبیه رفتاری بود که بین یک کارگر و ابزار کار وجود دارد ، یا نظیر همان رفتاری که بین یک مرد عرب و اسب دونده‌اش ایجاد می‌شود به چشم می‌خورد . مارگریت منتظر عرضی بود تا در این ساره بصیم قاطعی بگیرد . قصد داشت در صورت امکان پدرش را از این حریان خوارکننده تحاب بخشد .

وقتی به باریس رسید چند روزی در آن‌جا ماند تا فروض پدرش را بپردازد "صفتنا" از فروشنده‌گان مواد شیمیائی تقاضا نمود تا در آینده بدون درخواست قبلی از ارسال اجنباس بد شهرب دوئه خودداری نماید . او از پدرش خواست تا لباس نویش کند و نظیر سایر افراد بد نظافت و پاکیزگی خود دقت نماید همین اصلاح ظاهری یک نوع نایستگی جسمی برای بالتازار بوجود آورد در نتیجه تحولاتی در انکارش روی

داد.

مارگریت بلافارسله به دوئه برگشت و پیش خود فکر می کرد ، وقتی پدرش با آنها برسد با چیزهای شگفتآوری روبرو می شود در نتیجه از دیدن آنها خوشحال خواهد شد .

در سه فرسخی شهر ، فیلیسی که سوار بر اسبی بود ، به همراه امامنشیل و پیروکین و سایر دوستان و اقوام خانواده باستقبال آنها شناختند . این مسافت افکار شیمی دان را بکلی دگرگون ساخت و منظره فلاماند در روحیماش اثر عجیبی بجا گذاشت .

وقتی هم با شوق و ذوق استقبال کنندگان خود روبرو شد ، هیجان شدیدی بوی دست داد . در نتیجه اشکهایش جاری گشت ، صدایش لرزید ، پلکهایش قرمز شد ، طوری بچهها را بغل کرد ، که قادر نمی شد بلافارسله آنها را رها سازد .

در نتیجه وضع او همه حاضرین را تحت تاثیر قرار داد . وقتی خانه اش را دید رنگش پرید و مثل جوانان از کالسکهاش روی زمین جست هوای خانه را با نفس عمیقی استنشاق کرد و با علاقه مفرطی تمام قسمت های آن را از مدد نظر گذراند ، کمرش راست شد ، قیافه اش جوان گشت ، هنگام ورود به سالن بگریه افتاد چون بلافارسله بی برد که دخترش بجای شمعدانهای نقره ای که قبلاً بفروش رفته بود ، شمعدانهای تازه ای تهیه دیده و بجای آنها قرار داده است . غذاهای محلی روی میز سالن جلب نظر می نمود ، ضمناً " جاهای خالی قفسه های سالن با اشیاء کمیاب و نفیس دیگری پر گردید .

خوردن این غذا در آن روز خیلی طول کشید چون بالتأزار از یک ایک بچه ها می خواست تا جریان کار خود را برای او بازگو کنند . هیجانی که از این بازگشت در روحیه این پیرمرد بوجود آمده بود ، او را وا

می داشت تا سعادت خانوادگی خود را از هر لحظه در نظر بگیرد و پدر خوبی برای خانواده اش باشد. بنابراین برداشت های وی کاملاً " بشکل همان نجابت قدیمی ظاهر می شد .

در لحظات اول او بخاطر برخورداری از تملک این همه اشیاء خوشحال بود، بی آنکه از خود بپرسد بجهه ترتیبی این همه وسائل از دست رفته اش دوباره فراهم گردید .

نهار تمام شد چهار فرزند باتفاق پدر و بی پرکین وارد سالن پذیرائی شدند همان جایی که بالتازار از دیدن کاغذ های تمبر خورده ای که بوسیله مامور ثبت روی میز قرار داشت غرق در حیرت شد . بچه ها نشستند ولی بالتازار بوضع تعجب آوری کنار بخاری دیواری سریا قرار گرفت .

بی پرکین گفت :

— تمام این کارها بر اثر اختیاراتیست که آقای کلاس بمهجه های خود داده است ، البته انعام آن ها خالی از اشکال نبود . آنوقت مانند سایر مأموران ثبتی که مسائل جدی را با روی خوشی توضیح می دهند (مزود) :

— بس رعمو شما هم باید باین موضوع کاملاً " توجه داشته باشید . آقای کلاس که وجود انش یادآور زندگی گذشته شده بود ، عبارت مأمور ثبت را بمنزله یک سرزنش دانست و " ظاهراً " ناراحت شد . مأمور ثبت به خواندن استناد پرداخت ، هر اندازه این عمل ادامه می یافت ، شگفتی بالتازار بیشتر می شد . قبلاً در یکی از آنها آمده بود که دارائی زنش هنگام فوت به یک میلیون و ششصد هزار فرابک می رسید و تسلیم این پول بپر یک از بچه ها پول مهمی محسوب می شد و پدر خوب و دلسوز یک خانواده هم می توانست با جنین سرمایه ای با مأمور زندگی

خانوادگی بپردازد . اما جربان دیگری روی داد ، خوشبختانه در غیاب رئیس خانواده بر اثر لاش و کوشش پارهای از افراد خانواده ، خانه از گروآزاد شد . بالنماز بخانهایش برگشت ، املاک ده از گرو خارج گشت . آنوقت بی‌برکین فیوضی را که پولهای آن پرداخت شده بود و نوشته‌هائی که بر رفع توقیف املاک دلالت داشت ، بهمه افراد خانواده نشان داد .

در این هنگام که بالنماز حبسنی موای خود از لحاظ پدری و شهروندی کسب کرده بود . روی سندلی راحتی حید افتاد و مارگریت را بحضور این همه عداکاری که در هنگام قرائت این استناد غایب بود پیش خود خواست ، خود را برای برگزاری یک جشن مفصلی آماده می‌کرد . هریک از افراد خانواده بمنظور پیرمرد بی برد ، زیرا بالنماز با

چشم ان اشک‌آلودی می‌خواست دخترش را هرچه زودتر بدمیند .

ژان بدنبال مارگریت رفت ، وقتی بالنماز دخترش را دید بسویش هجوم برد او را در آغوش کشید ، و با صدائی بلند گفت :

– خواهش می‌کنم باز هم قدرت خود را در این راه ادامه بده ، از اینکه تمام احتیارات خود را بتو دادم خوشحالم و در حضور همه این افراد از تو نشکر می‌کنم و باز هم می‌خواهم مثل گذشته موجبات خوشبختی خانواده را فراهم کنم .

سرش را برای شکرگزاری بسوی آسمان بلند کرد و سپس بسوی دخترش چشم دوخت دست‌ها را رو بهم گذاشت و قیافه‌اش طوری شد که برای تمام

افراد از هر لحاظ نازگی داشت . پس از مکث کوتاهی گفت :

– آه ! کحائی بی‌پی‌تا ، نا بچهات را از نزدیک بهبینی و تحسین کنی ! مارگریت را باز هم در آغوش کشید و با وضع موقرانه شیوه زندگی گذشتماش گفت :

— همه ما باید از دختر عزیزم مارگریت سپاکار و حق شناس بیاشیم چون زمانی که من به کارهای خود پرداخته بودم او با شهامت بی نظری مشکلات خانوادگی را حل کرده است، بنابراین باز هم اختیارات امور خانوادگی را بعده‌ها می‌گذارم.

پی‌برکین در حالیکه ساعتش را نگاه می‌کرد گفت:

— حالا من قراردادهای ازدواج را می‌خوانم تا بهبینم بطریقانون در این مورد چیست. آقای راپارلیه مأمور ثبت وارد شد، سایر افراد و شخصیت‌ها هم ضمن آوردن هدایائی از راه رسیدند، مهمانان برای خوردن غذاها سر میز دعوت شدند، چون این حشنه بخاطر برگشت آقای کلائس و امضاء قراردادها انحام می‌گرفت. باز هم مردم از راه می‌رسیدند و همین موضوع اهمیت این مجلس را چندین برابر می‌ساخت. سه خانواده‌ای که بخاطر برگزاری مراسم ازدواج بجههای خود از لحاظ آوردن هدایا با هم به رقبات پرداخته بودند. در مدت کمی اتفاق پذیرایی پر از هدایایی شد که از هر جهت برای نامزدها تازگی داشت. قطعات درخشنده طلا چشم‌ها را خیره می‌کرد، شالهای کشمیری، گردنبندها، زینت‌های دیگر و وسائل زیبای دیگری زینت‌بخش این مجلس شده بود و وضع سروبانگیزی در میان حاضرین چه از سوی کسانی که هدایا را می‌بخشیدند و چه از نظر کسانی که هدایا را می‌گرفتند بوجود آمد و خوشحالی‌های بی‌جانه‌ای روی همه قیافه‌ها نقش بسته بود. بطوریکه ارزش هدایای باشکوه چندان مورد توجه قرار نمی‌گرفت بلکه وجود خود هدایا، کنجکاوی حاضرین را ببستر بخود جلب می‌کرد.

بلافاصله مراسم معمول تشریفات آغاز گردید. پدران و مادران تنها کسانی بودند که می‌باشند می‌نشستند و حاضرین نیز در برابر آنها سر پا قرار می‌گرفتند. در یک سوی سالن کابریل و دختر خانم کونیکس و

آقای سولیس و مارگریت و فیلیسی و پی برکین ایستاده بودند، چند عدم جلوتر از آنها بالتازار و کونیکس تنها افرادی بودند که روی صندلی راحتی نشسته بودند. زان پشت سر پدرش بود، حضور عده‌ای از زنان و مردان شیکپوش فامیل هم، در میان مهمانان جلب نظر می‌کرد.

شهردار دوئه مراسم اردواج را شروع نمود عده‌ای هم از میان دوستان صمیمی سه فامیل، بعنوان شاهد انتخاب شدند و هدایای گرانقدر مقامات مملکتی را به زوجها اهداء می‌کردند. همه افراد سرشناس شهر حتی کشیش سنت – پیر هم در این مراسم حاضر بودند.

این جشن که با اصول سنتی بریا می‌شد از یک وضع باشکوهی برحوردار بود و خاطرات قدیمی را احیاء می‌کرد. بعلاوه در تمام این سالها فقط در این هنگام بود که بالتازار از تحقیق مطلق خود دست کشیده بود.

آقای راپارلیه مامور ثبت از مارگریت پرسید:

– آبا تمام مهمانانی که برای امضاء کردن دعوت شده‌اند حاضرند؟ وقتی جواب مثبت شنید بلا فاصله برگشت، عقدنامه مارگریت و سولیس را که می‌بایستی اول خوانده می‌شد برداشت. اما ناگهان در سالن باز شد و مولکین نیه با چهره برافروخته و هیجان‌زده‌ای فریاد زد:

– آقا! آقا!

baltazar نگاه مایوسانمای به مارگریت انداخت و صمن اشاره‌ای او را بوسط باغ دعوت نمود. بلا فاصله وضع تاثرآوری به همه حاضرین دست داد.

پدر کفت:

– دخترجان، من جرات نمی‌کرم بتوبکویم اما حالا که تو این همه لطف و محبت در باره‌ام کردی فکر می‌کنم باز هم مرا از این

بدبختی نجات خواهی داد. مولکین نیه برای این آزمایش آخری مبلغ بیست هزار فرانک بمن قرض داده است وقتی فهمید وضعم خراب شده است پولش را می خواهد، چون آدم بیچاره‌ای است تو هم پولش را باو بدء او تنها کسی است که در تمام بدبختی‌ها عمخوار من بوده است و بکار من ایمان دارد، اما مولکین نیه دوباره فریاد زد:

— آقا، آقا!

بالتازار در حالیکه برمی‌گشت پرسید:

— چیه؟

— آقا یک الماس!

کلائس در حالیکه در دست مستخدمش یک قطعه الماس درخشنانی را دید فوراً باتفاق پذیرایی برگشت. مولکین نیه آهسته گفت:

— چند لحظه پیش من با آزمایشگاه رفتم.

کلائس که در این اواخر همه چیز را از یاد برده بود، نگاه تحسین‌آمیزی به مستخدم پیش انداخت یعنی آفرین بر تو که اولین کسی بودی که با آزمایشگاه رفتی.

مولکین نیه گفت:

— من این الماس را در میان کپسولی که به پیل مربوط است و ما هم قبل‌آن را بحال خود گذاشته بودیم، بدست آوردم. آنوقت یک قطعه الماس هشت ضلعی سعیدی را که شاع آن چشم‌های حیرت‌زده حاضرین را خیره می‌کرد بهمه نشان داد، سپس گفت:

— مسلطاً بی‌آنکه بتوانم علل آن را توضیح بدهم در آزمایشگاه من عمل فوق العاده‌ای بوقوع پیوست. لعنت باین جلای شهر! لعنت باین شانس! افسوس! اگر در این مدت، این کار ناکهانی، نمی‌دانم چطور بگویم این تبلور این تغییر شکل بالاخره این معجزه را از نزدیک

مراقب بودم ، الان همه بجهایم ثروت زیادی بدست می آوردند ، اکرچه این حل مشکل نیست ، چون من به تحقیق پرداختن تا افتخاراتی برای کشور فراهم کنم ولی از این ساعت آن تاثیر تسکین یافتهام به سعادت بیشتری تبدیل می شود ، بشرطی که باز هم با آفتاب علم ، آزمایش‌ها م را گرم کنم !

همه افراد در برابر این مرد ساكت بودند و عبارات تاثراً ورش را تصدیق می کردند . ناگهان بالتزاز ناراحتی خود را پس زد و بسوی حاضرین طوری نگاه کرد که در اعماق وجود همه آنهای را گذاشت . الماس را از دست مستخدمش گرفت و آنرا به مارگریت بخشید و با صدای بلندی گفت :

— فرشته من این الماس بتو تعلق دارد .

سپس مولکین‌نیه را بدنبال‌کاری فرستاد و به مامور ثبت گفت :  
— حالا بکارتان ادامه بدھید .

این گفتار ، تمام حاضرین را تحت تاثیر قرار داد و رفتارش بصورت نقشهایی که بازیگران تئاتر در صحنه بعده می گیرند ، همه افراد را بهیجان آورد ! بالتزاز در حالیکه نشسته بود آهسته بخود می گفت : امروز من باید پدر باشم ، مارگریت حرفش را شنید جلو آمد و با احترام دست‌هایش را بوسید .

امانوئل وقتی نامذش پیش آمد گفت :

— تا کنون هیچ مردی این همه بزرگ و قوی نشده بود ، اگر شخص دیگری بود دیوانه می شد .

هر سه عقدنامه قرائت و امضاء شد ، هر کس سعی داشت تا از بالتزاز دلیل بوجود آمدن این الماس را بپرسد اما بالتزاز نمی توانست درباره این حادثه عجیب چیزی بگوید ، تنها به آزمایشگاه خودنگاه

می‌کرد و آنرا با خشم و ناراحتی بهمه نشان می‌داد.  
— بله بر اثر قدرت‌زیاد ماده تغییر می‌کند و همین امر فلزات و الماس‌ها را بوجود می‌آورد، البته این کار تقریباً در یک لحظه آنهم بطور تصادف انجام می‌گیرد.

یکی از افرادیکه در صدد اظهار عقیده برآمده بود گفت:  
— این‌گونه تصادفات معمولاً "بطور طبیعی انجام می‌گیرد، این قطعه الماس هم از روی آن جسمی که در حال استعمال بود جدا گردید.  
بالتأزار رو به دوستان خود کرد و گفت:  
— فعلًاً این موضوع را فراموش کنیم، من خواهش می‌کنم، در این باره به بحث نپردازیم.

مارگریت بازوی پدرش را گرفت تا او را به اتفاقهایی که مراسم باشکوه جشن در آنجاهای برقرار شده بود هدایت کند.  
بالتأزار وقتی پس از مهمانان وارد راهرو شد آنجا را از تابلوها و گل‌های زیبائی مزین دید. ناگهان فریاد زد:  
— عجب تابلوهایی، بعضی هم، همان تابلوهای قدیمی ماست.  
ناگهان توقف نمود. رنگ صورتش تغییر کرد، و اندوهی بوی دستداد، سنگینی اشتباهات گذشته را آمیخته با شرم‌ساری و ندامت در خود احساس می‌نمود.

مارگریت در حالیکه به تاثرات قلبی پدرش پی برده بود گفت:  
— پدر تمام این‌ها مال شماست.  
پیرمرد فریاد زد:  
— فرشته من، فرشتمای که ارواح آسمانی باید ترا ستایش‌کنند، چند بار می‌خواهی پدرت را شرمنده کنی؟  
دختر جوابداد:

– هیچ‌اندوهی بخودتان راه ندهید و کمترین غصه‌ای هم نداشته باشید، چون شما بعدها انتظارات مرا برآورده خواهید کرد. من در بارهٔ مولکین‌نیه هم خیلی فکر کرمد، پدر عزیزم چیزهایی که شما در بارهٔ او بمن‌گفتید سبب شد تا قدر او را بیشتر بدانیم بنابراین از کار او کاملاً "راضی هستیم. من قبلًا" در بارهٔ این مرد بد قضاوت می‌کرم، بفکراین نباشید که باو بدھکارید او پیش شما مانند یک دوست‌ساده‌ای خواهد ماند.

امانوئل در حدود ۵۶ هزار فرانک پس‌انداز کرده است ما آن را به مولکین‌نیه خواهیم داد، زیرا با این همه خدمت صادقانه‌ای که این مرد نسبت بشما روا داشته است جا دارد تا در بقیه روزهای زندگی خود خوشبخت باشد. در بارهٔ من و امانوئل ناراحت نباشید ما یک زندگی آرام و ساده‌ای را در پیش خواهیم گرفت ما فعلًا" باین پول احتیاجی نداریم، وقتی پولدار شدید آن را بما پس خواهید داد.

– آه! دخترم، مرا ترک نکن، همیشه بار و مددکار من باش. بالتازار وقتی به‌اتفاقهای پذیرائی وارد شد، همه آنها را مانند گذشته مرتب وزیبا دید. بلا‌فاصله مهمنان و سیله‌پلکانی به سالن بزرگ‌غذا خوری کف ساختمان هدایت شدند. روی هریک از پله‌ها، گلهای زیبای گلدانها چشم‌ها را خیره می‌ساخت. یک‌دست ظروف نقره‌ای که از لحاظ شکل و منظره از هر لحاظ جالب بنظر می‌رسید، از سوی گابریل بالتازار اهداء شد، این ظروف زیبا مانند مدالی که بعنوان حق‌شناسی به شخصیتی کوئیکس، کلائس، پیرکین در میان جمع در تکاپو بودند، و از مهمنان بطرز شایسته‌ای پذیرائی می‌کردند.

بالتازار به‌مراه مولکین‌نیه با آن که در آن مجلس سرور و شادی

ومیان آنهمه فامیل‌ها و دوستان صمیمی قرار داشت ولی هیجان‌زده و پژمرده بنظر می‌رسید و همین امر سبب شد تا افراد هم مثل اینکه در برابر بزرگترین خوشحالی‌ها یا ناگواریها قرار گرفته باشند، سکوت اختیار کنند آنگاه بالتازار فرباد زد:

— بچه‌های عزیز، از اینکه شما برای بازگشت من متحمل این همه مخارج و زحمت شده‌اید واقعاً از شما تشکر می‌کنم.  
عباراتی که این پیرمرد ادا کرد و خود را با آن کیفرداد طوری بود که بلاfacile وضع رقت انگیزی را در میان جمع بوجود آورد و همه را متاثر ساخت و حتی عده‌ای بگریه پرداختند.

البته این آخرین اندوه آن جمع بود زیرا پس از آن، مجلس سرور و شادمانی خود را بازیافت و جشن خانوادگی بطرز باشکوهی برگزار گردید.

پس از شام افراد متشخص شهر برای شرکت در مراسم رقص که بشیوهٔ کلاسیک در منزل اصلاح شدهٔ کلاسیس برگزار می‌شد کم کم وارد شدند. ضمناً این سه ازدواج بهانه‌ای بدست اشخاص داد و باعث شدن آنها مدتی در منزل کلاسیس رفت و آمد کنند در نتیجه کلاسیس هم آزمایشگاهش را تعطیل کرد و در پذیرایی افراد شرکت نمود.

پسر بزرگش روی زمینی که در کنار خانه کونیکس بود ساکن شد زیرا نمی‌خواست از خانوادهٔ زنش جدا باشد. فی‌لی سی هم بهمراه پی‌برکین خانهٔ پدرش را ترک کرد و در هتلی که شوهرش ساخته بود ساکن گردید. از طرفی آقای راکتس عموی پی‌برکین مرده بود، و از این لحاظ ثروت سرشاری باو رسید.

زان بپاریس رفت تا تحصیلاتش را ادامه بدهد. تنها مارگریست بهمراه امانوئل در خانهٔ پدری باقی ماند و طبقهٔ دوم ساختمان جلوئی

در اختیار او قرار گرفت.

مارگریت می‌کوشید تا به امور مادی پدرش نظارت کند و در این کار شوهرش نیز باو کمک می‌کرد. این دختر نجیب که در این ازدواج به افتخار بزرگی نائل شده بود خود را سعادتمندترین افراد دنیا می‌دانست. ازدواج این دو موجود با شهامت آنهم در میان آنهمه گرفتاری‌که هم‌یگر را مقدس وارد وستدا شتند، تحسین کلیه اهالی شهر را برمی‌انگیخت. آقای امانوئل که از مدتها پیش از بازرسی کل دانشگاه استعفاء داده بود، در دوئه بسی برد و همه افراد بخاطر لیاقت و شایستگیش برای او احترامی قائل می‌شدند تازه نامش از سوی مدارس آن منطقه جزو لیست نمایندگان انتخابات مجلس اعلام گردید. مارگریت که در بدیختی‌ها خود را از هر لحظه قوی و استوار نشان می‌داد هنگام خوشبختی هم زن مهربان و دلسوزی شده بود.

کلاس که در اوائل به نقشه‌های گذشته خود می‌اندیشید، گرچه چندین آزمایش کم‌ارزشی که مخارج آنها زیاد نبود انجام داد اما کم‌نسبت به آزمایشگاه خود بی‌علقه گردید. مارگریت هم که مانند گذشته بزندگی روزانه پدرش نظارت داشت هر ماه یک حسن بزرگ خانوادگی که در آن تمام فامیل‌های کونیکس و پیرکین دعوت می‌شدند برپا می‌ساخت. حتی در یکی از روزهای هفته هم اشخاص برجسته شهر را برای نوشیدن قیوه دعوت می‌کرد و بعد‌ها همین کار او در بین اهالی شهر بصورت یکی از سرکرمی‌ها مرسوم شد. کلاس هم در تمام این جلسات حاضر می‌گشت و در باره دختر بزرگش مهربانی می‌کرد و رفتارش طوری بود که بچه‌های کرمی‌کردند که او از تحقیقاتش چشم پوشیده و برای همیشه آنرا کنار گذاشته است. سه سال بهمین منوال گذشت. سال ۱۸۲۸ بر اثر وقوع حادثه‌ای، امانوئل مجبور شد به اسپانیا برود. در

آنچا در میان خانواده سولیس سه جریان غیر مترقبهای بصورت بیماری، پیری، خشکسالی بظهور رسید، در نتیجه عده‌ای از اقوام نزدیک وی جانشان را از دست دادند. پس از فوت آنها ثروت سرشاری در اختیار سولیس قرار گرفت و چون مرد جوان وارث منحصر بفرد این خاندان ثروتمند محسوب می‌شد، ناچار برای انجام پاره‌ای از کارها، مجبور شد مدتی در آنجا بماند.

مارگریت نمی‌توانست دوری شوهرش را تحمل کند، بعلاوه‌می‌خواست قصر مشهور کازارئال را که مادرش دوران کودکی خود را در آن گذرانده بود، حتی شهر گرناد مرکز اصلی خانواده سولیس را از نزدیک بهبیند. مارگریت وقتی به پدرش پیشنهاد کرد تا بهمراه او به اسپانیا حرکت کند پدرش سن زیادش را بهانه قرار داد و از رفتن باسپانیا امتناع ورزید، اما دلیل اصلی این کار بخاطر نقشه‌هایی بود که در سر داشت و می‌خواست هرچمزودتر انجام دهد.

اما نوئل و مارگریت بعنوان کنت و کنتس مدتی در اسپانیا ماندند و در همان جا صاحب فرزندی شدند ولی در اواسط سال ۱۸۳۰ به کادیکس برگشتند، و تصمیم داشتند برای رفتن به فرانسه سفر خود را از راه دریا ادامه بدهند. اما ناگهان مارگریت با نامه خواهرش که از خبرهای ناگواری حکایت داشت روبرو شد. در عرض هجده ماه پدرش بکلی از هستی ساقط گردید در نتیجه گابریل و پی برکین مجبور شدند برای رفع حوائج خانواده هر ماه مبلغی در اختیار مولکین نیه قرار بدهند. خود مستخدم هم پولهایش را باریابش تحويل می‌داد، تا وسائل مورد نیاز آزمایشگاهش را فراهم کند. از طرفی بالتازار حاضر نبود با کسی روبرو شود حتی بچه‌هایش را نیز در خانه راه نمی‌داد. ژوزت و مارتا مرده بودند، راننده درشکه و آشپز و سایر مستخدمین خانه

بتدربیج از کار مخصوص شدند و اسبها و سازوبرگها بفروش رفته بود. هرچه مولکین نیه آسرار کارهای اربابش را برای کسی بازگو نمی‌کرد، اما کاملاً "احساس می‌نمود، پولهایی را که از طرف گابریل و پییرکین در هرماه پرداخت می‌شد، برای خرید مواد آزمایشگاه بمصرف می‌رسد. آذوقه" مختصراً که این مستخدم بدیخت از بازار می‌خرید، کاملاً "نشانگر آن بود که این دو پیرمرد در نهایت فقر و تهییدستی روزگار می‌گذرانند.

بالآخره برای اینکه خانه پدری آنها بفروش نرود گابریل و پییرکین بهره‌های پولهایی را که بالتازار بدون اطلاع آنها از افراد قرض کرده بود ماهمای پرداختند. هیچیک از بچه‌ها نفوذی روی این پیرمرد نداشتند. پیرمردی که در سن هفتاد سالگی برای رسیدن بهدفي که از هر لحاظ پوج و بی‌معنی بمنظیر می‌رسید قدرت عجیبی از خود نشان می‌داد. شاید مارگریت می‌توانست مانند گذشته باز هم در برابر پدرش ایستادگی کند، بهمین دلیل فی‌لی‌سی از خواهرش خواهش کرد، هرچه زودتر حرکت نماید زیرا می‌ترسید پدرش باز هم اسناد دیگری را امضاء کند.

گابریل، کونیکس، پییرکین هم در اضطراب بسر می‌بردند، چون فکر می‌کردند بالتازار با آنکه نا آن زمان هفت میلیون فرانک ثروت خانوادگی را بباد فناداده بود، حاضر نبود کارش را تعطیل کند ناچار تصمیم گرفتند، منبع قروض او را نپردازنند. بهر حال نامه فی‌لی‌سی نقشه مسافت خواهرش را تغییر داد و او هم بلا فاصله راه نزدیکتری را برای رسیدن به دوئه در نظر گرفت. پساندازها و ثروت سرشار جدیدش کاملاً "با اجازه می‌داد، تا بار دیگر قرضهای پدرش را بپردازد البته تمام این کارها را بخاطر سفارش مادرش انجام می‌داد تا آخر عمر پدرش

به بی حرمتی منجر نگردد. مسلماً فقط او می‌توانست بخاطر نفوذی که روی این پیرمرد داشت، او را از ادامه کار مورد نظرش باز دارد. در چنین سنی هیچکس کار مفیدی را از چنین بدن ضعیفی انتظار نداشت، اما مارگریت می‌خواست بی‌آنکه پدرش ناراحت شود، قدرتش را ظاهر سازد، ولو اینکه پدرش بهدف علمی خود که برای آن زحمات زیادی متحمل شده بود، نزدیک می‌شد.

آقا و بانوی سولیس در یکی از روزهای آخر ماه سپتامبر سال ۱۸۳۱ به فلاندر رسیدند، سپس بلافارصله به دوئه عازم شدند.

مارگریت در محلهٔ پاریس در برابر خانهٔ پدری خود توقف کرد، هر قدر زنگ زد، در باز نشد، زنگ در بشدت صدا می‌کرد، اما کسی جواب نمی‌داد. بر اثر سر و صدای کالسکه‌ها همسایه‌ها به پنجه‌های اناقشان نزدیک شدند، تا منظرهٔ بازگشت این زن و شوهر مهربان را از پشت پنجه‌ها تماشا کنند.

ورود ناگهانی مارگریت کنگاوه همهٔ آنها را برانگیخته بود و دلیل آنرا مربوط بوقوع حادثهٔ جدیدی در این خانه می‌دانستند. یکی از مغازه‌داران که از مغازه‌اش خارج می‌شد به مستخدم سولیس گفت:

— بالتازار پیر یک ساعت قبل از منزلش خارج شد و بی‌شک همین حالا بهمراه مولکین نیه در اطراف قصر در حال قدم زدن است. مارگریت بدنبال یک قفل‌ساز فرستاد تا در خانه را باز کند ضمانتاً با مخالفت پدرش رویرونشود چون خواهش نوشته بود، پدرش هیچکس حتی بچه‌هایش را هم در خانه‌اش راه نمی‌دهد. در این اثناء، امانوئل حرکت کرد تا بالتازار را بهبیند و او را از ورود دخترش آگاه سازد، مستخدم مارگریت هم بلافارصله راه افتاد،

تا آقا و خانم پی برکین را خبر کند. در یک لحظه در باز شد مارگریت داخل سالن شد وسائل سفرش را روی زمین گذاشت و قدمی چشمش به دیوارهای لخت سالن افتاد مثل اینکه دیوارها را آتش زده باشند همه جا سیاه و لخت بنظر می‌رسید، تابلوهای زیبای وان‌هوسیوم و تصویر رئیس خاندان کلاس‌ها، بفروش رفته بود، سالن غذاخوری از تمام وسائل زینتی خالی بود مارگریت از مشاهده وضع آنجا بوحشت افتاد روی میز وسط سالن که کنارش دو صندلی حصیری بود، دو بشقاب و دو کاسه و وسائل غذاخوری دیگری به چشم می‌خورد و روی یکی از بشقابها بقایای قطعات یک ماهی نمکسودی که بیشک کلاس و مستخدمش آنرا بین خودشان قسمت کرده بودند، جلب نظر می‌کرد. دختر بینوا برسرعت به اتاقهای دیگر خانه سر زد در نتیجه منظمه تمام آنها بخاره‌نباوند وسائل داخلی، نظیر وضع سالن غذاخوری تاثر و تالم او را بشدت بر می‌انگیخت. کشف مطلق و تحقیقات علمی بالتازار تمام وسائل خانه را چون حریقی بباد فنا داده بود، در اتاق پیرمرد بجای اثاثیه‌ها تنها یک تخت و یک صندلی و میزی بود که روی آن شمعدان بی‌ریخت مسی به چشم می‌خورد و در ته آن ذره شمعی چسبیده بود، پنجره‌ها فاقد پرده شده بود، همه اشیاء با ارزش خانه حتی وسائل کارآشپزخانه هم بفروش رفته بود، مارگریت که از هر لحظه ناراحت بنظر می‌رسید، با اتاق مولکین‌نیه، رفت، آنجا را هم مانند اتاق پدرش خالی دید. در کشو نیمه‌باز میز اتاق، با قبض رسید بنگاه (مونت. پت. یه) روی رو شد، همین امر نشان می‌داد که مستخدم پیر چند روز پیش ساعتش را به گروگذاشته، است. به آزمایشگاه رفت آنجا را مانند گذشته پر از وسائل و ابزار کار دید، سپس به آپارتمان شخصی خود مراجعت نمود امادر آنجا چیزی کم نشده بود، مثل اینکه پدرس استثنائاً "وسائل زندگی

اورا محترم شمرده و به آن دست نزد. همین کار مارگریت را تحت تاثیر قرار داد، چشمانش پر از اشک شد در نتیجه پدرش را بخشید. در میان این خشم دیوانهوار ناگهان بخاطر احساسات پدرانه واحترامی که پیرمرد در بارهٔ دخترش قائل گردید، حالت رقتباری بوی دست داد! این وضع هنگامی به مارگریت غلبه کرد که نایمیدی وی بحدکمال رسیده بود و نوعی واکنش اخلاقی در برابر پدر بیعلاقوماش که فاقد قدرت بود در وی بوجود آمد. داخل سالن پذیرایی شد و در وضع مضطربانهای قرار گرفت. فکر می‌کرد چطور باید با پدرش رو برو شود! پدر بدخت، فرتوت و رنجوری که ضعف ناشی از بیغذائی را بخاطر غرور تحمل می‌کرد. بی اختیار اشکهایش جاری گشت رؤیای زندگی، فعالیت‌ها و دوران طفولیت، خوشبختی و بدختی مادر، حتی قیافهٔ بچهٔ کوچکش ژوزف، که باین منظرهٔ غمانگیز لبخند می‌زد، وضع دلخراش‌واندوهباری را برای وی فراهم می‌ساخت. گرچه او با بدختی‌ها روبرو بود، اما به پایان زندگی پدرش هم کمترین امیدی نداشت.

آقای کلائنس در وضعی قرار داشت که تمام افراد از جریان آن کم و بیش با خبر بودند، در نتیجه برو اثر خجالت در شهر دوئه کم ظاهر می‌شد و با کسی ملاقات نمی‌کرد و افراد هم برای این مرد نابغه‌ارزش و اعتباری قائل نمی‌شدند و بنظر همهٔ ساکنان آنجا بالتأzar یک مرد مطرودی محسوب می‌شد و پدر بدی بود که میلیونها فرانک ثروت‌بچه‌های خود را برای هدف پوجی از دست داده بود. و با آنکه در قرن نوزده، قرن ترقی و قرن علم زندگی می‌کرد ولی به جستجوی کیمیا پرداخته بود، بهمین دلیل مردم او را مورد ملامت قرار می‌دادند و کیمیاکر صدا می‌زدند و در حضورش با وضع مسخره‌آمیزی می‌گفتند، قصد دارد طلا و الماس بسازد! علم کیمیاکری علمی بود که در این قرن توجهی بآن

نمی‌شد، قریحه، انسان با یک بی‌تفاوتی حتی وضع خشنی با این علم برخورد می‌کرد، بهمین دلیل در میان اهالی مخالفت با علم کیمیا روزبروز شدیدتر می‌شد.

بدین ترتیب شیمی‌دان هفتاد ساله با چنین وضعی هم ناثر اشخاص فهمیده و هم موجبات مسخره و انزجار مردم عادی را فراهم می‌ساخت و چون از هستی بکلی ساقط شده بود، بنابراین در برابر اشخاص مانند شخصیت بزرگی احساس حقارت می‌نمود.

روزها عده‌ای در برابر خانه، بالتازار جمع می‌شدند، اتفاقی راکه در آن پولهای زیادی بهدر رفته بود از دور نمایش می‌کردند، وقتی هم پیرمرد رامی‌دیدند، با انگشت خود او را بهم نشان می‌دادند. هنگامی که با او روبرو می‌شدند، با حرفهای استهزاء‌آمیزی سریسرش می‌گذاشتند، اما مولکین‌نیه در تمام این موارد می‌کوشید تا سرزنش‌های مردم را برای اربابش طور دیگری تعبیر کند و بدین ترتیب رضایت او را فراهم سازد. با آنکه چشمان بالتازار از بینائی کاملی برخوردار بود، و درخشش آنها هوشیاری و زیرکی صاحبش را ظاهر می‌ساخت، اما حس شنوائی وی ضعیف شده بود. بسیاری از افراد بیسواند و کشاورز و موهوم پرست شهر او را جادوگر خطاب می‌کردند.

خانه، زیبا و بزرگ کلاسی را چه در شهر و چه در بیلاق خانه، شیاطین می‌دانستند حتی قیافه، مخصوص مولکین‌نیه هم سبب می‌شد تا عقاید خنده‌داری درباره بالتازار میان مردم شایع شود. وقتی پیرمرد بیچاره به بازار می‌رفت تا اشیاء مورد نیاز روزانه‌اش را خریداری کند، با آنکه از میان آنها اجتناس ارزان‌تری را انتخاب می‌کرد و مزاحمتی برای کسی فراهم نمی‌ساخت، اما باز هم با شوختی‌های نیش‌دار فروشنده‌گان روبرو می‌شد ولی خوشحال بود پاره‌ای از فروشنده‌گان خرافاتی حاضر

می‌شدند تا جنس ناچیزشان را باو بفروشنند، زیرا می‌ترسیدند با امتناع از فروش اجناس، با شکنجه‌های عامل جهنمی روپرور شوند. احساسات، همه‌‌اهالی شهر، در برابر این پیرمرد بزرگ و همکارش خصمانه بود، وضع لباسهای هردواری آنها تنفس شدید اشخاص را فراهم می‌کرد، لباسهای شبیه‌گداها بتمن داشتند. این دو پیرمرد هرجا قدم می‌گذاشتند، مورد سرزنش مردم قرار می‌گرفتند. پی‌برکین چون فکر می‌کرد ناسزاها مردم ممکن است توهینی برای فامیلش باشد، ناچار هنگام حرکت پدر خانمش چند نفری را بعنوان مراقب بهمراه او می‌فرستاد زیرا انقلاب ژوئیه هم‌طوری بود که مردم نسبت بهم کمترین احترامی قائل نمی‌شدند. با چنین وضعی کلاس و مولکین‌نیه صبح همان روز از منزل خارج شدن‌بی‌آنکه افراد پی‌برکین مانند گذشته از آنها مراقبت کنند، هر دو نفر مدته در شهر قدم زدند، وقتی خسته شدند در وسط میدان سنت - ژاکس همان جائی که محل عبور شاگردان مدرسه بود، روی نیمکتی برابر آفتاب نشستند. بچه‌ها از دور این دو پیرمرد بی‌آزار را که سورتشان دربرابر آفتاب شکفته می‌شد بهم نشان دادند، ضمناً "بخاطر سوابقی که از آنها داشتند به بحث پرداختند و کم کم گفتگوهای آنها به خنده‌های صداداری تبدیل شد، سی‌آنکه به جوانب اعمال زشت خود فکرکنند به تمسخر و سربسر گذاشتن آن دو پرداختند.

عده‌ای از آنها جلوتر آمدند در حالیکه سعی داشتند تا از بروز خنده‌های خود جلوگیری کنند، هر دو پیرمرد را بوضع مسخرهای نگاه کردند، همین کار توجه مولکین‌نیه را بخود جلب نمود. یکی از بچه‌ها به رفیقش گفت:

- آن پیرمردی را که سرش کچل است می‌بینی؟
- اورا می‌کوئی، همه می‌کویند که او از روزیکه بدنبیآمده خودش

را دانشمند می‌دانست.

دیگری گفت:

— پدرم گفت، او می‌خواهد طلا درست کند.

کوچکترین همه، آنها که سبدی پر از اشیاء در دست داشت‌ضمّناً  
قطعه‌نان مخلوط باکره و مریبائی را می‌لیسید به نیمکت نزدیک‌تر شد و  
از مولکین‌نیه پرسید:

— راستی آقا شما مروارید و الماس هم درست می‌کنید؟  
مولکین‌نیه در حالیکه می‌خندید، ضربهٔ ملایمی به صورتش نواخت  
و جوابداد:

— بله پسرم، وقتی بزرگ شدی بتو هم خواهم داد.  
بچه‌ها فریاد زدند:

— بروید آدم‌های عوضی، شما جادوگر هستید، آره شما دو تا،  
جادوگر خطرناک، جادوگر پیر.

مولکین‌نیه از جا برخاست بچه‌ها را با عصایش تهدید کرد، بچه‌ها  
در حال فرار به جمع کردن سنگ و کلوخ پرداختند. کارگری که در آن  
حدود، صحابه‌اش را می‌خورد وقتی دید مولکین‌نیه عصا را بلندکرده  
است فکر کرد پیرمرد بچه‌های مردم را بباد کتک گرفته است، به‌بچه‌ها  
گفت:

— زود باشید جادوگرها را بزنید.  
بچه‌ها هم جراتی یافتند و سنگ و کلوخ خود را بسوی دو پیرمرد  
بی‌دفاع پرتاب کردند.

درست در همین هنگام کنت سولیس بهمراه افراد پی‌یرکین به  
گوشایی از میدان رسیده بوداما هیچ‌کدام اشان موفق نشدند تا بچه‌هارا  
از پرتاب سنگ‌ها بازدارند. بالاخره یکی از سنگ‌ها بهدف خورد، بالتازار

با آنکه تا آن زمان قواش به تحلیل نرفته بود و سالم بنظر می‌رسید ولی در برابر چنین ضربه شدیدی از پا درآمد در نتیجه از حال رفت و در میان بازویان مولکین نیه بیهوش افتاد و پس از لحظه‌ای بکمک سایر افراد وسیله برانکارد به منزل انتقال یافت.

هیچ قدرتی نمی‌توانست مردمی را که بدنبال برانکارد پیرمرد راه افتاده بودند، متفرق سازد. جلو منزل فیلیسی و سایر افراد خانواده بحال اضطراب بسرمی بردنند. گابریل که بوسیله خواهش از جریان امر با خبر شده بود، بهمراه زنش از کامپرائی حرکت کرد. منظمه وحشتناکی بود وقتی پیرمرد متوجه شد که بچه‌هاش با سار بدبختی جدیدش پی برده‌اند، در میان مرگ و زندگی دست و پا می‌زد. بلا فاصله در اتاق پذیرایی تختی برای وی آماده شد. همه افراد آنطوریکه شایسته بود به بال تازار کمک کردند برای پرستاری وی از هیچ‌چیزی دریغ نورزیدند. بی حسی وی گرچه بزودی رفع گردید، اما مدت زیادی او را در وضعی شبیه هذیان قرار داد، تصادفاً این ناراحتی هم برطرف شد اما آثار آن در روی زبان وی بجای ماند، این موضوع شاید بخاطر آن بود که پیرمرد وقتی می‌خواست بچه‌های مدرسها مورد خطاب قرار بدهد، تمام قواش برادر خشم زیاد بر روی زبانش منتقل می‌گردید. وقتی این خبر بگوش مردم رسید همه ناراحت شدند. طبق قاعده‌ای که تا آن زمان ناشناخته بود، همین حادثه شعور و قوه متفکره پیرمرد را دوباره بازگرداند. در نتیجه، توجه اطرافیان را بخود جلب کرد قوای فکری خود را که قبل از دست داده بود، باز یافت، استقامت، اراده، شهامت، نبوغش تحسین اطرافیان را برانگیخت.

مقامات انتظامی می‌خواستند کسانی را که در این سوءقصد شرکت داشتند مجازات کنند، اما از آن جائی که این کار نتیجه‌ای نداشت،

بنابراین تقاضا شد تا در این باره سختگیری نشود . طبق دستور مارگریت سالن پذیرائی مرتب شد دوباره مبلمان و زینت‌ها و وسائل آن مانند گذشته جلب نظر می‌کرد . چند روز بعد وقتی پیرمرد قوای از دست رفته‌اش را باز یافت و خود را در میان اشیائی که لازمهٔ یک زندگی مرفه‌ی بود مشاهده کرد ، در صدد ملاقات دخترش مارگریت برآمد . هنگامی که دخترش وارد شد ، بالتازار با دیدن او قرمز شد ، و با چشم انداش مدتی باو نگریست .

تنها توانست با انگشتان سردش ، دست دخترش را بفسارد و با فشار آن تمام احساسات و تصوراتی را که نمی‌توانست بزبان بیاورد ، به دخترش انتقال دهد .

در واقع این یک عمل مقدس و باشکوهی بشمار می‌رفت یک خدا حافظی مغزی و قلبی بود که هنوز حس حق‌شناسی و قدردانی در آن‌ها کاملاً محسوس می‌شد .

این پیرمرد از کوشش‌های بی‌نتیجه‌اش درمانده شده بود ، از مبارزه با یک مشکل عجیبی خسته بود ، و از کشف مساله ناشناخته‌ای که مفرش سالها انتظار آن رامی‌کشید مأیوس بود . این موجود بزرگ زندگی‌ش بپایان می‌رسید . بچه‌هایش با وضع احترام‌آمیزی اطراف تختش حلقه می‌زدند ، هدایای گرانقدری برای او تهیه می‌کردند . او کاملاً "مهریان" شده بود و احساسات پاکش را با نگاه و اعمال آشکار می‌ساخت و در موقع مختلف چشم‌انش حالات متفاوتی بخود می‌گرفت ، و بصورت زبان گویایی جلوه‌گر می‌شد که از هر لحظه قابل درک بود .

مارگریت قرض‌های پدرش را پرداخت و خانه پدری را در عرض چند روز جلال و شکوه تازه‌ای بخشید ، معایب آنرا بکلی برطرف ساخت هیچ وقت از بالین پدر دور نمی‌شد و می‌کوشید با فکارش پی ببرد و کمترین

آرزویش را برآورده سازد.

وضع بالتازار چند ماهی بهمین منوال گذشت و مانند سایر پیر مردهای بیمار بین مرگ و زندگی دست و پا می‌زد. صبح‌ها بچه‌ها بر بالینش حاضر می‌شدند، در تمام روز در سالن پذیرایی می‌ماندند از کنارتخت پدرشان دور نمی‌شدند همان جا غذا می‌خوردند، تا زمانی که پیرمرد بخواب می‌رفت.

تنها سرگرمی و تفریحی که توجه او را بخود جلب می‌کرد، قرائت روزنامه‌ها آنهم مقالات سیاسی آنها بود و آقای سولیس هم اینکار را بعده داشت و همه آنها را با صدای بلندی در کنار تختش می‌خواند و بالتازار هم بدقت گوش می‌داد.

در آخر سال ۱۸۳۲ در یکی از شب‌ها حال بالتازار وخیم شد، در آن شب آقای پی‌یرکین و دکتر معالج، کنار بالینش بلا فاصله حاضر شدند چون وضع مریض خطرناک بنظر می‌رسید. دکتر به مراقبت‌ش پرداخت و می‌ترسید نفسش بر اثر بحران داخلی که جزو مقدمات مرگ بود، ناگهان قطع گردد. پیرمرد دستخوش هیجانات سختی شده بود، می‌خواست خود را از بیحسی نجات بخشد ضمن اینکه زبانش را تکان می‌داد، سعی می‌کرد حرف بزنند ولی موفق نمی‌شد. چشمان درخشناس افکاری را ظاهر می‌ساخت خطوط منقبض شده صورتش دردهای مبهمی را مجسم می‌کرد، انگشتانش مایوسانه می‌لرزید، قطرات درشت عرق از سر و صورتش ریزش داشت.

در بامداد آن روز بچه‌ها پدرشان را با علاوه زیادی در آغوش گرفتند و سرو صورتش را بوسیدند، زیرا با فرا رسیدن مرگش می‌ترسیدند روزهای پر شور زندگی آنها از بین برود، اما پیرمرد در برابر رفت و دلسوزی آنها هیچگونه عکس‌العملی از خود نشان نمی‌داد.

اما نوئل بنا به پیشنهاد پییرکین روزنامه را باز کرد تا بمبیند قرائت آن در رفع بحران داخلی بیمار چه اندازه اثر خواهد گذاشت. وقتی روزنامه را گشود عبارت (کشف مطلق) با همان علمی که مورد نظر بالتازار بود توجه‌اش را بخود جلب کرد واورا شدیداً متاثر ساخت، ناچار مقاله را که مربوط به انعقاد قراردادی با یک ریاضی‌دان مشهور لهستانی در مورد کشف مطلق بود، برای مارگریت قرائت کرد با آنکه اما نوئل تمام مقاله را بنا به خواهش مارگریت آهسته قرائت می‌نمود، ولی بالتازار همه را شنید. ناگهان پیرمود محض بكمک دودستش از جا برخاست، نگاهش را که شبیه جرقهٔ سوزانی شده بود بسوی بجهه‌ها دوخت، موهای مختصر پشت گردنش جابجا شد، چین‌های قیافه‌اش تغییر کرد، صورتش بر اثر حرارت داخلی بدن دگرگون گشت و آنرا بوضع عالی جلوه‌گر ساخت. دست منقبض شده‌اش را با خشم بلند کرد و با صدای بلند عبارت مشهور و برجستهٔ آرشیمید دانشمند نامی جهان که گفته بود: " EUREKA ! " یعنی بدست آوردم را بزبان جاری ساخت.

دوباره روی تختش افتاد و بدن بی‌حس و سنگینش را آن‌تسلیم کرد و در حالی که نالهٔ شدیدی سر می‌داد، نفسش بند آمد و چشمان لرزانش تا لحظاتی که دکتر آنها را می‌بست حاکی از تاسفی بود که نتوانست به علم مورد نظرش دست بیابد، در نتیجه وجودش زیر چنگال مرگ برای همیشه متلاشی شد.

پایان